دانلود
کتاب

همسران خوب

نویسنده : لوییزا می الکات

همسران خوب

لوئیزا می آلکوت

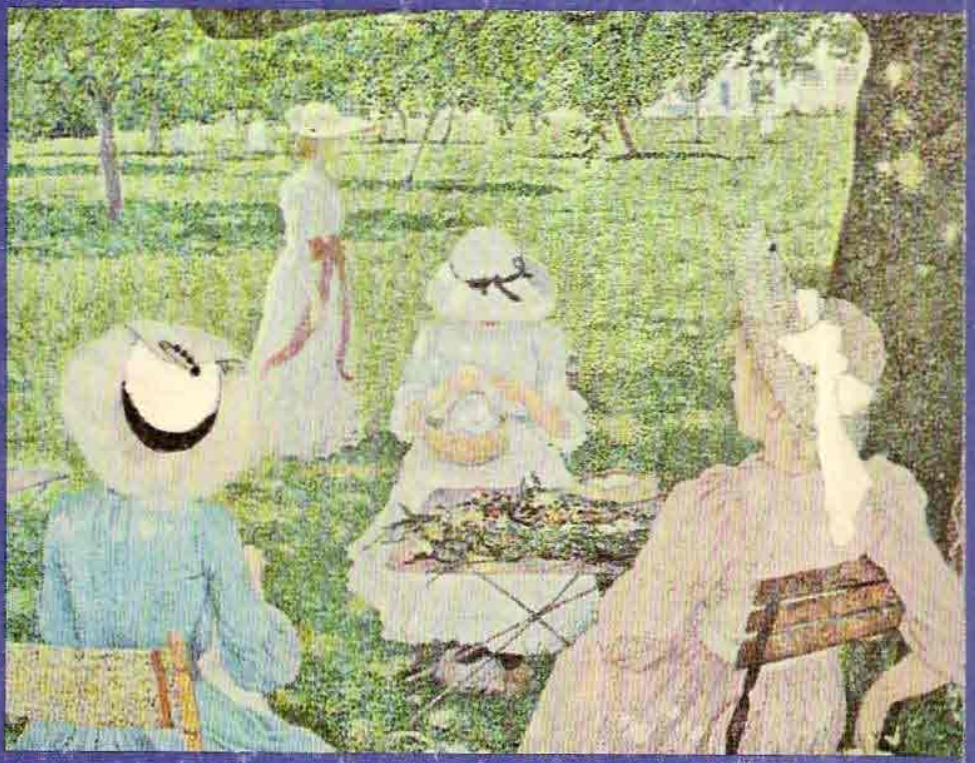

ترجمهٔ شهین دخت رئیس زاده

همسران

لوئیزا می آلکوت

شهین رخت رئیس زاده

همسران خوب
لوئیزا می‌آلکوت
تهیه‌دخت رئیس‌زاده
۴۳۰۰ نسخه
چاپ اول ۱۳۶۶

فهرست موضوعی

عنوان	صفحه
یک شایعه	۱
اولین عروسی	۱۷
درسهای ادبی	۲۵
تجربیات خانگی	۳۵
چند دید و بازدید و چند نتیجه	۵۱
مکاتبات خارجه	۶۳
مشکلات عاطفی	۷۹
روزنامهٔ جو	۹۶
یک دوست	۱۱۴
اندوه عظیم	۱۳۴
راز بت	۱۴۷
تأثیرات تازه	۱۵۳
قاب عکس کهنه روی طاقچه	۱۶۵
لارنس تنبل	۱۸۰
درهٔ تاریکیها	۲۰۱
آموختن برای فراموش کردن	۲۱۰
تنهای تنها	۲۲۸
چند رویداد غافلگیرکننده	۲۴۱
سرور من، بانوی من	۲۶۶
دیزی و دمی	۲۷۴
در زیر چتر	۲۸۳
زمان درو محصول	۳۰۵

تقدیم به پدر عزیزم

دربارهٔ نویسنده

کتاب حاضر که از متن انگلیسی "Good Wives" به قلم خانم لوئیزا می آلکوت "[1] نویسندهٔ نامدار امریکایی به فارسی برگردانده شده، در ردهٔ معروفترین آثار ادبیات کلاسیک جوانان در جهان قرار دارد. محتوای بسیار شیرین و جذاب داستان خانم آلکوت ضمن آنکه از شیوهٔ نگارش خاص و بی‌نظیری برخوردار است، تلویحاً" دارای نکات اخلاقی و مذهبی نیز هست که بی‌شک تأثیر فراوانی بر احساسات خوانندهٔ آن به جای می‌گذارد. مجلهٔ تایم در شرحی بر زندگی "لوئیزا می آلکوت" پرداخته می‌نویسد،" هنگامی‌که خانم "آلکوت" هنوز دخترخردسالی بیش‌نبود برای ثروت اندوختن نقشه‌ها می‌کشید. پدرش "آموس برانسون"[2] معلم مدرسه بود و بسیار انسان‌دوست، و دخترانش را با وجود فقر، با سخت‌گیری بسیار تربیت کرد. ولی متأسفانه همواره نقشه‌های رؤیایی‌اش برای مال‌اندوزی نقش بر آب می‌شد و ناچار همسر و چهار دخترش در تنگدستی بسر می‌بردند. از این رو، شور مال‌اندوزی در دل لوئیزا پدید آمد تا مایهٔ آسایش‌کسانش را فراهم آورد، و شاید به همین علت بود که بعدها در تعریف از یک فیلسوف گفت، "مردی است که سوار بر بالونی بر فراز ابرها در پرواز است و کسان و دوستانش ریسمانهای بالون او را می‌کشند و می‌کوشند تا به زمینش آورند".

لوئیزا می آلکوت، در بیست و نهم نوامبر سال ۱۸۳۲ در "جرمنتاون"[3] زاده شد. درکودکی لباس‌عروسک می‌دوخت و بعداً" به مدرسهٔ خیاطی رفت (که ازآن نفرت داشت)، مدت کمی هم به عنوان خدمتکار مشغول به‌کار شد و بالاخره به نوشتن پرداخت. اولین کتابش مجموعه‌ای از داستانهای کودکان بودکه "Flower Fables" (۱۸۵۴) نام داشت. لوئیزا با آغاز جنگهای داخلی امریکا به عنوان پرستار در بیمارستانی به کار پرداخت و درآنجا به بیماری

---

1. Luisa May Alcott
2. Amos Bronson
3. Germantown

حصبه دچار گردید و ناچار به منزل بازگردانده شد. ولی هرگز از عوارض این بیماری، بهبودی کامل نیافت و سلامتش برای همه عمر مختل گردید. انتشار "یادداشتهای بیمارستان"[1] (در سال ۱۸۶۳) شهرت مورد دلخواهش را برای وی بـه ارمغان آورد. از آنجایی کـه داستانهایش اکثرا" در مجلهٔ ماهانهٔ "آتلانتیک" چاپ می‌شد از وی خواسته شد که داستانی دربارهٔ دختران بنویسد، او ابتدا این پیشنهاد را رد کرد چرا کـه اصولا" چندان میانه‌ای با دخترها نداشت و پسرها را ترجیح می‌داد. ولی چون خانواده‌اش در فشار مالی قرار داشت، داستان "زنان کوچک"[2] را نوشت (۱۸۶۹) که موفقیتی آنی به دنبال داشت، و یکی از محبوب‌ترین کتابهای دخترانه‌ای است که تا به حال نوشته شده و قهرمان این کتاب یعنی جو، بیشتر از هر کس بـه خود لوئیزا شبیه است. در همین سال وی بالاخره موفق شد در دفتر وقایع روزانه‌اش بنویسد، "تمام بدهیها پرداخت شد. خدا را شکر... حالا احساس می‌کنم که می‌توانم در آرامش کامل بمیرم".

لوئیزا، بعد از "زنان کوچک"، دنبالهٔ آن را با نام "همسران خوب"[3] که آن هم به اندازهٔ اولی موفقیت به دنبال آورد، نوشت. آثار دیگرش که در واقع از تجربیات اولی‌اش الهام گرفته عبارت‌انداز: "کیسهٔ آشغال عمه جو"[4] (۱۸۸۲)، "یک دختر امل"[5] (۱۸۷۰) "مردان کوچک"[6] و "پسران جو"[7] (۱۸۸۶).

سالهای آخر عمر آلکوت، گرچه خالی از دغدغه و نگرانی مالی بود، ولی با مرگ مادرش الیزابت، (در زنان کوچک در مورد بث، از نام وی الهام گرفته

---

1. Hospital Sketches
2. Litte Women
3. Good Wives
4. Aunt Jo's Scrap bag
5. An Oldfashioned girl
6. Little men
7. Jo's boys.

است) و خواهر کوچکش "می" رنگی از اندوه به خود گرفت . "می" یک دختر کوچک از خود باقی گذارد کـه لوئیزا عهده‌دار نگهداری از او شد . لوئیزای همیشه خسته که درد جسمانیش نیز همواره با وی بود ، بالاخره در منزل پزشک خود " ردا لارنس" در بوستون بستری و همانجا نیز درگذشت (۱۸۸۸) .

شهین‌دخت رئیس‌زاده

مهر ماه ۶۶

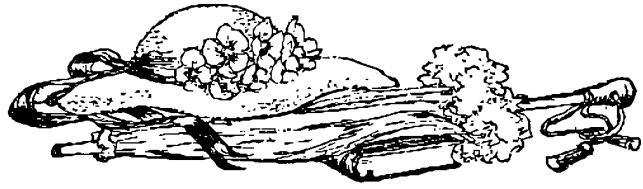

یک شایعه

برای داشتن شروعی خوب ، و رفتن به عروسی مگ[1] ، با خیالی آسوده ، شاید بدنباشد که دنبالهٔ داستان را با نقل یک شایعهٔ کوچک دربارهٔ خانوادهٔ مارچ آغاز کنیم . در اینجا بـه من اجازه دهید تا تصریح کنم که اگر برخی از بزرگترها فکر می‌کنند جنبهٔ عشقی داستان کمی زیادی است ، که می‌ترسم همین نظر را هم داشته باشند (البته خیال نمی‌کنم جوانترها با این جنبهٔ داستان مخالفتی نشان دهند) تنها می‌توانم همصدا با خانم مارچ[2] بگویم : " وقتی من چهار دختر سرزنده در خانه و همسایه‌ای جوان و جذاب نیز در آن طرف دارم ، چه انتظاری غیر از این دارید ؟ "

بنابراین ، پس از این تذکر کـه احتمالا" ضروری بود ، به نقل دنبالهٔ داستان می‌پردازم .

این سه سالی که گذشت ، تغییرات اندکی برای خانوادهٔ آرام و بی سر و صدای مارچ بـه همراه داشت . جنـگ تمام شده و آقای مارچ صحیح و سالم به میان خانواده بازگشته و دوباره خود را با کتابها و نمازخانهٔ کوچکش مشغول کرده بود که به‌او حالت یک روحانی پرهیزکار و باوقار می‌بخشید . او ، به عنوان مردی آرام ، متفکر و کتاب‌خوان ، سرشار از این معرفت نیز بود که نوع دوستی که براساس آن همهٔ انسانها برابرند ، و مهر که شخصیت انسان را شکوفا می‌کند و آن را والا و دوست‌داشتنی می‌سازد ، از آموختن بهتر است . به طوری که این

---

1. Meg
2. March

صفات ویژهٔ آقای مارچ باعث شده بود ، با وجود فقر و امانت‌داری و درستکاری فوق‌العادهٔ صاحبش که البته او را تا حدی از موفقیتهای مادی و دنیوی به دور نگه‌داشته بود ، بسیاری از اشخاص قابل تحسین به طرف وی جلب شوند ، درست همان طور که گیاهی شیرین زنبورها را به طرف خود می‌کشاند و طبیعتاً" او به علاقه‌مندانش عسلی می‌خوراند که پنجاه سال تجربهٔ شخصی در آن ذره‌ای تلخی نگذاشته بود . مردان جوان جدی و صمیمی ، این شخص فاضل مو خاکستری را مثل خودشان پرحرارت و دارای قلبی جوان می‌افتند ، زنان متفکر و یا آزرده‌خاطر مطمئنی از همدردی صمیمانهٔ او و خردمندانه بودن نصایحش ، با صمیمت تمام تردیدها و ناراحتیهای خود را نزد وی می‌آوردند ، خطاکاران سفرهٔ دل خود را نزد این پیرمرد خوش‌قلب باز می‌کردند ، و هم ملامت می‌شدند و هم آرامش می‌یافتند ، انسانهای والا در او رفیقی می‌یافتند ، اشخاص جاه‌طلب در یک نظر به او با بلندپروازی‌های شریفانه‌تری روبرو می‌شدند ، وحتی دنیادوستان اعتراف می‌کردند که اعتقادات او زیبا و حقیقی‌اند ، گرچه بی‌اجر .

در نظر افراد بیرونی آن پنج زن فعال ، خانه را اداره می‌کردند ، ودر بسیاری موارد نیز همین طور بود ولی در واقع این پیرمرد آرام که بی سر و صدا درمیان کتابهایش نشسته بود ، هنوز هم فرمانروای واقعی خانواده محسوب می‌شد ووجدان ، لنگرگاه و تسکین‌دهندهٔ آنها به‌شمار می‌رفت ، وهمیشه آن زنان پر کار و نگران ، درمواقع گرفتاری به او رو می‌کردند ، و در او تبلور حقیقی‌تری مفهوم کلمات مقدس همسر و پدر را می‌یافتند .

دخترها قلب خود را به مادر خود سپرده بودند و روح خود را به پدرشان و به هر دوی این والدین خوب ، که با صمیمیت به خاطر بچه‌هایشان کار وزندگی می‌کردند ، عشقی را ارزانی داشته بودند که همراه با رشد آنها ، وسعت می‌گرفت ، و با رشته‌های شیرینی که زندگی را برکت می‌بخشد و از مرگ قویتر است ، به یکدیگر می‌پیوستشان .

خانم " مارچ" با آنکه حالا کمی شکسته‌تر و مو سفیدتر از سابق می‌نمود ، هنوز هم موجودی چابک و فرز و شاد بود ، حالا دیگر ضمن آنکه سخت گرفتار مسائل مربوط به مگ بود ، از گرفتاریهای خانه و همین طور بیمارستان ، که هنوز از جوانان و سربازان مجروح پر بود ، نیز غافل نمی‌ماند و هیچ وقت دیدارهای

مادرانهٔ خود از آنها را ترک نمی‌کرد. " جان بروک "[1] که به مدت یک سال مردانه به وظیفهٔ خود در ارتش عمل کرده بود، به علت برداشتن جراحاتی چند، به شهر خود بازگردانده شد و دیگر بـه او اجازهٔ بازگشت به جبهه را نداده بودند. البته، او نشان و ستاره‌ای برای خدمت صادقانهٔ خود دریافت نکرد، اما استحقاق آن را داشت، چون در این راه با شادمانی هرچه را که داشت به خطر انداخته بود، یعنی زندگی و عشقش را. چون عشق و زندگی وقتی هر دو در عنفوان خود باشند، خیلی باارزش هستند. به هر صورت حالا دیگر " بروک " تمام سعی خود را وقف آن کرده بود که هرچه زودتر بهبود یابد، و به تدریج خود را برای شروع کسب و کارش و تهیهٔ خانه‌ای برای مگ آماده‌می‌کرد.

بروک، با ادراکی قابل تحسین و عزمی راسخ که حاکی از شخصیت مستقل اوبود، پیشنهادات سخاوتمندانه‌تر آقای " لارنس "[2] را رد کرد، و شغل کمک دفتردار تجارتخانه را برگزید، و از شروع با پولی شرافتمندانه بیشتر از پولی قرض کردن و خود را به مخاطره افکندن احساس خشنودی می‌کرد.

مگ نیز همان طور که انتظار می‌کشید، همهٔ وقت خود را به کار و فعالیت اختصاص داده و به تدریج دارای شخصیت کاملا" زنانه‌ای شده بود، و علاوه بر آنکه در هنر خانه‌داری نیز صاحب معلوماتی زیادی گردیده بود، از همیشه نیز قشنگ‌تر شده بود. چرا کـه یکی از خاصیتهای عشق، زیباتر کردن انسان است والبته او هنوز هم همان جاه‌طلبی‌ها و آرزوهای دخترانه‌اش را داشت، و از اینکه‌زندگی تازه را باید به‌طرزی محقرانه شروع کند، کمی احساس سرخوردگی می‌کرد. از قرار " ند موفت "[3] به تازگی با " سالی گاردینر "[4] ازدواج کرده بود و مگ نمی‌توانست از ستایش خانهٔ زیبا، کالسکهٔ قشنگ، هدایای گرانبها و خلاصه‌مقایسهٔ زندگی باشکوه سالی با زندگی خودش خودداری نماید، و پنهانی آرزو می‌کردکه ایکاش‌او هم می توانست همان‌چیزها را داشته باشد. اما، این رشک و نارضایتی به نوعی با فهمیدن این موضوع که " جان " با صبر و حوصله و عشق فراوان این خانهٔ کوچک را برای وی آماده می‌کند، خیلی زود ناپدید شد، و

---

1. John Brooke
2. Laurence
3. Ned Moffat
4. Sallie Gardiner

هنگام غروب که آن دو کنار هم نشسته و در اطراف نقشه‌های کوچکشان صحبت می‌کردند ، آینده چنان در نظر مگ زیبایی و درخشندگی می‌یافت که او زندگی باشکوه سالی را به دست فراموشی می‌سپرد و خود را ثروتمندترین و خوشحال‌ترین دختر " کریستین دام " [1] احساس می‌کرد .

بشنوید از " جو " [2] . او دیگر هرگز نزد عمه مارچ بازنگشت ، چون بانوی پیر چنان علاقه‌ای به ایمی [3] پیدا کرده بود که یک رشوهٔ حسابی به دخترک داد ، یعنی پذیرش هزینهٔ تعلیم خصوصی نقاشی توسط معلمی درجه یک ، چیزی که ایمی به خاطرش حاضر بود خانمی ازاو به مراتب سخت‌گیرتر را هم تحمل کند . و به این ترتیب ایمی صبحها را به وظیفه‌اش یعنی خدمت به عمه مارچ اختصاص داده بود و بعدازظهرها را به تفریح ، و به خوبی هم در نقاشی پیشرفت کرده بود . جو هم در این احوال ، تمام وقت خود را به ادبیات و بت [4] اختصاص داده بود ، چون بت ظاهرا" با آنکه مدت زمانی طولانی از بیماری و تب‌اش می‌گذشت هنوز هم نحیف می‌نمود . البته او به صورت یک موجود علیل نبود ولی هرگز دیگر مثل گذشته‌ها سرخ و سفید و سالم ، خلاصه ، آن بت همیشگی نشد ، ولی هنوز هم امیدوار ، خوشحال و صمیمی ، مشغول به انجام وظایف روزانهٔ کوچکش بود و به همه عشق می‌ورزید و فرشتهٔ خانه به شمار می‌رفت .

از زمانی که " عقاب بال‌گسترده " یک دلار برای " آشغالهای " جو (این اصطلاحی بود که خود او در مورد نوشته‌هایش به کار می‌برد) پرداخته بود ، او خودش را خانمی با فضل وکمال احساس می‌کرد و با جدیت به سرهم‌کردن خیالبافی‌های رمانتیک خود پرداخته بود ، اما نقشه‌های بزرگی در مغز فعال و ذهن بلندپروازش می‌جوشید ، و ماهیتابه کهنهٔ آشپزخانه در اتاق زیر شیروانی ، روز به روز از بار دست‌نویس‌هایی خط خورده که باید روزی نام مارچ را در اوج شهرت قرار می‌داد ، سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شد .

" لاری " [5] هم که با وظیفه‌شناسی به کالج رفته بود تا بدین وسیله پدر بزرگش را خوشحال سازد ، حالا به آسانی و رضایت و برخلاف آنچه قبلا" تصور

---

1. Christendom
2. Jo
3. Amy
4. Beth
5. Laurie

می‌کرد ، مشغول گذراندن دورهٔ کالج بود . او که دانشجویی بسیار طرف توجه بود ، به لطف پول ، رفتار ، استعداد درخشان و قلب مهربانی که همیشه صاحب خود را به خاطر دیگران به آب و آتش می‌کشاند ، مثل بسیاری پسرهای با استعداد دیگر ، در معرض ضایع شدن قرار داشت . ولی او مالک طلسمی بود و به برکت آن ازهرچه شیطانی است درامان می‌ماند . طلسم لاری خاطرهٔ پیرمرد مهربانی بود که به موفقیت او چشم دوخته بود ، محبت مادرانه‌ای که از آن برخوردار گشته بود ، و آخر از همهٔ اما نه از لحاظ ارزش ، آگاهی از اینکه چهار دختر معصوم صمیمانه او را دوست داشته و تحسین می‌کنند و با تمام وجودشان به او ایمان دارند نیز قسمتی از این طلسم به شمار می‌رفت .

ولی ، از آنجاکه به‌هرحال وبه رغم استعدادهایش جوان بود ، از سربه‌سر پسرها گذاشتن و خوش و بش با دخترها ، و بسته به آنچه در کالج باب بود ، خودآرا ، شناگر ، و " سانتیمانتال " و ورزشکار شدن دست برنمی‌داشت ، کتک می‌زد و کتک می‌خورد ، عامیانه صحبت می‌کرد و بیش از یک بار در معرض خطر معلق شدن یا اخراج قرارگرفت . ولی ازآنجاکه دلیل همهٔ این خوش‌مشربی‌ها و شیطنتها ، فقط روح شاد و عشق به خوشگذراندن لاری بود ، همیشه می‌توانست به موقع با اعتراف صادقانه وجبران شرافتمندانه یا قدرت مقاومت ناپذیرش درمتقاعد کردن دیگران ــ که مهارت بسزایی هم در این کار داشت ــ خود را نجات بدهد. در حقیقت ، او تقریبا" به این ازخطر جستنهای خود کمی هم مغرور بود و خوش داشت با شرح پیروزی‌خود برمسئولان عصبانی کالج واستادان محترم ودشمنان مغلوب شده قلب دخترها را به لرزه درآورد . " مردان کلاس من " کلماتی که لاری مرتب تکرار می‌کرد ، قهرمانانی بودند در چشم دخترها که هرگز از شنیدن شرح کارهای آنها خسته نمی‌شدند ، و اغلب وقتی لاری دوستانش را با خود به خانه می‌آورد ، دخترها اجازه می‌یافتند ازلبخند این موجودات مهم گرما بگیرند .

ایمی به‌ویژه ازاین افتخار عظیم لذت می‌برد ، و به خاطر حالت‌خانم‌واری که به تازگی به خودش گرفته بود ، در جمع آنها بسیار زیبا و دوست داشتنی می‌نمود و به سرعت یاد می‌گرفت که چطور از جذابیت خود برای جلب محبت دیگران استفاده کند . مگ هم چنان غرق در مسائل خصوصی خود و جان بود که هیچ‌موجود دیگری هر قدر مهم ، نمی‌توانست توجهش را به خود جلب کند ،

و بت که خجالتی تر از آن بود که حتی نیم نگاهی به طرف آنها بیندازد ، متعجب بود که ایمی چطور جرأت می‌کند این طور آمرانه هی به آنها دستور بدهد ، اما جو ، خود را همان جو همیشگی احساس می‌کرد و برایش خیلی مشکل بود تا از درآوردن ادای کارها و گفته‌های به اصطلاح " جنتلمنانهٔ " آن جوانان در پشت سر آنها خودداری نماید ، و در واقع نیز این نحوهٔ رفتار بیشتر از رعایت آدابی که خانمهای جوان به آن ملزم بودند ، به او می‌آمد . مردان جوان بی‌نهایت جو را دوست داشتند ولی هرگز عاشقش نمی‌شدند ، گرچه تنها تعداد کمی از آنها می‌توانستند در برابر زیبایی ایمی مقاومت کنند و به او دل نبندند . و صحبت از عشق طبیعتاً" ما را به " لانهٔ کبوتر" می‌کشاند .

" لانهٔ کبوتر " اسمی بود که بر خانهٔ قهوه‌ای رنگ کوچکی که آقای بروک برای مگ تهیه کرده بود ، نهاده بودند . یعنی در واقع لاری این اسم را روی آن گذاشته بود و عقیده داشت که این خانه یک لانهٔ اختصاصی فوق‌العاده برای این زوج عاشق آرام است که مثل یک جفت قمری نوک به نوک هم می‌ساییدند . این خانه ، کوچک بود ، با باغچه‌ای کوچک در پشت ساختمان و محوطه‌ای چمن‌کاری در جلو آن که بی‌اغراق قد یک دستمال جیبی می‌شد . مگ می‌خواست در این چمن‌کاری یک فواره ، و مقداری درخت و بوتهٔ گل داشته باشد . ولی ، عجالتاً" ، آن فوارهٔ کذایی عبارت بود از یک جور قهوه‌جوش که با بادمی‌چرخید و درختکاری نیز شامل چند کاج جوان و کوچک می‌شد که هیچ معلوم نبود خیال ماندن دارند یا مردن ! و بالاخره گلکاری هم عبارت بود از چند چوب خشکیده برای مشخص ماندن نقاطی کـه تخم گلها را کاشته بودند ! ولی داخل خانه روی هم رفته جذاب و دوست داشتنی بود و سراپای آن از زیرزمین گرفته تا اتاق زیرشیروانی ، به‌چشم این عروس خوشحال ، کاملاً" بی‌عیب و نقص می‌آمد. ولی سرسرای خانه آن قدر باریک بود که نداشتن پیانو سعادتی محسوب می‌شد .

اتاق نهارخوری نیز فقط آن قدر جا داشت که شش نفر بتوانند پهلوی‌هم کیپ بنشینند ، و پلکان آشپزخانه نیز بی‌شباهت به پلکان اضطراری نبود و به قول لاری شیطان جان می‌داد برای کله معلق کردن مستخدمین به همراه ظرف وظروف چینی توی جاذغالی زیر پله ! اما در مورد اسباب واثاثیهٔ خانه چنان سلیقه و احساس خاصی به کار رفته بود که این عیبهای جزیی خانه را تحت شعاع خود

قرار می‌داد. البته در اتاق نشیمن کوچک خانه، خبری از میزهای رویه مرمری یا آینه‌های قدی و یا پرده‌های ساتن نبود، اما مبلمان ساده، انبوهی کتاب، یکی دوتابلو زیبا، گلدانی سنگی در پنجرهٔ بزرگ اتاق نشیمن و هدایای‌زیادی که از طرف دوستان مختلف رسیده بود، و هنوز این طرف و آن طرف پراکنده بود و حامل پیامهای محبت‌آمیز صاحبان خود تلقی می‌شد، به زیبایی وسادگی اتاق نشیمن می‌افزود.

چه اوقات خوشی را با هم به برنامه‌ریزی گذرانده بودند، چه خریدهای توأم با گردشی، چه اشتباهات مضحکی مرتکب شده بودند و چه فریادهای خنده‌ای‌که ازچانه‌زدن‌های بی‌معنی لاری بلند شده بود. این آقای جوان‌ما با آن عشقش به شوخی و خوشمزگی، گرچه تقریبا" داشت دورهٔ کالج را تمام می‌کرد، هنوز همان پسربچهٔ همیشگی بود. و هوس آخری‌اش هم ازاین قرار بود که هر وقت آخر هفته به منزل بازمی‌گشت، اصرار داشت حتما" چیز تازهٔ به دردخور و ابتکاری‌ای برای کدبانوی جوان‌هدیه بیاورد، یک بارکیسه‌ای سنجاق قفلی، بار دیگر یک رندهٔ جوز هندی جالب که در همان آزمایش اول، زهوارش در رفته بود، و نوبتی دیگر یک چاقو تیزکن که اتفاقا" همهٔ چاقوها را کند کرده بود، یا جارویی که تمام کرکهای قالی را کنده بود و در عوض همهٔ آشغالها را بر جای گذارده بود، یا صابون حاوی پاک‌کنندهٔ قوی‌ای که پوست دست آدم را می‌کند، یا یک چسب شکست‌ناپذیر که هیچ چیز را نمی‌چسباند جز انگشت آدم، و بالاخره انواع اشیای حلبی از قلک گرفته تا یک‌کتری‌غیر عادی و غیره و غیره!

خلاصه مگ که پاک از دست این هدایای عجیب و غریب لاری به زحمت افتاده بود، بی‌جهت خودش را خسته می‌کرد و می‌کوشید تا لاری را از ابراز لطف بیشترمنصرف کند. ولی جان برعکس از کارهای لاری حسابی تفریح می‌کردو جو هم اسم او را آقای "تودلز"[1] گذاشته بود. چون که لاری شیفتهٔ ابتکارات امریکایی‌مآب بود و می‌خواست دوستانش از آنها بی‌نصیب نمانند. بنابراین همه هفته با چیز تازهٔ غریبی از راه می‌رسید.

---

1. "Mr. Toodles"

بالاخره همهٔ کارها روبراه شد و ظاهرا" خانهٔ مگ آماده شده بود ، حتی صابونهای رنگارنگ ایمی که ظاهرا" باید با رنگ اتاقها هماهنگ می بود و چیدن میز برای اولین وعدهٔ نهار که کار بت بود .

خانم مارچ‌همان طورکه اوو دخترش‌بازودربازوی هم از این قلمرو کوچک جدید دیدن می‌کردند و انگار با محبتی بیشتر از گذشته به یکدیگر تکیه داده بودند ، پرسید : " آیا راضی هستی مگ؟ آیا این خانه راحت هست؟ از بودن در آن احساس خوشحالی می‌کنی ؟ "

مگ ، بانگاهی که‌از هر کلامی گویاتر بود گفت : " بله مادر ،کاملا" راضی هستم ،از همهٔ شما متشکرم ، و چنان خوشحالم که نمی‌توانم دربارهٔ آن‌صحبت کنم " .

ایمی که‌داشت ازاتاق‌نشیمن بیرون می‌آمدو در فکر آن بود که آیامجسمهٔ برنزی "مرکوری"[1] روی طاقچه گچ‌بری گذاشته شود بهتر است یا توی قفسه ، اظهار عقیده کرد ، " اگر مگ یکی دوتا خدمتکار داشت ، دیگر همه چیز تکمیل بود " .

ولی مگ با آسودگی گفت ، " مادر و من در این باره صحبت کرده‌ایم و من تصمیم گرفته‌ام که در اوایل زندگی ، خودم کار خدمتکار را بکنم . چون فعلا" هنوز کارزیادی درخانه ندارم و ضمنا" " لاتی "[2] هم می‌تواند خرده فرمایشات مرا انجام دهدو تاحدودی به من کمک کند ، و خلاصه آن قدر کار خواهم‌داشت که از بیکاری حوصله‌ام سر نرود " .

ایمی باز هم اظهار عقیده کرد ، " سالی موفت چهار تا خدمتکار دارد " .

از آن طرف جو که سرتا پا پوشیده در پیش‌بندی آبی رنگ ، داشت برای آخرین بار دسته‌های درها را برق می‌انداخت ، پاسخ‌داد ، " ولی اگرمگ‌بخواهد چهار خدمتکار هم داشته باشد ، خیال نمی‌کنم دیگر در این خانه جای نفس کشیدن باقی بماند ، پس ناچارا" خانم و خدمتکارانش مجبور خواهند شد که‌تو باغ چادر بزنند ! "

" سالی همسر یک مرد فقیر نیست و بنابراین می‌تواند چندین و چند

---

1. Mercury 2. Lotty

خدمتکار برای نگهداری عمارت قشنگش استخدام کند. اما با وجودی که مگ و جان زندگی محقرانه‌ای دارند، من احساس می‌کنم که خوشبختی در این‌خانهٔ کوچک همان قدر راه دارد که در یک خانهٔ بزرگ ممکن است راه داشته باشد. این برای دختران جوانی مثل مگ اشتباه بزرگی است که دست به سیاه و سفید نزنند و تنها به لباس عوض کردن، دستوردادن و غیبت کردن بپردازند. اوایل که من خودم ازدواج کرده بودم، عاشق آن بودم که لباسهای تازه‌ام، هرچه زودتر پاره و نخ‌نما بشوند تا بتوانم به‌تعمیر و وصلهٔ آنها بپردازم. چون واقعاً" از بیکاری و کارهای الکی و مواظبت از دستمالم که مبادا تای آن به هم بخورد روحاً" کسل و مریض می‌شدم".

مگ پرسید: " چرا تو هم مثل سالی توی آشپزخانه نمی‌رفتی و چیزی سرهم نمی‌کردی تا خودت را سرگرم کنی؟ گرچه دست‌پخت‌های سالی هرگز خوب از کار درنمی‌آیند، و خدمتکاران به او می‌خندند".

" اتفاقاً" بعد از مدتی به این فکر افتادم. البته نه برای " سرهم کردن چیزی" بلکه برای آنکه از "هانا"[1] آشپزی یاد بگیرم، تا خدمتکارانم احتیاجی به خندیدن به من نداشته باشند. بنابراین این کار در ابتدا نوعی تفریح بود. سپس، زمانی فرا رسید که من احساس کردم نه تنها ارادهٔ قوی، بلکه قدرت و مهارتش‌را هم دارم که برای دخترهای کوچکم آشپزی کنم و آن‌وقت‌هم که‌پول‌نداشتم تا خدمتکار بیاورم، گلیم خودم را از آب بیرون کشیدم. بنابراین مگ عزیزم تو می‌توانی از این نقطه شروع کنی و درسهایی که از این طریق خواهی گرفت به تدریج به دردت خواهند خورد، و موقعی که جان یک مرد ثروتمند بشود، برای خانم یک خانه، هر قدر باشکوه، اطلاع از فوت و فن خانه‌داری خالی از فایده نیست. چون، اگر بخواهد که خیلی خوب و عالی به او خدمت شود، در درجهٔ اول باید خودش از کارها سر دربیاورد و بداند که هر کاری چطور انجام می‌شود".

مگ ضمن آنکه با احترام به این سخنرانی کوتاه مادرش گوش می‌داد، و خیلی آن را شیرین می‌یافت، پاسخ داد: " بله مادر من هم کاملاً" همین فکر

---

1. Hannah

را می‌کنم " . و دقیقه‌ای بعد ، وقتی از پله‌ها به طبقهٔ بالا می‌رفتند ، و مگ که با رضایت به پستوی مخصوص ملافه و رومیزی و حوله و غیره که با دقت و سلیقه چیده‌شده بودند ، نگاه می‌کرد اضافه‌کرد ، " می‌دانی مادر . من این اتاق را بیشتر از تمام اتاقهای خانهٔ قوطی‌کبریتی خودم دوست دارم " .

بت توی پستو بود و داشت انبوه ملافه‌ها و رومیزی‌های سفید و اطو زده را در طبقه‌ها جا به جا می‌کرد و با شنیدن حرف مگ سه‌تایی زدند زیر خنده . زیرا داستان این پستوی ملافه‌ها یک شوخی شده بود . حتما" یادتان می‌آید که عمه مارچ‌وقتی شنیده بود که مگ می‌خواهد با " بروک " ازدواج کند قسم‌خورده بود که‌حتی یک شاهی از پولش هم به برادرزاده‌اش ، یعنی مگ ، نخواهد رسید . ولی باگذشت زمان عمه مارچ به تدریج خشمش فرو نشست و بنابراین ته دلش می‌خواست هرطوری که‌شده‌حتما" چیزی برای مگ بفرستد . تاآنکه بالاخره‌نقشه‌ای کشید که‌هم خودش را راضی کرده باشد و هم قولش را نشکسته باشد . بنابراین خانم " کارول "[1] یعنی مادر فلورانس[2] مأموریت یافت تا چندین دست ملافه و رومیزی بخرد وبدوزد وحروف اول نام و نام خانوادگی مگ را روی آنهاگلدوزی کند و بعد خود خانم کارول آنها را به عنوان هدیهٔ شخصی‌اش برای مگ بفرستد . همه چیز ظاهرا" با صداقت کامل از طرف خانم کارول انجام یافت . ولی با تمام این تفاصیل ، بالاخره راز برملا شد و باعث تفریح اهل خانواده گردید و خنده‌دارتر ازهمه‌اینکه‌عمه‌مارچ‌هنوز هم جدا" منکر قضیه بود وخودش را بی‌خبر از همه جا نشان می‌داد و خیلی اصرار داشت که چیزی را به عروس نخواهد داد الا آن گردنبند مروارید قدیمی ، که قول داده بود به اولین‌عروس خانواده بدهد .

خانم مارچ در حالی که با رضایتی کاملا" زنانه رومیزی‌های کتان نرم و زیبا را دست می‌کشید ، گفت : " خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم چون این سلیقهٔ یک زن خانه‌دار را می‌رساند . من زمانی دوست جوانی داشتم که خانه‌داری‌اش را فقط با شش عدد ملافه شروع کرد . ولی چون یک طشت کوچک داشت ، مجبور بود که ملافه‌ها را زود به زود بشوید . بنابراین از این لحاظ

1.Carol 2.Florence

زیاد در مضیقه نبود و کاملا" هم راضی بود" .

مگ که کاملا" شادمان می‌نمود ، اظهار داشت ، "طشت من کوچک نیست ، اما هانا می‌گوید که با این تعداد رومیزی و ملافه تا آخر عمرم هم احتیاجی به شستن آنها نخواهم داشت" .

در این موقع جو از پایین فریاد زد ، " آقای تودلز دارد می‌آید" . و سپس همگی برای دیدن لاری که دیدارهای هفتگی‌اش شور و نشاطی در زندگی آرام آنها به وجود می‌آورد ، به طبقهٔ پایین بازگشتند .

مرد جوان قد بلندی ، با شانه‌های پهن ، موهای کوتاه ، یک کلاه لگنی فوتر بر سر وکتی که تو هوا پرواز می‌کرد ، در حالی که با بی‌خیالی و با گامهای بلند به سرعت خیابان را پیمود ، بی‌آنکه به‌خود زحمت بار کردن دروازهٔ چوبی را بدهد ، از روی نرده‌های کوتاه پرید و به طرف خانه آمد . بالاخره وقتی به خانه رسید ، یک راست با دستهای گشوده از هم به طرف خانم مارچ رفت و از ته قلب فریاد زد ، " من اینجا هستم مادر! و حالم هم خوب است" .

این جملهٔ آخر پاسخی بود به نگاه پرسشگر بانوی مهربان ، و تلاقی این نگاه با چشمان خوش‌ترکیب و صادق مرد جوان به این تشریفات کوتاه مطابق معمول با یک بوسهٔ مادرانه پایان داد .

" برای خانم جان بروک . با تبریکات فراوان . خداوند نگهدار تو باشد بت کوچک . چه موجود باصفایی هستی تو جو! ایمی تو هم به عنوان یک خانم مجرد زیادی داری خوشگل می‌شوی ، مواظب خودت باش" .

لاری همان‌طور که داشت تند و تند صحبت می‌کرد ، با شیطنت یک بسته قهوه‌ای رنگ را تحویل مگ داد ، روبان سر بت را کشید و به پیش‌بند بزرگ جو خیره شد و حالتی در برابر ایمی گرفت که انگار از خود بی‌خود شده است . سپس ، لاری با همه دست داد و سؤالها شروع شد .

مگ با نگرانی پرسید ، " جان کجاست؟"

" جان رفت تا برای فردا مرخصی بگیرد ، مادام" .

جو که هنوز با وجود نوزده سال سن طرفدار گپ زدن‌های مردانه بود ، از فرصت استفاده کرد ، " بگو ببینم تدی ، بالاخره کدام طرف مسابقه را برد؟"

" طبیعتا" دستهٔ ما . کاش آنجا بودی و می‌دیدی" .

ایمی با لبخندی معنی‌دار پرسید ، " دوشیزه راندال[1] زیبا چطور است ؟ "

" ظالم‌تر از همیشه . نمی‌بینی که من چه رنجی می‌برم ؟ " بعد از این ، لاری ضربه‌ای صدادار به قفس سینه‌اش زد و آهی ملودراماتیک کشید .

بت نیز همان طور که با نگاهی کنجکاو به بستهٔ عجیب و غریب می‌نگریست، پرسید ، " خوب شوخی این هفته از چه قرار است لاری؟ بسته را باز کن و ببین مگ " .

لاری همان طور که در میان خندهٔ دخترها یک سوت‌سوتک مخصوص پاسبانها را از تو بسته بیرون می‌آورد ، اظهارنظر کرد ، " یک چیز به درد بخور که باید برای مواقع آتش‌سوزی و آمدن دزد در خانه داشت " . سپس ، اضافه کرد ، " هر موقع که جان نبود و تو ترسیدی فقط کافی است که پنجرهٔ جلویی را باز کرده ، و توی آن فوت کنی ، در یک چشم برهم زدن همسایگان خبردار خواهند شد . چیزخوبی است نه؟ " بعد هم برای آنکه قدرت سوت‌سوتک را به آنها نشان بدهد ، چنان آن را به صدا درآورد که دخترها گوشهایشان را گرفتند .

" قدردانی از تو مگ . راستی صحبت قدردانی به یادم آورد که به تو یادآوری کنم تا از هانا که کیک عروسی تورا از خطر خراب شدن نجات داده است ، تشکر کنی . موقع آمدن به اینجا ، دیدم که دارد آن را به خانهٔ تو می‌آورد و اگر جدا" به طور مردانه از آن دفاع نکرده بود ، یک ناخنک حسابی به آن زده بودم . چون نمی‌دانی چه منظرهٔ اشتها انگیزی داشت " .

مگ با لحن موقرانه‌ای پاسخ داد ، " من نمی‌دانم تو کی خیال داری بزرگ شوی لاری؟ "

آقای جوان که از فرط بلندی کلاه‌اش به لبهٔ چلچراغ کوچک اتاق می‌خورد ، پاسخ داد ، " من سعی خودم را می‌کنم ولی متأسفانه مثل اینکه دیگر از این بلندتر نخواهم شد " سپس افزود ، " من تصور می‌کنم تو این آلاچیق نو و تازه چیز خوردن بی‌حرمتی باشد . بنابراین از آنجایی که به شدت گرسنه هستم ، تقاضای یک تعطیل موقتی می‌کنم " .

مگ ضمن آنکه دنبال کاری می‌رفت ، پاسخ داد ، " من و مادر منتظر جان

---

1. Randal

خواهیم بود . چون هنوزم کارهایی مانده است که باید انجام شود" .

ایمی هم همان طور که داشت یک کلاه زیبا را بر سر مجعد زیبایش می‌گذاشت و خود نیز انگار مثل بقیه از این منظره لذت می‌برد ، گفت ، " بت و من هم می‌رویم به منزل" کیتی بریانت "[1] تا باز هم برای فردا گل بگیرم " .

بنابراین لاری خطاب به جو که مطابق معمول از ابراز هرگونه مخالفتی با او چشم‌پوشی می‌کرد گفت ، " بیا جو لااقل تو تنهایم نگذار . من چنان از حال رفته‌ام که گمان نمی‌کنم بدون کمک تو به خانه برسم . پیش‌بندت را در نیاور ، توهر کاری که بکنی خوشایند است . " سپس‌برای آنکه گامهای لرزانش تکیه‌گاهی بیابند دست زیر بغل جو انداخت .

بعد همان طور که دوتایی تلوتلوخوران می‌رفتند ، جو شروع کرد ، "حالا خوب گوش کن تدی من می‌خواهم دربارهٔ فردا با تو صحبت کنم . تو باید به من قول بدهی که‌رفتار خوبی داشته باشی و زیادی با شوخیهای خودت‌نقشه‌های ما را خراب نکنی . "

" قول می‌دهم که حتی یک ذره هم شوخی نکنم " .

" و نباید موقعی که مجبوریم موقر باشیم چیزهای خنده‌دار بگویی " .

" قول می‌دهم " .

" و من از تو جدا" استدعا می‌کنم که وقت برگزاری مراسم به من‌نگاه نکنی چون در آن صورت محال است که بتوانم خودم را نگه دارم و نخندم " .

" خاطرت جمع باشد . تو اصلا" مرا نخواهی دید . چون ، چنان گریه‌ای خواهی کرد که آن مه غلیظ‌اطرافت منظرهٔ جلوی رویت را خواهد پوشاند " .

" من هرگز جز برای مصیبتهای بزرگ گریه نخواهم کرد " .

لاری با خنده گفت ، " مثلا" برای مصیبتهایی مثل رفتن یک دوست‌عزیز به کالج نه؟"

" مثل طاووس آن قدر از خودراضی نباش. من فقط به تقلید از ادای دخترها یک خورده گریه کردم " .

" دقیقا" همین طور است . راستی جو ، پدربزرگ این هفته چطور است؟ مهربان و خوشرو هست یا نه؟"

1.Kitty Bryant

" خیلی" . بعدهم جو تقریبا" با تندی پرسید ، " چرا خودت را این‌طور روی زمین می‌کشی ؟ می‌خواهی ببینی پیرمرد چه عکس‌العملی نشان می‌دهد ؟ "

لاری با حالتی کمی جریحه‌دار لحظه‌ای ایستاده و گفت ، " خوب اگر نمی‌خواهی مرا همراهی کنی برو و آن قدر مظنون نباش. من فقط کمی پول می‌خواهم . " لحن لاری خیلی مظلومانه بود و باعث شد قلب جو متأثر شود .

" تو خیلی ولخرجی ، تدی " .

" خداوند حفظت کند . من آن را خرج نکردم . بلکه خودش خرج شد . باور کن اصلا" قبل از آنکه رنگش را ببینم ناپدید شد " .

جو با دلسردی گفت ، " تو آن قدر سخاوتمند و خوش‌قلب هستی که به همه اجازه‌می‌دهی از تو پول قرض‌کنند و نمی‌توانی به کسی نه بگویی . ما موضوع " هنشا "[1] و تمام کارهایی را که تو برای او انجام داده‌ای شنیدیم . اگر همیشه پولت را این طوری خرج کنی هیچ کسی تو را سرزنش نخواهد کرد " .

" اوه تو نمی‌دانی او چه زحمتی می‌کشید و واقعا" از مو طناب درست می‌کرد . یعنی برای به دست آوردن یک نان بخور و نمیر تا سرحد مرگ کار می‌کرد . و تو اگر من این شخص نازنین را به حال خود می‌گذاشتم هرگز مرا نمی‌بخشیدی . باورکن او ده برابر ما پسرهای تنبل و بیکاره ارزش دارد . بنابراین آیا تو خودت این کار را نمی‌کردی جو ؟ "

" البته . ولی ضمنا" نمی‌دانم فایدهٔ هفده تا جلیقه ، تعداد بی‌پایان کراوات ، و هر دفعه یک کلاه تازه به سر گذاشتن چیست ؟ من خیال می‌کردم که تو مرحلهٔ میل بـه خودنمایی را پشت سر گذاشته‌ای . ولی هـر دفعه با یک ریخت تازه که به خودت می‌گیری پاک مرا ناامید می‌کنی . ظاهرا" حالا ریخت زننده مد روز شده است ، یعنی کله‌ات را مثل یک جاروی زبر درست کنی ، یک کت صاف بپوشی ، دستکشهای نارنجی به دست کنی و چکمه‌های نوک چهارگوش بپوشی . تازه اگر این سر و پز ارزان تمام می‌شد ، حرفی نبود ولی لابد یک عالم هم برایت آب خورده است و من هیچ از این موضوع راضی نیستم " . لاری با شنیدن این وعظ و خطابهٔ جو ، کلاهش را عقب‌تر گذاشت و چنان از ته دل خنده سر داد که کلاه لگنی کذایی از سرش افتاد و جو آن را لگد کرد ، که

---

1 . Henshaw

نتیجه‌اش فقط دادن یک فرصت پرچانگی دیگر به لاری بود تا دربارهٔ محاسن لباسهای زمخت و بد ظاهر به سخنرانی بپردازد. بعد هم لاری در حالی که کلاه بیچارهٔ چروک را صاف می‌کرد و توی جیبش می‌گذاشت، گفت، " خوب دیگر آن قدر موعظه نکن جو. من الان روحیهٔ خوبی ندارم. چون یک هفتهٔ پر از پند و موعظه را پشت سرگذاشته‌ام و دلم می‌خواهد وقتی به خانه می‌آیم فقط تفریح کنم و خوش بگذرانم. فردا خیلی روز باارزشی است و من سعی خواهم کرد خیلی خودم را بگیرم و موجب رضایت دوستانم بشوم".

جو با لحن جدی گفت، " من فقط به یک شرط راحتت می‌گذارم که بگذاری موهایت بلند شوند. من اشرافی‌مآب نیستم ولی نمی‌خواهم با کسی معاشرت کنم که ریختش مثل خروس جنگی است".

لاری که موهای زیبا و مجعدش را فدای مد ماهوت پاک‌کنی کرده بود، مسلما" دوست نداشت که به خودآرایی متهم شود، در جواب گفت، " اتفاقا" این مد راحت و متواضعانه به پیشرفت درس آدم کمک می‌کند و به همین خاطر هم مد شده است".

سپس بعد از لحظه‌ای سکوت لاری با لحن محرمانهٔ یک برادر بزرگتر گفت، " راستی جو من فکر می‌کنم طفلکی "پارکر"[1] کوچک جدا" سرگشتهٔ ایمی شده است. او دائما" دربارهٔ ایمی صحبت می‌کند، شعر می‌نویسد و مثل آدمهای مالیخولیایی پرسه می‌زند. بهتر بود که او این شیفتگی را در همان مرحلهٔ اول در خود می‌کشت و از بین می‌برد، این طور نیست؟"

" البته که بهتر بود. ما دیگر تا سالهای سال نمی‌خواهیم که کسی از این خانواده ازدواج کند. پناه بر خدا، بچه‌ها چه فکرهایی به کله‌شان می‌زند! " وجو بسیار وحشت‌زده می‌نمود، انگار نه انگار که ایمی و پارکر کوچک تازهٔ دوران نوجوانی‌شان را شروع کرده‌اند.

لاری که کله‌اش را تکان می‌داد، فیلسوفانه گفت، " خانم عزیز، عمر خیلی زود می‌گذرد و نمی‌دانم چکار باید کرد. تو فقط یک دختربچه هستی ولی طولی نمی‌کشد که نوبت تو هم می‌رسد و ما برایت سوگواری خواهیم کرد".

---

1. Parker

"چی من!" بی‌خود ناراحت نباش لاری. من از آن گوشتهایی نیستم که به این زودی بپزد. هیچ کس‌طرف من نخواهد آمد و همین‌اش عالی است. چون همیشه باید یک دختر ترشیده در هر خانواده‌ای باقی بماند".

لاری با یک نگاه‌زیرچشمی طولانی به‌جو و درحالی که صورت‌آفتاب‌سوخته‌اش کمی بیشتر از معمول رنگ انداخته بود، گفت " تو هیچ فرصتی به کسی نخواهی داد. تو هرگز آن قسمت رام شخصیت خود را بـه کسی نشان نخواهی داد و اگر تصادفا" مردی نگاهی به این قسمت شخصیت تو بیندازد، و علاقه‌اش را به آن نتواند پنهان کند، تو با او چنان‌رفتاری خواهی کرد که خانم " گومیج "[1] با دلداده‌اش کرد، یعنی آب سرد روی سرش ریخت. و چنان گزنده خواهی‌بود که هیچ کس جرأت نگاه کردن و نزدیک شدن به تو را نخواهد داشت".

" من این قبیل چیزها را دوست ندارم و بیشتر از آن کار دارم که خود را درگیر موضوعات بیهوده و نامربوط کنم و فکرمی‌کنم این موضوع خیلی‌دردناک است که آدم ببیند خانواده‌ها این طور از هم می‌پاشند. خوب حالا دیگرحرفش را هم نزن. عروسی مگ پاک کله‌های ما را عوض کرده است و همه‌اش داریم درباره‌ٔ عشق و عاشقی و این طور چیزهای احمقانه صحبت می‌کنیم. من اصلا" میل ندارم سوهان روح بشوم بنابراین بهتر است موضوع صحبت را عوض‌کنیم".

و انگار حق با لاری بود، و جو کاملا" آماده بود تا با کوچکترین توجهی از سوی یک مرد آب سرد را روی سر او بریزد.

اینکه لاری چه احساسی داشت خدا می‌داند ولی وقتی به‌دروازه‌ٔ خانه‌شان رسیدند، و می‌خواستند از یکدیگر جدا شوند با لحنی که دل جو را خالـــی می‌کرد، گفت، " یادت باشد جو. تو نفر بعدی خواهی بود!"

---

1. Gummidge

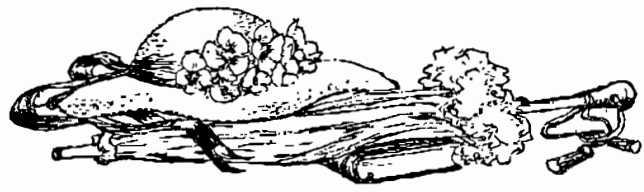

اولین عروسی

رزهای بهارهٔ ایوان خانه ، انگار آن روز صبح درخشان‌تر و زودتر از همیشه از خواب بیدار شده بودند و در آن صبح آفتابی و در زیر آسمان صاف ، مثل همسایه‌هایی مهربان ، با صورتهای کاملا" گل انداخته در حالی که در نسیم صبحگاهی تاب می‌خوردند توی گوش یکدیگر از آنچه دیده بودند زمزمه می‌کردند . چون بعضی‌هایشان از پنجرهٔ اتاق غذاخوری ، یعنی همان اتاقی که بساط جشن در آن گسترده شده بود ، سرک می‌کشیدند و به خواهرهای جوان که مشغول پوشاندن لباس به عروس بودند ، لبخند می‌زدند و برخی دیگر هم به مهمانانی که در داخل باغ ، روی ایوان و سرسرای خانه مشغول رفت وآمد بودند ، خوش‌آمد می‌گفتند . و خلاصه از شکفته‌ترین آنها گرفته تا رنگ‌پریده‌ترین غنچه‌ها ، اینک با سخاوتمندی تمام نهایت زیبایی و شکوه خود را به بانوی جوان و مهربانی که بی‌نهایت به‌آنها عشق می‌ورزید و ساعتهای متمادی را برای مراقبت و سر زدن به آنها صرف کرده بود ، عرضه می‌کردند .

مگ خودش هم در واقع بی‌شباهت به یک رز نبود . چون تمام آن چیزهای خوبی که در قلب و روحش وجود داشت ، آن روز توی صورتش منعکس شده و بیش از پیش او را خوب‌تر و زیباتر و شیرین‌تر کرده بود در چهره‌اش جذابیتی بود که حتی زیبایی‌اش را نیز تحت‌الشعاع قرار می‌داد . نه ابریشم ، نه تور دانتل ، و نه گلهای نارنج هیچ کدام برای تزیین موهای مگ به کار نرفته بودند ، چون خودش می‌گفت ، " دلم نمی‌خواهد امروز شکلی غریب یا بسیار آراسته داشته باشم ، یا زیادی جلب نظر کنم . و دلم نمی‌خواهد عروسی‌ام مطابق مد روز باشد ،

و فقط می‌خواهم آنهایی که دوستشان دارم دورم باشند و برای آنها هم دلم می‌خواهد که همان قیافهٔ همیشگی را داشته باشم".

بنابراین خودش لباس عروسی‌اش را دوخته بود و همراه آن تمام امیدها و آرزوهای معصومانه و دخترانه‌اش را نیز به تار و پود لباسش دوخته بود. خواهرانش‌موهای قشنگش‌را بافته‌بودند و تنها زینتی که برای آنها به کار برده بود، دسته‌ای نیلوفر وحشی بود که "جان" آن را از تمام گلها بیشتر دوست داشت.

بالاخره وقتی همهٔ کارها ظاهرا" انجام یافت، ایمی که مگ را برانداز می‌کرد، فریاد زد، "تو هنوزهم همان مگ عزیز خودمان هستی. منتها خیلی شیرین‌تر و زیباتر، به طوری که اگر نمی‌ترسیدم لباست چروک شود، دلم می‌خواست بغلت کنم".

"پس خواهش‌می‌کنم این‌کار را بکن و مرا در آغوش بگیر. همه لطفا"این کاررا بکنید و فکر لباسم نباشید. من امروزدلم می‌خواهد از این ابراز محبتها لباسم یک دنیاچروک برداردا" وبا این‌حرف مگ بازوانش را به روی خواهرانش گشود و آنها با چهره‌های هیجان‌زده در حالی که احساس می‌کردند این‌عشق تازه، هنوز نتوانسته‌آن عشق‌قدیمی خواهرانه را تغییر دهد، برای چند دقیقه او را در آغوش خود گرفتند.

"من حالا باید بروم وکراوات جان را ببندم و بعد هم چند دقیقه با پدر در اتاق نشیمن تنها باشم." و بعد از این حرف مگ دوان‌دوان رفت تا این‌تشریفات کوچک‌را به جای‌آورد. وبعد هم مادرش را تنها نگذاشت و شروع کرد به دنبال او این طرف و آن طرف رفتن. چون، با وجود لبخند به چهرهٔ مادر، آن تأسف و اندوه اسرارآمیز نیز که از پرواز اولین پرنده از آشیانه در قلب مادرانه‌اش پنهان داشته بود، از چشم مهربان مگ دور نماند.

قرار نبودهیچ نوع‌تشریفات‌خاص‌یا پرزرق و برقی انجام شود ومی‌بایست همه چیز تا حد امکان همان طور طبیعی و خانگی بماند. به طوری که وقتی عمه مارچ از راه رسید، از اینکه عروس چنان بی‌تکلف‌خودش جلو دوید و او را به داخل راهنمایی کرد، و همین طوراز دیدن داماد که داشت یک حلقه گل را که زمین افتاده بود، دوباره سر جایش می‌بست و بالاخره پدر عروس که داشت

با وقار هرچه تمامتر با دو بطری شراب زیر هر بغلش از پله‌ها پایین می‌آمد ، پاک خلقش تنگ شد .

بانوی پیر در حالی که روی صندلی مخصوصی که به افتخار وی قرار داده بودند می‌نشست ، به مرتب کردن و چینهای لباس ابریشم مواج و ارغوانی‌رنگ خود که خش‌خش صدا می‌کرد ، مشغول بود ، به طوری که همه بشنوند گفت ، " به شرافتم سوگند که اینها همه یک چیزشان می‌شود . بچه‌جان تو نباید تا آخرین لحظه خودت را به کسی نشان بدهی " .

" ولی من که یک عروسک خیمه شب‌بازی نیستم عمه جان ، کسی اینجا نمی‌آید تا سراپای مرا برانداز کند و از ریخت و لباس من انتقاد کند یا حساب خرج مهمانی ما را نگهدارد . من خوشحال‌تر از آن هستم که به حرف و فکر مردم اهمیت بدهم و خیال دارم جشن کوچک عروسی‌ام را آن طور که دوست دارم برگزار کنم . جان ، عزیزم بیا چکش اینجاست . " و بعد از این حرف رفت تا به داماد در این کار بسیار نابجا و بی‌موقع ! (البته از نظر عمه مارچ) کمک کند .

آقای بروک حتی یک کلمه " متشکرم " هم به عروس نگفت ولی وقتی با آن چکش بسیار غیر رمانتیک دست ازکارش کشید پشت در نیمه بسته با چنان محبتی عروس کوچکش را بوسید که باعث شد تا عمه مارچ دستمالش را برای پاک کردن چشمان تیزبینش که به طور ناخواسته مرطوب شده بودند ، از جیبش بیرون بیاورد .

صدای فرو افتادن چیزی ، یک فریاد و سپس صدای خندهٔ لاری با یک جملهٔ بی‌ادبانه ، " شکر ژوپیتر را ! جو دوباره کیک را کله‌معلق کرد ! " باعث شد که چند لحظه‌ای همه سراسیمه شوند و تازه داشت آشوب فرو می‌نشست که یک دسته از پسر عموها و دختر خاله‌ها نیز از راه رسیدند یا آن طور که بت در کودکی عادت داشت بگوید " گروه رسید " .

همان طور که اتاق داشت از گروه تازه رسیده پر می‌شد ، و سر سیاه لاری یک وجب بلندتر از بقیه نمایان شد ، بانوی پیر آهسته به ایمی گفت ، " نگذار آن غول جوان به من نزدیک شود ، او مرا بیشتر از پشه‌ها اذیت می‌کند " .

ایمی که می‌رفت تا هرکول جوان را از خطر نزدیک شدن به اژدها آگاه سازد ، پاسخ داد ، " ولی او قول داده که امروز پسر خیلی خوبی باشد و واقعا" هم اگر خودش بخواهد می‌تواند یک جنتلمن حسابی باشد " . وهشدار او به لاری باعث

شد کـه لاری با چنان ارادت و تواضعی پیرزن را افسون کند که باعث حیرتش گردد.

هیچ نوع تشریفات در کار نبود فقط وقتی آقای مارچ و زوج جوان زیر آن تاق سبزرنگ پر گل، روی صندلی‌هایشان جای گرفتند سکوتی ناگهانی بر اتاق سایه افکند. مادر و دخترها هم طوری نزدیک آنها قرار گرفتند که انگار دلشان نمی‌خواست اصلا" مگ را ترک کنند. در این موقع صدای پدرانهٔ آقای مارچ سکوت را شکسته و او به سادگی و زیبایی شروع به خواندن خطبهٔ عروسی کرد. دستهای داماد به طور محسوس می‌لرزیدند و کسی هم پاسخ وی را نشنید. ولی مگ مستقیما" توی چشمان شوهرش نگریست و پاسخ داد، " بله من قبول می‌کنم ". وقت دادن این پاسخ، چهره و صدایش از چنان اعتماد مهرآمیزی سرشار بود که قلب مادرش را مالامال از خوشحالی کرد و عمه مارچ هم به صدای بلند بینی‌اش را بالا کشید.

جو هم اصلا" گریه نکرد با وجودی که یک بار بسیار نزدیک بود زیر گریه بزند، و فقط آگاهی از اینکه لاری با آن قیافهٔ متأثر خنده‌داری که به خود گرفته و با آن چشمان بدجنسش بـه وی خیره شده است، از آن برنامه نجاتش داد. بت چهره‌اش را پشت شانه‌های مادرش پنهان کرده بود و معلوم نبود که آیا دارد گریه می‌کرد یا خیر. ولی ایمی مثل یک مجسمهٔ باوقار در حالی که شعاعهای آفتاب تسازهٔ صبحگاهی پیشانی سفید و گل روی موهایش را نوازش می‌کرد، ایستاده بود.

بالاخره موقعی که مگ تقریبا" خانم جان بروک شد، فریاد زد، " اولین بوسه برای مارمی[1]! " و سپس با عجله سرش را برگرداند و با تمام وجود مادرش را بوسید. در طول پانزده دقیقهٔ بعدی، مگ واقعا" دیگر بیشتر از هر زمانی شبیه به یک گل سرخ شد، چون همه برای در آغوش کشیدن و بوسیدن او هجوم آوردند، از آقای لارنس گرفته تا هانا، و هانا یک کلاه خیلی عجیب و غریب سرش گذاشته بود که کلی باعث تفریح همه شده بود و ضمنا" همین کلاه پردار کذایی بودکه باعث تعجب جوو تصادم او و هانا توی سرسرا شده بود و متعاقب

---

1. Marmee

آن برخاستن صدای گریهٔ مخلوط با خندهٔ هانا که می‌گفت ، " اوه خداوند صد بار به تو برکت بدهد ! به لطف خدا کیک یک ذره هم خراب نشده و همه چیز همان طور دوست داشتنی است " .

پس از آن ، همه کنار کشیدند و هر کس چیز خوش‌آیندی می‌گفت و یا سعی می‌کرد که بگوید همه چیز به خوبی و خوشی جریان داشت چون ، وقتی قلبها روشن باشد همهٔ دهانها برای خنده و حرفهای خوب باز می‌شود . هیچ اثری از نمایشات مربوط به رد و بدل کردن هدیه به چشم نمی‌خورد چون که همهٔ آنها قبلا" به‌خانهٔ کوچک فرستاده شده بودند و همچنین اثری از یک صبحانهٔ مجلل به چشم نمی‌خورد و در عوض از میهمانها با کیک و میوه پذیرایی شد . آقای لارنس و عمه مارچ هم وقتی که لیموناد و قهوه به عنوان تنها نوشابه‌های جشن توسط سه "هبه" [1] دورگردانده شد ، از این تشریفات ساده به هم لبخند زدند و شانه بالا انداختند . ولی به‌هر صورت کسی چیزی به روی خود نیاورد و فقط لاری که اصرار داشت خودش از عروس پذیرایی کند با یک سینی پر و یک قیافهٔ متعجب جلو عروس ظاهر شد .

او زمزمه کرد ، " نکند جو تصادفا" تمام شرابها را خورد کرده باشد ؟ خیلی عجیب است ، چه به سر بطریهای شراب آمده است . نکند پدربزرگ خسیس بازی درآورده است ؟ "

" نه اتفاقا" پدربزرگ با نهایت مهربانی بهترین بطریهای شرابش را برای ما فرستاده است و عمه مارچ هم مقداری فرستاده است . ولی پدر فقط کمی از آنها را برای بت کنار گذاشته و بقیه را به آسایشگاه سربازان فرستاده است . می‌دانی او فکر می‌کند که شراب فقط باید در مواقع بیماری نوشیده شود و مادر می‌گوید که نه او و نه دخترهایش هیچ کدام هرگز زیر سقف این خانه به مردان جوان شراب تعارف نخواهند کرد " .

مگ داشت جدی صحبت می‌کرد و انتظار داشت که لاری اخم کند یا اینکه به او بخندد ، ولی لاری هیچ کدام از این کارها را نکرد و تنها پس از یک نگاه سریع به چهرهٔ مگ ، با همان لحن بی‌پروای خود گفت ، " من این طرز فکر را

---

۱ ــ Hebes نام الههٔ جوانی که ساقی خدایان بود ــ م .

دوست دارم . چون ضرر کافی از این موضوع دیده‌ام و امیدوارم که همهٔ زنهای دیگر هم مثل تو فکر کنند " .

مگ با لحنی نگران پرسید ، " امیدوارم چیزی که تو را سر عقل آورده تجربهٔ شخصی نباشد " .

" نه به‌شرافتم سوگند می‌خورم که‌این‌طور نیست . چرا نمی‌خواهی دربارهٔ من بهتر فکر کنی . هیچ وقت تا حالا یک همچون وسوسه‌ای به سرم نزده‌است . بزرگ شدن در محیطی که شراب در آن مثل آب یک چیز عادی بوده است و تقریبا" هم به بی‌خطری آن ، باعث شده که من نسبت به آن بی‌توجه باشم . ولی می‌دانی وقتی یک دختر زیبا آن را به آدم تعارف می‌کند نمی‌توان دست او را رد کرد " .

"ولی تو باید رد کنی . حتی اگر بـه خاطر خودت هم نباشد به خاطر دیگران باید این کار را بکنی . لاری بیا و قول بده و بگذار برای آنکه این روز شادترین روز زندگی من باشد ، یک دلیل دیگرهم داشته باشیم . یعنی قول‌تو " .

یک‌چنین تقاضای ناگهانی و جدی‌ای‌چند لحظه مرد جوان را دچارتردید کرد . چون تحمل ریشخند و سرزنش سخت‌تر از موضوع انکار نفس است ، و مگ می‌دانست که اگر لاری این قول را به او بدهد ، به هر قیمتی شده آن را حفظ خواهد کرد و بنابراین با علم به این موضوع می‌خواست از قدرت زنانه‌اش به صلاح دوستش استفاده کند . مگ حرفی نمی‌زد ولی با چهرهٔ پر خواهشی به لاری خیره شده بود و انگار با خنده‌اش به او می‌گفت ، " هیچ کس نمی‌توانـد تقاضای‌مرا در این روز بخصوص رد کند " . که لاری هم مطمئنا" نمی‌توانست نه بگوید . بنابراین با تسلیم شدن در مقابل مگ ، لاری با لبخندی متقابل دستش را به طرف مگ درازکرده و از ته قلب پاسخ داد ، " من قول می‌دهم خانم بروک ! "

" من هم از تو خیلی‌خیلی متشکرم " .

در این موقع ،جو در حالی که با ریختن چند قطره لیموناد روی سر لاری او را غسل تعمید می‌داد ، و گیلاس لیموناد‌ش را به سلامتی لاری سر می‌کشید فریاد زد ، " و من می‌نوشم به سلامتی تو . یک عمر طولانی برای عزم و ارادهٔ تو ، تدی " .

بنابراین گیلاسها به سلامتی همدیگر نوشیده شد، قول و پیمان بسته شد و با وجود وسوسه‌های بسیار در آینده نیز صادقانه حفظ گردید. چون دخترها با یک تدبیر غریزی و استفاده از یک فرصت خوشی و شادمانی و با همین قول و قرارشفاهی چنان‌خدمتی به دوستشان‌کردند که تمام عمر از آنها متشکر بود.

بعد از نهار، همهٔ مهمانان دو به دو و سه به سه در خانه و در باغ به گردش‌پرداخته و از اشعهٔ تابان آفتاب‌چه در داخل و چه در خارج خانه لذت بردند. مگ‌و جان برحسب تصادف وسط چمنها ایستاده بودند که لاری با یکی از آن‌کارهای عجیب‌و غریب خود پایان خوشی برای این مراسم عروسی یافت.

لاری در حالی‌که از جایش‌می‌پرید و دست ایمی را می‌گرفت، فریاد زد، " تمام زوجهای ازدواج‌کرده، دست همدیگر راگرفته و مثل آلمانیها دور عروس و داماد تازه برقصند. ما مجردها دو به دو دور آنها شلنگ‌تخته خواهیم انداخت". و بعد با چنان شادمانی و مهارتی به رقص پرداخت که همه بدون کمترین زمزمه و تردیدی به تقلید از لاری شروع به رقصیدن کردند. ابتدا آقا و خانم مارچ، عمه و عمو کارول، رقص را شروع کرده و سپس همگی به آنها پیوستند. حتی " سالی موفت " و " ند " هم داخل حلقه‌خزیدند. اما خنده‌دارترین موضوع، موضوع‌رقص آقای‌لارنس و عمه مارچ بود. چون وقتی جنتلمن پیر موقر به‌آرامی پا به پای بانوی پیر شروع به رقصیدن کرد، او فقط عصایش را زیر بغلش گذاشته و روی یک پایش به چابکی لی‌لی می‌کرد، برای گرفتن دست نفر بغل دستی‌اش، تند خود را به دایره رساند و همراه با بقیه دور عروس و داماد شروع به رقصیدن کرد. دستهٔ جوانترها مثل پروانه‌ها در یک صبح تابستانی، توی هوا پرواز می‌کردند و باغ را روی سرشان گذاشته بودند.

بعد از اینکه‌رقص تمام شد و مهمانان پراکنده شدند، عمه مارچ رو به مگ کرده و گفت، " خوشبختی تورا آرزو می‌کنم عزیزم. قلبا" این آرزو را برای تو دارم. ولی فکر می‌کنم از این ازدواج متأسف خواهی شد عزیزم". سپس‌خطاب به داماد نیز که داشت او را به طرف کالسکه‌اش همراهی می‌کرد، گفت، " تو یک جواهر نصیبات شده است جوان. بنابراین کاری کن که لیاقتش را داشته باشی".

سالی موفت نیز به شوهرش، در حالی که سوار بر کالسکه دور می‌شدند

گفت ، " نه ، این قشنگ‌ترین مراسم عروسی‌ای بود که تا به حال دیده‌ام ،و علتش را نمی‌فهمم ، چون هیچ تشریفاتی هم نداشت " .

آقای لارنس نیز در حالی که خودش را با آهی حاکی از خستگی ناشی از هیجانات آن روز صبح روی صندلی راحتی می‌انداخت ، خطاب به لاری گفت ، " لاری پسرک من ، اگر توهم یک‌وقتی هوس‌کردی درگیر این قبیل چیزها بشوی ، یکی ازهمین دخترهای‌کوچک را برای خودت انتخاب کن ، چون در این صورت من بی‌نهایت راضی خواهم بود " .

لاری باهمان لحن وظیفه‌شناس‌همیشگی‌اش ضمن آنکه داشت با دقت یک شاخه‌گل را کـه جو تو سوراخ یقهٔ کتش فـرو کرده بود ، بیرون می‌آورد ،پاسخ داد ، " من برای کسب رضایت شماحداکثر سعی‌خودم را خواهم کرد ، آقا " .

خانهٔ کوچک مگ فاصلهٔ چندانی از آنجا نداشت . بنابراین تنها سفری که مگ به عنوان عروس در پیش داشت ، همان پیاده‌روی آرام و بازو در بازوی جان از خانهٔ قدیمی‌شان به طرف خانهٔ جدیدش بود . وقتی مگ از در خانه بیرون آمد ،با آن لباس‌کبوتری‌رنگ و با دسته‌گلی که با یک‌روبان سفید بسته شـده بود بیشتر به یک فرشتهٔ معصوم زیبا می‌مانست . در این موقع همگی انگار که مگ می‌خواهد به یک سفر طولانی و درازبرود با حالتی متأثر برای گفتن خداحافظی دور وی جمع شدند .

مگ که دست در گردن مادرش می‌انداخت ، با چشمانی که برای چندلحظه پر از اشک شده بودند ، اظهار داشت ، " مامی عزیزم ابدا" فکر نکن که من از تو جدا شده‌ام . یا آنکه حالا دیگر تو را کمتر دوست دارم . پدر من هر روز خواهم آمد و انتظار دارم با وجودی که ازدواج کرده‌ام همیشه جای مخصوص‌من در قلبهایتان محفوظ بماند .

بت مقداری ازوقتش را با من خواهد بود و جو و ایمی نیز می‌توانند هر روز برای خندیدن به خانه‌داری من و اشتباهاتم به دیدن من بیایند . از همهٔ شما برای این روز شاد عروسی‌ام متشکرم . خداحافظ! خداحافظ! "

بنابراین همان طور که مگ بازو در بازوی شوهرش و با دستهای پر از گل دور می‌شد ، آفتاب ماه ژوئن چهرهٔ دخترانه‌اش را بیش از پیش درخشان‌تر ساخته بود و بقیه با چهره‌هایی پر از عشق و امید و غروری لطیف به او خیره شده بودند و این سرآغاز زندگی زناشویی مگ جوان بود .

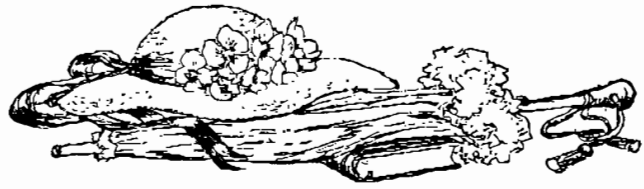

درسهای ادبی

خوشبختی ناگهان به روی جو لبخند زد و یک پنی خوش قدم در سر راه او انداخت ، البته نه یک پنی طلا . ولی من تردید دارم که به جای این مبلغ جزیی که مزد کارش بود اگر نیم میلیون پنس به جو داده می‌شد بیشتر از این خوشحالش می‌کرد .

هرچند هفته یک بار جو خود را در اتاقش حبس می‌کرد و لباس مخصوص نویسندگی‌اش‌را می‌پوشید و به قول خودش تو " گرداب ادب " فرو می‌رفت و بعد با تمام قلب و روحش روی داستان بلندش کار می‌کرد ، و تا زمانی که کارش تمام نمی‌شد آسوده نمی‌گشت . لباس مخصوص نویسندگی جو ، عبارت بود از یک پیش‌بند سیاه که روی آن هر وقت می‌خواست می‌توانست جوهر قلمش را بتکاند و پاک کند . همچنین یک کلاه که از جنس همان پیش‌بند بود و با یک پاپیون قرمز رنگ تزیین شده بود و جو موهای بلندش را توی این کلاه جمع می‌کرد تا مزاحم کارش نباشد . در واقع این کلاه نشانه‌ای شده بود برای اهل خانواده که تا وقتی سر جو بود ، سعی می‌کردند از او فاصله بگیرند و کاری به کارش نداشته باشند و فقط گهگاه سرکی به داخل اتاق می‌کشیدند و با علاقه می‌پرسیدند ، " آیا نبوغ شعله می‌کشد ، جو؟ " ولی حتی برای این سؤال هم داخل اتاق نمی‌شدند بلکه فقط با یک نگاه به وضعیت کلاه کذایی ، حساب کار دستشان می‌آمد . یعنی اگر کلاه تا روی پیشانی پایین آمده بود ، علامت این بود که داستان به جاهای خیلی سختش رسیده است . ولی در لحظات هیجان انگیز کلاه یک بری و کج می‌شد و بالاخره وقتی احساس اندوه و ناامیدی به نویسندهٔ جوان چیره می‌گشت ، کلاه به کلی کنده شده و روی کف اتاق می‌افتاد .

در این قبیل مواقع مزاحمین خیلی آهسته از جو فاصله گرفته و تا وقتی که پاپیون قرمز دوباره با خوشحالی بر بالای پیشانی نویسنده خودنمایی نمی‌کرد، کسی جرأت نداشت با جو حرف بزند.

جو به هیچ‌وجه خود را نابغه نمی‌دانست، ولی وقتی داستان مناسب از آب درمی‌آمد، او کاملا" دست از خودش می‌کشیده و دربست خود را در اختیار داستانش می‌گذاشت و لحظات پر از خوشبختی را بی‌خبر از دنیای بیرون در آن اتاق می‌گذراند و همان طور که نشسته بود با خوشحالی در دنیای خیالی‌اش سیر می‌کرد، دنیایی پر از دوستان و آن قدر طبیعی وواقعی که انگار جان داشتند. خواب چشمان او را ترک می‌کرد، غذا همان طور دست نخورده باقی می‌ماند و برای لذت بردن از این دنیای خیالی، شب و روز جز لحظات کوتاهی بیش نبودند و همین لحظات بود که به زندگی‌اش ارزش می‌بخشید، حتی اگر ثمری هم در برنداشت. این حالت خلسه معمولا" یک یا دو هفته به طول می‌انجامید و سپس جو گرسنه، خواب‌آلود، خوشحال یا افسرده و پکر از " گرداب" ادبی‌اش بیرون می‌آمد.

یک بار جو در حال استراحت بعد از یکی از آن تاخت و تازهای ادبی‌اش دستور یافت تا دوشیزه " کروکر"[1] را در یک مجلس سخنرانی همراهی کند، و در عوض این سخاوتی که به خرج داد، یک ایدهٔ تازه به دست آورد. این یک سخنرانی عمومی بود و موضوع آن دربارهٔ " اهرام " بود و جو از انتخاب چنین موضوع سخنرانی‌ای برای یک چنین شنوندگانی به تعجب افتاده بود وفکر می‌کرد که تعریف شکوه و جلال فرعونهای مصر، برای شنوندهٔای که مغزش پر از قیمت ذغال و آرد و این جور موضوعات است، چه حاصلی دارد!

آنها زود رسیده بودند و وقتی دوشیزه " کروکر" داشت پاشنهٔ جورابش را مرتب می‌کرد، جو خودش را با تماشای قیافه‌های یکایک اشخاصی که صندلیها را اشغال کرده بودند، سرگرم ساخته بود. در سمت چپ او دو زن خانه‌دار که هر کدام یک کلاه بی‌لبه روی سرشان گذاشته بودند، دربارهٔ حقوق زن بحث می‌کردند و ضمنا" قلاب هم می‌بافتند. پشت سرش یک جفت عاشق نشسته

---

1. Crocker

بودند کـه دستهای همدیگر را گرفته بودند . دختر ترشیدهٔ اخم‌آلودیی هم‌از توی پاکتی مرتب قرص نعنا درمی‌آورد و می‌خورد ، و یک آقای پیر هنوز جلسـه شروع نشده ، داشت چرت می‌زد . بالاخره در سمت راست جو یعنی تنها همسایه اش یک جوانک ظاهرا" اهل مطالعه نشسته بود که غرق روزنامه‌اش بود و به کسی توجهی نداشت .

این یک روزنامهٔ مصور بود و جو بهتر دید که اقلا" خودش را با روزنامهٔ همسایهٔ بغل دستی‌اش سرگرم کند و همین طور که با تنبلی مطالب را دید می‌زد متعجب بود کـه چه شرح و تفصیلی نیاز به آن تصویر " ملودراماتیک " کذایی داشته است ، یعنی تصویر یک سرخ‌پوست با لباس کامل جنگی ، که یک گرگ به حلقومش چسبیده ، و در حال پرت شدن از یک پرتگاه‌است ، ضمن آنکه دو آقای جوان بسیار خشمگین با پاهایی به طور غیر عادی کوچک و چشمهای درشت همدیگر را چاقو می‌زدند ، و زنی آشفته موی در حال پرواز بر پسزمینه ، با دهانی به طرزی غیر عادی باز دیده می‌شد! جوانک روزنامه‌خوان ظاهرا"درفرصت ورق زدن صفحه‌ای ، توجه جو را به روزنامه‌اش مشاهده کرد و با خوش‌قلبی پسرانه‌ای ، نصف روزنامه‌را به‌جو تعارف کرد . وضمن آنکه کمی سرخ شده بود ، گفت ، " دلتان می‌خواهد آن را بخوانید؟ این داستان فوق‌العاده است " .

جو در حالی که از تعریف پسرک ازآن " آت و آشغالهای بنجل " خنده‌اش گرفته بود پاسخ داد ، " تصـور می‌کنم که اگر من و شما هم سعی می‌کردیم می‌توانستیم به همین خوبی بنویسیم . خیلی از روزنامه‌تان متشکرم " .

" کاش من هم می‌توانستم به اندازهٔ نویسندهٔ این داستان خوش‌اقبال باشم . می‌گویند او از این داستانها پول خوبی درمی‌آورد " . بعد هم پسرک به اسم خانم " اس . ال . ا . ان . جی نورت بری " [1] که در زیر عنوان داستان‌چاپ شده بود اشاره کرد .

جو با علاقه‌مندی ناگهانی پرسید ، " آیا شما او را می‌شناسید؟ "

" نه ولی داستانهای او را همیشه می‌خوانم ، و شخصی را می‌شناسم که درهمان مؤسسه‌ای که‌این روزنامه چاپ می‌شود ، کار می‌کند " .

1.S.L.A.N.G.Northbury

" شما گفتید که او پول خوبی از این داستانها درمی‌آورد؟ " بعد از این حرف جو با احترام بیشتری به تصاویر غریب و علامت تعجبهای بزرگی که همهٔ صفحه را پر کرده بود، نگریست.

" بله همین طور است. او می‌داند که مردم چی دوست دارند و برای نوشتن آنها پول خوبی هم می‌گیرد ".

بالاخره در اینجا سخنرانی شروع شد، ولی جو مقدار خیلی کمی از آن‌را شنید. چون، ضمن آنکه پروفسور " سندز "[1] دربارهٔ " بلزونی "[2] و چاپس "[3] و بقیه سخن‌پردازی می‌کرد، او مخفیانه آدرس روزنامه را برداشت و بی‌باکانه تصمیم گرفت تا برای بردن جایزهٔ صد دلاری که روزنامه به عنوان جایزهٔ مسابقهٔ مهیج‌ترین داستان تعیین کرده بود، تلاش کند. تا هنگام پایان سخنرانی و از خواب بیدار شدن شنوندگان اجو آینده‌ای بسیار باشکوه برای خود ساخته بود (که البته اولین خیال‌پردازی او نبود) و چنان در ترکیب داستانی که بایست بنویسد، گیر افتاده بود که نمی‌توانست تصمیم بگیرد آیا " دوئل "، اگر قبل از فرار معشوق اتفاق بیفتد هیجان‌انگیزتر است یا قبل از کشتن او!

به هر صورت جو از نقشه‌ای که کشیده بود در خانه حرفی نزد، ولی از فردای آن روز سخت به‌کارکردن و نوشتن پرداخت. البته بیشتر به‌خاطر راحتی مادر حرفی در این باره نزد. چون در مواقعی که به اصطلاح " تبوغ جو شروع به شعله کشیدن " می‌کرد، مادر برای او کمی نگران می‌شد. بنابراین بهتر بود که فعلا" او چیزی از موضوع نداند. جو هیچگاه تا به حال نوشتن چنین داستانی را تجربه‌نکرده بود و خود را به داستانهای رمانتیک بسیار ملایم و لطیف برای عقاب بال‌گسترده راضی می‌کرد. ولی، تجربه‌اواز تئاتر و مطالعه‌های گوناگونش می‌توانست در نوشتن این نوع جدید داستان به دردش بخورد، چون او را با تأثیر دراماتیک و دسیسهٔ پنهان، زبان و ترتیب جزییات داستان آشنا کرده بودند. داستان جدید جو تا آنجاکه شناخت محدودش از رنج و غم به او اجازه می‌داد، انباشته از ناامیدی و اندوه بود. و از آنجایی که داستان در "لیسبون" اتفاق می‌افتاد، زلزله‌ای هم در آن گنجانده شده بود تا " اوج " داستان باشد.

---

1. Sands 2. Belzoni 3. Cheops

دست‌نویس، محرمانه و به همراه‌یک یادداشت بسیار متواضعانه و خجولانه برای روزنامه‌ارسال شد. در این یادداشت، نویسنده تقاضا کرده بود که اگر جایزه‌ای به داستان تعلق نگرفت، چیزی‌که خود نویسنده هم به‌آن امید نداشت، بابت آن مبلغی مطابق نظر مسئولان نشریه دریافت دارد.

شش هفته‌زمان درازی‌برای انتظارکشیدن بود و زمان درازتری برای آنکه دختری جوان بتواند رازی را در سینه‌اش مخفی نگه دارد. ولی جو از پس‌هر دو برآمدو یواش‌یواش داشت همهٔ امیدش‌را به دوباره دیدن دست‌نوشتهٔ خود از دست می‌دادکه نامه‌ای به دستش رسید و تقریبا" نفس او را بند آورد. چون وقتی دستان‌لرزان جو موفق به بازکردن نامه شد، چکی به مبلغ یک صد دلار تمام ا تو دامن دختر افتاد. تا چند دقیقه جو با حالتی که انگار دارد به یک مار نگاه‌می‌کند به این تکه کاغذ خیره ماند و بعد هم نامه را خواند و به دنبال آن شروع‌به گریستن کرد. شاید اگرآن جنتلمن دوست داشتنی و عزیزی که این یادداشت محبت‌آمیز را برای جو نوشته بود می‌دانست که چه شادی عمیقی به یکی از همنوعان خویش بخشیده است، تمام اوقات بیکاری خود را، در صورت بیکاربودن، به‌این سرگرمی اختصاص‌می‌دادا برای جوآن یادداشت محبت‌آمیز حتی ارزشش‌از چک صد دلاری همراهش هم بیشتر بود. چون این یادداشت به او تحرک می‌بخشید. بعد از سالها کوشش او بسیار شادمان بود از داشتن اینکه بالاخره کاری‌آموخته است، حتی اگر این کار نوشتن داستانی احساساتی بود.

فکر نمی‌کنم هیچ خانم جوانی را به مغروری‌جودراین لحظه دیده باشید، یعنی در لحظه‌ای که او، نامه به یک دست و چک به دست دیگرش پیش بقیه دوید وبا اعلام اینکه جایزه را برده است، همه را مثل برق زده‌ها کرد ا البته خودتان می‌توانیدحدس بزنیدکه همگی چقدرخوشحال بودند و با رسیدن‌رمان چطور همه‌آن را خواندند و تحسین کردند، گرچه، پدر پس‌از خواندن آن گفت که‌زبان داستان‌خوب است، موضوع آن بسیار باطراوت و دلنشین است و جنبهٔ تراژدیک آن کاملا" قوی، ولی بعدا" سر را تکان داد و با همان لحن روحانی‌خود اظهار داشت، " توبهتر از این هم می‌توانی بنویسی، جو. هدفی والا برگزین و در فکر پول نباش".

ایمی که با احترام به آن تکه‌کاغذ سحرآمیز نگاه می‌کرد، گفت، " ولی

من فکر می‌کنم پول بهترین قسمت ماجرا باشد. جو تو می‌خواهی با این ثروتی که نصیبت شده چه کار کنی؟"

جو فورا" پاسخ داد، " می‌خواهم مادر و بت را برای یک ماه یا بیشتر به کنار دریا بفرستم".

بت همان‌طور که دستهای لاغرش‌را به همدیگر می‌زد و آه بلندی می‌کشید و انگار صدای همهمه‌گوشنواز اقیانوس‌را می‌شنود، فریاد زد، " وای، چه عالی! ولی من نمی‌توانم این هدیه را قبول‌کنم. چنین‌کاری خودخواهی محض‌است". سپس ساکت سرجایش ایستاد و چکی راکه خواهرش‌جلو چهرهٔ او تکان می‌داد، به عقب راند.

" ولی تو باید بروی! من اصلا" با همین نیت کارم را شروع کردم و به همین دلیل هم با تمام وجودم سعی کردم و موفق شدم. من‌اگر فقط به خودم فکر می‌کردم هرگز نمی‌توانستم داستان را ادامه بدهم. بنابراین، انگیزهٔ من در ادامهٔ کارم همین‌هدف بوده‌است. فهمیدی بت؟ به علاوه مارمی هم‌احتیاج به کمی تنوع و تفریح دارد. ولی محال است تنها برود. بنابراین تو مجبوری با او باشی. آیا دیدن توکه دوباره تپل و صورتی به خانه برمی‌گردی، برای همه شادی‌بخش نخواهد بود؟ آفرین به دکتر جو که همیشه مریضهایش را شفا می‌بخشد!"

بنابراین بعداز مباحثات بسیار، سرانجام مسافران عازم کنار دریا شدند، اما برعکس آنچه‌انتظار می‌رفت بت موقع بازگشت به خانه زیاد هم تپل، صورتی و سرحال نبود، ولی بازهم حالش خیلی بهتر شده بود و ضمنا" خانم مارچ هم اظهار داشت که احساس می‌کند با این سفر حداقل ده سال جوانتر شده است. بنابراین جو از مصرفی که برای پولش یافته بود، خیلی احساس رضایت می‌کرد و دوباره با روحیهٔ خیلی شاد به سراغ کار خود رفت، و برای به دست آوردن چکهای‌بیشتر شروع به نوشتن و نوشتن کرد و این کوششها بی‌نتیجه هم نماند، چون در آن سال جو چندین چک به دست آورد و حالا دیگر خود را وزنه‌ای‌در خانه احساس‌می‌کرد، چرا که به‌کمک قلم سحرآمیز و "آشغالهایی" که می‌نوشت (به قول خودش) می‌توانست اسباب راحتی بقیه‌را تا اندازه‌ای فراهم کند. چون، " دختر دوک" برای مثال حساب قصاب را تصفیه کرد و " دست خیالی" یک

فرش تازه بر کف اتاق پهن کرد و "نفرین اهالی شهر کاونتری"[1] خیال خانوادهٔ مارچ را از بابت خواروبار و لباس آسوده کرد.

البته داستانهای او توجه زیادی برنینگیخت، اما بازاری مخصوص به خود یافت، و جو که تشویق شده بود، تصمیم گرفت تا بی‌باکانه به دنبال شهرت و ثروت برود. بنابراین برای چهارمین بار رمانش را رونویسی کرد، برای تمام دوستان نزدیکش خواند و سپس با ترس و لرز آن را برای سه ناشر مختلف فرستاد، اما جوابی که دریافت کرد چاپ رمان را مشروط می‌کرد به کوتاه کردن آن تا یک سوم و از جمله حذف همهٔ قسمتهایی که خود جو دوست می‌داشت.

جو در یک جلسهٔ خانوادگی گفت، "من یا باید آن را ببندم و دوباره توی ماهیتابه بگذارم تا حسابی بتوانم به آن برسم و خودم هم چاپش کنم و یا برای خوشایند خریداران تکه‌تکه‌اش کنم و پولی بابت آن بگیرم. بنابراین میل دارم نظر همهٔ شما را در این باره بدانم".

و نصیحت پدرش این بود، "کتابت را خراب نکن دخترم. چون بیشتر از آنکه خودت بدانی چیز در آن هست و ایدهٔ آن خیلی خوب پرورده شده است. بنابراین صبرکن و بگذار داستانت حسابی عمل بیاید". و در واقع این موعظهٔ کوچک، همان چیزی بود که خودش نیز به آن عمل کرده بود. یعنی ۳۰ سال با بردباری انتظار کشیده بود تا محصول خودش به ثمر برسد و عمل بیاید و حتی حالا که کاملا" شیرین و کامل شده بود، او هیچ عجله‌ای در بهره‌برداری از آن نداشت.

خانم مارچ گفت، "عقیدهٔ من این است که چاپ رمان حتی اگر هم اشتباه باشد برای جو از صبر کردن سودمندتر است. چون انتقاد، بهترین محک است و نقاط قوت و نقاط ضعف او را نشان خواهد داد و هم به او کمک خواهد کرد که دفعهٔ بعد کارش را بهتر انجام دهد. مسلم است که چون ما طرفدار جو هستیم نمی‌توانیم در مورد کار او درست داوری کنیم ولی تحسین و تکذیب افراد خارجی ارزشش خیلی بیشتر است، حتی اگر هم او پول خیلی کمی به دست آورد".

۱ــ Coventry نام شهری است در انگلستان ــ م.

جو گره‌ای به ابروانش انداخته و پاسخ داد، " بله کاملا" درست است. من خیلی وقت است که عادت کرده‌ام به کارم ببالم و واقعا" هم نمی‌دانم آیا کارم خوب، یا بی‌تفاوت است. و بنابراین بسیار مفید خواهد بود اگر اشخاصی بی‌طرف نگاهی به‌آن بیندازند و به من بگویند که دربارهٔ آن چه فکر می‌کنند".

ولی مگ که با تمام وجود معتقد بود این رمان، بهترین کتابی است که تا به حال نوشته شده، اظهارنظر کرد، " اما به گمان من اگر این کار را بکنی جو کتابت را خراب کرده‌ای. چون گیرایی داستان بیشتر در شرح افکار است تا در اعمال و اگر شرح و تفصیلات را حذف کنی، داستان گیج‌کننده خواهد شد".

ولی جو با مراجعه به یادداشت ناشر، حرف مگ را قطع کرد و گفت، " ولی آقای آلن می‌گوید که با صرفنظر از شرح و تفصیلات، داستان را کوتاه و تصویری کنم و بگذارم شخصیتهای داستان خودشان سخن بگویند".

ایمی که کاملا" به جنبهٔ عملی ماجرا می‌اندیشید، اظهار داشت، " همان طور که آقای آلن گفته عمل کن جو، او می‌داند که چی بهتر به فروش می‌رسد، و ما نمی‌دانم. یک کتاب خوب و عامه‌پسند بنویس و بیشترین پولی را هم که می‌توانی بابت آن بگیر. به تدریج که شهرتی به هم زدی و اسمی درکردی، می‌توانی خودت را از هرقیدی رها کنی و هر طور که دوست داشتی چیز بنویسی و در داستانهایت اشخاص فیلسوف‌مآب و باریک‌بین داشته باشی".

جو با خنده گفت، " بسیار خوب اگر قهرمانان من فیلسوف‌مآب و باریک‌بین هستند تقصیر من نیست، چون من جز آنچه از پدرشنیده‌ام، چیزی دربارهٔ این قبیل مسائل نمی‌دانم. اگر من مقداری از افکار خردمندانهٔ او را با احساسات خودم درمی‌آمیختم، برای بهتر کردن داستان بود. حالا بت نظر تو چیست؟"

" دلم می‌خواهد که هرچه زودتر چاپ شود". این تنها جواب بت بود که با لبخندی آن را اظهار داشت. اما هنگام ادای کلمهٔ "زودتر" تأکید ناخودآگاه و نگاه آرزومند چشمانش که هرگز صراحت کودکانه‌شان را از دست نمی‌دادند باعث شد که قلب جو برای چند لحظه از ترس به لرزه درافتد، و مصمم سازد تا هرچه " زودتر" رمان را به چاپ برساند.

بنابراین، نویسندهٔ جوان با قاطعیت دلیرانه‌ای، اولین رمان خود را

روی‌میز نهادو با سنگدلی تمام بخشهای اضافی آن را برید. ولی به امید آنکه رضایت همه را جلب کرده باشد، نظر همه‌شان را پرسید و مثل داستان آن پیرمرد و الاغش، سر آخر هم نتوانست رضایت هیچ کدام را کسب کند.

پدر جو از جنبه‌های باریک‌بین کـه ناخودآگاه در رمان جـای گرفته بودند خوشش می‌آمد. بنابراین با وجودی که جو راجع به باقی ماندن آنها در داستان تردید داشت، به خاطر خوشایند پدر اجازه داد که همان طور باقی بمانند. مادر او فکر می‌کرد که داستان مقداری شرح و تفصیلات لازم دارد. بنابراین این شرح و تفصیلات هم اضافه شد و با این کار ارتباطات لازم در داستان برقرار گردید. مگ جنبهٔ تراژدیک داستان را تحسین می‌کرد، بنابراین جو برای خوشایند مگ داستان را حزن‌انگیزتر کرد. ایمی نیز مخالف نشاط بود، بنابراین جو تا آنجا که می‌توانست قسمتهای نشاط‌آور داستان را حذف کرد و به این ترتیب به خصلت محزون آن برجستگی بخشید. سپس برای آنکه این خرابکاری را تکمیل کرده باشد، رمان را به یک سوم تقلیل داد و با اطمینان اثر رمانتیک کوچک خود را مثل پرنده‌ای که از قفس رهایش کنند به میان دنیایی شلوغ و بزرگ روانه داشت تا بخت خود را بیازماید.

بله، بالاخره کتاب جو به چاپ رسید، و او بابت آن سیصد دلار دستمزد گرفت و با انبوهی از تحسین و تکذیب روبرو شد، و همه نیز به مراتب مبالغه‌آمیزتر از آنی بود که جو انتظارش را داشت، و بنابراین حسابی گیج و سرگردان شد. به طوری که مدتی طول کشید تا دوباره به حالت عادی خودش بازگردد.

خانواده و جمع دوستان جوکمک بسیاری برای آرامش او کردند ولی با این همه، جو که بسیار حساس و لطیف‌طبع بود، و خیال داشت شاهکاری بیافریند و ظاهرا" برعکس رمانی پر از نقص نوشته بود، به سختی این مرحله را گذراند. اما این تجربه به حالش مفید واقع شد. زیرا آنهایی که واقعا" عقیده‌شان ارزشمند بود، با انتقادشان از کار جو، بهترین آموزش را به این نویسندهٔ جوان دادند و وقتی آن تلخی اولیه سپری شد، جو به کتاب کوچک حقیرش می‌خندید، اما هنوز هم به آن عقیده داشت و بر اثر ضربه‌هایی که دریافت کرده بود خود را عاقلتر و قویتر احساس می‌کرد.

سپس با عزم و جرأت به خود گفت ، " نداشتن نبوغ که آدم را نمی‌کشد . به هرحال انتقادها ، برای من خالی از تفریح هم نبود ، چون آن قسمتهای داستان که مستقیما" از زندگی واقعی گرفته بودم ، سزاوار سرزنش ، غیرممکن و احمقانه توصیف شدند ، و حال آنکه صحنه‌هایی که از کلهٔ مزخرف خودم تراوش کرده ، گیرا ، طبیعی ، حساس و واقعی توصیف شده‌اند ! بنابراین من با همین تعریفهای دومی خودم را دلخوش خواهم کرد و وقتی آماده شدم ، دوباره رمان دیگری خواهم نوشت " .

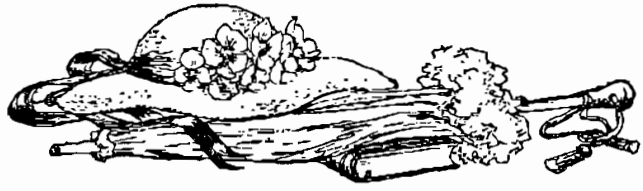

تجربیات خانگی

مثل بیشتر خانمهای خانه‌دار، مگ هم زندگی زناشویی‌اش‌را با این‌تصمیم که کدبانوای نمونه باشد، شروع کرد. خانه باید برای جان همچون بهشت می‌شد. او همیشه‌باید چهره‌ای خندان را جلو روی خود می‌دید، هر روز غذای مفصل می‌خورد و هرگز با یک دگمهٔ افتاده روبرو نمی‌شد. مگ با چنان عشق و نیرومند ی و خوشحالی‌ای‌این تصمیم را آغازکرد که به رغم برخی موانع، شکی در پیروزی‌اش نبود. البته بهشت او بهشت آرامی نبود، چون خانم کوچولو بسیار وسواسی برای راضی کردن شوهرش دائما" نگران و بی‌قرار بود و آن قدر برای توجه و مراقبت از او بدو بدو می‌کرد که مایهٔ زحمت می‌شد. و بعضی اوقات چنان خسته می‌شد که حتی زورش می‌آمد یک لبخند کوچک بزند. جان هم بعد از یک دوره خوراکهای خوشمزه و لذیذ، دچار سوءهاضمه شد و با " قدرنشناسی" تقاضای غذاهای ساده‌تر می‌کرد ا در مورد دگمه‌ها نیز کم‌کم مگ از آنکه دگمه‌ها این طور به سرعت غیب می‌شدند اظهار تعجب می‌کرد و از بی‌توجهی مردها سرش را تکان می‌داد و جان را تهدید می‌کرد که بهتر است خودش زحمت دوختن آنها را بکشد تا معلوم شود که آیا نتیجهٔ کار، تاب انگشتان عجول و چلفتی او را خواهد آورد یا خیر.

با تمام این تفاصیل آنها خیلی خوشبخت و شاد بودند ـ حتی بعد از آنکه کشف کردند که نمی‌توان تنها با تکیه بر عشق زندگی کرد. در نظر جان، همسرش حتی مواقعی که از پشت قوری قهوه به او خیره می‌شد به همان زیبایی روزهای‌اول ازدواج بود ومگ نیز وقتی شوهرش با محبت جواب بوسهٔ روزبخیر او را می‌داد و می‌گفت، " برای نهار گوشت کوساله بفرستم منزل یا گوسفند؟"

احساس نمی‌کرد که چیزی از جنبهٔ رومانتیک قضیه کم شده باشد.

این خانهٔ کوچک دیگر پناهگاهی باشکوه نبود، بلکه تبدیل به خانه‌ای درست و حسابی شده بود و زوج جوان کودکانه در آن شاد بودند. جان بیشتر از همیشه‌کار می‌کرد و احساس می‌کرد که مسئولیت ادارهٔ یک خانواده به دوشش افتاده است و مگ نیز روی لباس خانهٔ کتانی لطیفش یک پیش‌بند بزرگ می‌بست و همان طورکه قبلا" گفته شد، با نیرو و حوصلهٔ خلل‌ناپذیری به انجام کارهای دلخواه و خانه‌داریش می‌پرداخت.

مگ، در طول مدتی که به جنون آشپزی گرفتار بود، گاه به سراغ " کتاب آشپزی خانم کورنلیوس"[1] رفته و انگار که دارد ریاضیات فیثاغورث را حل می‌کند، با صبر و حوصله مشکلات خود را به کمک آن حل می‌کرد. بعضی‌اوقات وقتی نتیجه موفقیت‌آمیز می‌شد، فورا" اعضای خانواده سخاوتمندانه برای‌صرف یک غذای‌خوشمزه‌وچشیدن مزهٔ موفقیت کدبانومگ به خانهٔ او دعوت‌می‌شدند. یا برعکس بعضی اوقات هم " لاتی" به طور محرمانه و خصوصی مأمور حمل یک عالم فرآورده‌های ناموفق این خانم کدبانو می‌شد تا دور از چشم همه در شکم " هومل"[2]های کوچک ــ که به خوردن هر چیزی عادت داشتند جای گیرند.

شبها، معمولا" وقتی جان سرش به‌کار خود گرم بود و روی دفاتر حسابداری‌اش خم شده بود، شوق آشپزی مگ هم فروکش می‌کرد و به فکر صرفه‌جویی می‌افتاد و جان بیچاره مجبور می‌شد به یک تکه‌نان و گوشت قیمه وقهوهٔ کهنه دم قناعت کند، که این صرفه‌جویی بی‌موقع خلق جان را تنگ می‌کرد ولی جان آن را با متانت قابل تحسینی تحمل می‌کرد و چیزی به روی خودش نمی‌آورد. به هرحال قبل از آنکه تعادلی یافته شود، مگ به اسباب سفره‌اش چیز مهم دیگری اضافه کرد که یک زوج جوان به ندرت مدت زیادی بدون آن سر می‌کنند، یعنی کوزهٔ مربا.

خلاصه، مگ، شعله‌ور از این آتش اشتیاق که اتاق انباری‌اش پر از انواع خوراکیهای ساخت خودش شود، تصمیم گرفت اولین مربا را از انگور حیاط

---

1. Cornelius

۲ ــ منظور همان خانوادهٔ هومل است که در زنان کوچک آمده بود ــ م.

خودشان بپزد. بنابراین از جان تقاضا شد تا ترتیب خرید حدود دوازده تایی کوزهٔ کوچک و مقدار متناسبی شکر برای خانه را بدهد، چون انگورهای خودشان رسیده بود و باید فوراً" فکری برایش می‌کردند. از آنجایی که جان قویاً" اعتقاد داشت که همسرش از عهدهٔ همه کاری برمی‌آید و همه فن حریف است، از مهارت مگ به خودش می‌بالید. بنابراین تصمیم گرفت که خواستهٔ او را برآورد و به علاوه بی‌میل هم نبود که تنها محصول میوه‌شان به بهترین‌شکل برای مصرف زمستان ذخیره شود. بنابراین چهار دوجین کوزهٔ قشنگ کوچک و نیم بشکه شکر به همراه پسرکی کوچک برای چیدن انگورها و کمک به مگ، به خانه فرستاده شدند، خانم خانه‌دار جوان بعد از آنکه موهای قشنگش را زیر کلاهی جمع کرد و خود را موقتاً" از شر آنها خلاص کرد، با آستینهای بالا زده و بازوهای برهنه و یک پیش‌بند لاستیکی که با وجود پیش‌سینهٔ خنده‌دارش هنوز هم ظاهری عشوه‌گرانه داشت، در حالی که هیچ شک و تردیدی در مورد موفقیتش نداشت دست به کار شد.

مگر بیش‌از صد بار ندیده بود که "هانا" چطور این کار را می‌کند؟ البته ردیف کوزه‌ها ابتدا مگ را کمی دچار تردید کرد ولی جان چنان عاشق مربا بود و منظرهٔ کوزه‌های کوچک روی طبقهٔ بالای انبار چنان زیبا که مگ تصمیم گرفت همهٔ آنها را از مربا پر کند، و بدین ترتیب یک روز تمام را به چیدن، جوشاندن و قوام آوردن و ور رفتن به مربایش گذراند. کدبانوی جوان بیشترین سعی خود را کرد و توصیه‌های کتاب خانم "کورنلیوس" را به کار بست و همهٔ کارهایی را که هانا می‌کرد، در نظر مجسم کرد. باز هم دوباره مربا را جوشاند و دوباره شکر ریخت و دوباره قوام آورد. ولی در آخر کار، متأسفانه این معجون به همه چیز شبیه بود جز "مربا"!

در این موقع مگ دلش می‌خواست به خانهٔ مادرش بدود و از مادرش خواهش کند که یک دستی به مربای او برساند. ولی چون او و جان تصمیم گرفته بودند که هرگز برای نگرانیهای خصوصی و تجربیات و احیاناً" دعواهایشان مزاحم کسی نشوند، این کار را نکرد. درمورد کلمهٔ "دعوا" انگار که یک کلمهٔ عجیب و غریب باشد خنده‌اش گرفته بود، و به هرحال این طور قرار گذاشته بودند که اگر دعوایی هم بشود باید خودشان آن را حل کنند و کس دیگری

مداخله نکند و اتفاقاً" این قرار را بنابه نصیحت خانم مارچ گذاشته بودند. بنابراین مگ تمام آن روز گرم تابستانی را خود به تنهایی به سر و کله زدن با این خمیر شیرین سرکش یا ببخشید مرباگذراند. و سرانجام ساعت پنج بعدازظهر وسط آشپزخانه درهم و برهم و آشفتهٔ خود نشسته و ضمن آنکه دستهای مربایی اش با بلاتکلیفی آویزان مانده بود، صدایش را رها کرد و زد زیر گریه.

مگ کاملاً" فراموش کرده بود که در ابتدای زندگی جدیدش بارها با شور و شوق تکرار کرده است: " شوهر من کاملاً" آزاد است تا هر موقع که دلش می‌خواهد مهمان به خانه آورد. من همیشه آماده خواهم بود، بدون اوقات تلخی و غرغر، واو با خانه‌ای پاکیزه، همسری خندان و خوشحال، و شامی عالی روبرو خواهد شد. جان عزیزم هرگز در این مورد از من سؤال نکن و اجازه نگیر و هر کس را که دوست داری به خانه بیاور و از استقبال گرم من مطمئن باش".

و جان از شنیدن این کلمات لذت برده بود! و چنان از این خانمی مگ به خودش مغرور شده بود که احساس می‌کرد خداوند در رحمت را به رویش گشوده است و همسری فوق‌العاده را نصیب او ساخته است. ولی با این همه، گرچه گهگاهی میهمانی برایشان می‌رسید، هرگز پیش نیامده بود که بی‌خبر باشد، و مگ تا به حال فرصتی به دست نیاورده بود تا خودش را بشناسد. همیشه در پشت پرده از اشک، چیزی اتفاق می‌افتد، و به‌ما یک جور احساس ناتوانی در برابر آن مسائلی که صرفاً" ما را حیران می‌کنند و متأسف و مجبوریم به بهترین وجه تحملشان کنیم، دست می‌دهد.

البته اگر جان تصادفاً" موضوع مربا را کاملاً" فراموش نکرده بود، موضوع انتخاب آن روز برای مهمان بردن به خانه واقعاً" غیر قابل بخشش بود. ولی فقط از بد بیاری مگ، در تمام سال فقط یک بار اتفاق افتاد که جان یک میهمان بی‌خبر به‌خانه ببرد و آن هم درست در همین روز بود. پس، ضمن آنکه به خود برای گوشتی که صبح سفارشش را داده بود تبریک می‌گفت، مطمئن بود که غذا تا آن هنگام آماده است، و آن لحظه‌را که همسرزیبایش به‌استقبالش می‌دوید و تأثیر آن را بر دوستش پیش خود مجسم می‌کرد، و با رضایت پایان‌ناپذیر یک شوهر و میزبانی جوان با دوستش به طرف خانه می‌آمد.

اما، جان هنگامی که به لانهٔ کبوترشان رسید با ناامیدی غیرمنتظره‌ای

مواجه گردید . در اصلی خانه که معمولا" همیشه به طرز مهمان‌نوازانه‌ای باز بود ، نه تنها حالا بسته بود بلکه قفل هم بود و گل و خاکهای روز قبل هنوز بر پله‌ها دیده می‌شد . پنجره‌های اتاق نشیمن بسته و پرده‌ها کشیده بود و هیچ اثری از آن همسرزیبا که معمولا" در لباس‌سفید و با یک پاپیون کوچک روی موهایش در ایوان می‌نشست و یا میزبانی با چشمهای درخشان که با لبخندی از شرم ، به مهمانش خوش‌آمد می‌گفت، نبود . به‌هرحال هیچ یک از این اتفاقها نیفتاد ،وتنها موجود زنده‌ای که دیده شد پسرکی بود که درزیر بوته‌های انگور به‌خواب رفته‌بود .

خلاصه جان که ازاین سکوت و خلوت خانه اندکی نگران شده بود ،گفت ، " می‌ترسم اتفاقی افتاده باشد . تا من دنبال همسرم می‌گردم ، تو می‌توانی قدمی در باغ بزنی اسکات[1] " .

بنابراین جان با عجله دوری در خانه زد و بوی زنندهٔ شکر سوخته او را به طرف آشپزخانه راهنمایی کرد و آقای " اسکات " ، با حالتی کنجکاو در چهره‌اش، قدم‌زنان به دنبال جان به راه افتاد و وقتی جان ناپدید شد در عوض رفتن به باغ ، همان جا سر جایش ایستاد به طوری‌که می‌توانست همه چیز را ببیند و بشنود و به عنوان یک مرد مجرد ، از منظره‌ای که جلو رویش می‌دید کلی داشت تفریح می‌کرد .

محیط آشپزخانه آشفته بود و غم‌زده . خطی از مربا کوزه‌های کوچک انباشته‌را به‌هم وصل می‌کرد ، مقداری هم ازآن بر کف آشپزخانه جاری بود ، بالاخره بقیهٔ آن هم هنوز شادمانه روی اجاق غل‌غل می‌زد . ضمنا" لاتی هم با خونسردی " تیوتنی "[2] به آرامی مشغول خوردن نان و شراب انگور بود ،چرا که مربا هنوز قوام نیامده بود و خانم بروک نیز پیش‌بندش را روی سرش کشیده بود ، و هق‌هق‌های سوزناکی می‌کرد .

جان با دیدن این منظره در حالی که با قیافهٔ ناراحتی توی آشپزخانه می‌دوید و ضمنا" از فکر مهمانی که در باغ بود غافل نبود ، با صدای آهسته‌ای فریاد زد ، " عزیز دلم ، چه اتفاقی افتاده است ؟ "

---

1. Scott

۲ــ Teuton ها نژاد قدیمی در اروپای شمالی که شامل آلمانی‌ها نیز بوده است ــ م .

" اوه جان ، من خیلی خسته ، گرمازده ، عصبانی و کلافه هستم . آن قدر سر مربا بوده‌ام که پاک از حال رفته‌ام . اگر به من کمک نکنی خواهم مرد" . و بعد از این حرف کدبانو از حال رفته خودش را در آغوش شوهرش انداخت و یک بوسهٔ خوش‌آمد " شیرین" بـه معنی واقعی کلمه نثار وی کرد . چرا که پیش‌بندش نیز درست مثل کف آشپزخانه پوشیده از مربا بود .

جان درحالی که با دلسوزی نوک‌کلاه کوچک مگ را که یک وری شده بود ، می‌بوسید ، با نگرانی پرسید ، " چی تو را این قدر نگران کرده است عزیزم ، آیا اتفاق دردناکی افتاده است ؟"

مگ با ناامیدی هق‌هق‌کنان گفت ، " بله" .

" پس زود باش به من بگو مگ . خواهش می‌کنم گریه نکن . می‌دانی که من تحمل هر چیزی را دارم جز اشکهای تو . خواهش می‌کنم عشق من" .

" این مربا شبیه همه چیز شده جز مربا ، ومن نمی‌دانم چکار باید بکنم !"

جان بروک چنان خنده‌ای سر داد که هرگز در عمرش پس از آن جرأتش را نکرد ، و اسکات نیز ازآن طرف با شنیدن این صحبتها و صدای خندهٔ از ته‌دل جان که آخرین ضربه را به غم و غصهٔ مگ وارد آورد ، به خنده افتاد .

" تمام موضوع همین است ؟ خوب همه را از پنجره بریز بیرون و دیگر به خودت زحمت نده . اگر بخواهی برایت یک جلیک مربای انگور خواهم خرید . ولی محض رضای خدا این طور قیافه نگیر . چون من امشب جک اسکات را برای شام به خانه آورده‌ام و . . . "

اما جان دیگر نتوانست بیشتر ازاین به حرفش ادامه دهد چون مگ از او فاصله گرفت ، با ژست تراژدیکی دستهایش را به هم زد و خودش را روی یک صندلی انداخت و با لحنی که مخلوطی از خشم و غضب ، سرزنش و ناراحتی بود ، اظهار داشت :

" برای شام مهمان آورده‌ای ،آن هم به این خانهٔ درهم و برهم ! جان بروک چطور جرأت کردی این کار را بکنی ؟"

جان که با نگرانی به بیرون می‌نگریست ، گفت ، " هیس او توی باغ است . من به کلی قضیهٔ این مربای لعنتی را فراموش کرده بودم . ولی عیبی ندارد ، می‌شود آن را جمع و جور کرد" .

اما مگ که‌دست‌بردار نبود ، باز هم سرزنش‌کنان ادامه داد ، " ولی باید اقلا" پیغام می‌فرستادی یا صبح بـه من می‌گفتی و باید به خاطر می‌داشتی که من چقدر سرم امروز شلوغ است " . مگ ظاهرا" دست از غر زدن برنمی‌داشت و مثل یک قمری آشفته همچنان نوک می‌زد .

جان با شنیدن سرزنشهای مگ با لحنی آزرده افزود ، " ولی من امروز صبح که نمی‌دانستم ، ووقتی هم برای پیغام فرستادن نداشتم ، چون وقت آمدن به او برخوردم و به علاوه فکر نمی‌کردم که باید قبلا" به تو خبر بدهم . خودت همیشه می‌گفتی که می‌توانم هر موقع که دلم بخواهد هر که را که دوست داشتـه باشم به خانه بیاورم . من تا به حال چنین کاری نکرده بودم ، و از این پس هم اگر کردم اعدامم کن ! "

" امیدوارم که‌همین طور باشد . حالا خواهش می‌کنم فورا" او را دست‌به سر کن . من حوصلهٔ دیدنش را ندارم و از شام هم خبری نیست " .

جان در حالی که به طرف گنجهٔ آشپزخانه می‌دوید ، فریاد زد ، " بـیار خوب عیبی نداره . ولی آن گوشت گاوو سبزیجات که به خانه فرستادم وپودینگی که قول داده بودی کجاست ؟ "

در این موقع اشکهای مگ دوباره سرازیر شده و اظهار داشت ، " من وقت نداشتم چیزی بپزم و فکر می‌کردم شام می‌رویم منزل مادر . واقعا" متأسفم ولی من خیلی گرفتار بودم " .

جان اصولا" مرد ملایمی بود ، ولی از هرچه گذشته یک انسان بود و بعد از یک روز کار طولانی ، خسته و کوفته و گرسنه و امیدوار به منزل رسیده بود و خانه را این طور درهم و برهم و میز شام را خالی و همسرش را کج‌خلق یافته بود ، واین چیزها مسلما" به حفظ آرامشش کمک نمی‌کرد . ولی به هر صورت جان باز هم جلو خودش را گرفته و سعی کرد که مگ را آرام سازد ولی شعلهٔ این دعوای جزیی با یک کلمهٔ نامناسب دوباره زبانه کشیده و شعله‌ور شد .

جان گفت ، "عجب مکافاتی ! اما اگر کمک کنی دوتایی یک کاریش می‌کنیم و هنوز هم می‌توانیم دور هم اوقات خوبی را بگذرانیم . گریه نکن عزیزم . فقط کمی به خودت زحمت بده و شام کوچکی مهیا کن . ما دوتا مثل دو شکارچی گرسنه‌هستیم ، بنابراین اهمیتی ندارد که‌شام چی باشد فقط کافی است که قابل

خوردن باشد . می‌توانی کمی گوشت سرد و نان و پنیر به ما بدهی . مربا هم از تو نمی‌خواهیم " .

جان هیچ منظوربدی نداشت ، ولی با همین چند جمله لگد به بخت‌خود زد ، چون مگ فکر کردکه اشاره‌به شکست او در مربا پختن بسیار ظالمانه است ، وآخرین ذره صبرش هم ناپدید شد .

" بهتر است خودت دست به‌کار شوی . من خسته‌تر از آن هستم که به خاطر کسی به‌خودم زحمت بدهم ، و اجازه هم نمی‌دهم که در خانه‌ام از یک مهمان این طوری پذیرایی شود ، با یک تکه استخوان و نان و پنیر . بردار اسکات را ببر خانهٔ مادر و بـه او بگو که من نیستم ، مریضم یا مرده‌ام یا هر چیزی که می‌خواهی . من حوصلهٔ دیدن او را ندارم . و شما دوتا می‌توانید هر قدر دلتان می‌خواهد به من و مربایم بخندید و چیز دیگری هم توی این خانه گیرتان نخواهد آمد " .

و مگ با پایان این سخنرانی مبارزه‌طلبانه که همه را در یک نفس بر زبان رانده بود ، پیش‌بندش را به‌کناری انداخته و با بی‌ملاحظگی صحنهٔ مبارزه را به قصد ادامهٔ گریه در اتاق خود ، ترک کرد .

مگ ، هرگز نفهمید که آن دو نفر در غیابش چکار کردند و کجا رفتند ، ولی چیزی که معلوم بود آقای اسکات به خانهٔ مادر برده نشد و مگ که بعد از رفتن آنها پایین آمد ، ته مانده‌هایی از غذاهایی بی‌ارتباط به هم را یافت که وحشتزده‌اش کرد . " لاتی " هم گزارش داد که آنها یک عالم چیز خوردند و خیلی هم خندیدند و آقا هم به من دستور داد تا همهٔ آن آشغال شیرین را بیرون بریزم و خودش نیز کوزه‌ها را قایم کرده است " .

مگ آرزو داشت که برود و داستان را برای مادرش تعریف کند ، ولی احساس شرمندگی ناشی از ندانم‌کاری و مقصر دانستن خود و همچنین احساس وفاداری نسبت به جان "که‌ممکن بود ظالم باشد ولی هیچ کس نمی‌بایست این رابداند " . او را از فکر رفتن منصرف کرد ، و بعد از مختصری جمع و جور کردن و نظافت ، لباس قشنگی پوشید و منتظر جان نشست تا بیاید و بخشیده شود .

ولی بدبختانه‌جان که ازاین زاویه به مسئله نگاه نمی‌کرد ، پیدایش‌نشد . جان کـه همراه با اسکات کل ماجرا را به شوخی برگزار کرده بود ، تا حد ممکن

توجیهی برای رفتـار مگ یافته بود، و به عنوان یک میزبان خوب، رسم مهمان‌نوازی‌را به جای‌آورده بود و خلاصه کاری کرده بود که اسکات حسابی از شام من درآوردی او لذت برده و حتی قول داده بود که باز هم برای شام به منزل آنها بیاید. ولی جان در واقع به رغم ظاهر خندان و آرام، در باطن خیلی عصبانی بود، چون احساس می‌کرد که مگ غرور او را جریحه‌دار کرده و او را در موقعیتی بسیار حساس با حالتی بچگانه و بی‌ملاحظه تنها گذارده است. " این انصاف نیست که به‌یک مرد بگویند هر موقع که دلش می‌خواهد می‌تواند هر کس را که می‌خواهد برای شام به خانه بیاورد، یعنی با آزادی کامل، ولی بعد وقتی این کار را کرد، به اوبپرند و این طوراو را سرزنش کنند و در موقعیتی بگذارند که دیگران به ریشش بخندند و یا به حالش دلسوزی کنند. نه چنین چیزی انصاف نیست! و مگ باید این را بفهمد".

بنابراین جان درتمام طول شام وپذیرایی از دوستش، باطنا" سخت‌آزرده و خشمگین بود ولی وقتی بالاخره این حالت خشم و غضب فروکش کرد، و پس از مشایعت دوستش قدم‌زنان به طرف منزل بازگشت، بالاخره نفس راحتی‌کشید، خلقش کمی از هم باز شد و حالت ملایم‌تری یافت و با خودش گفت، "بیچـاره دخترک کوچولو! خیلی برایش سخت بود که وقتی واقعا" از حال رفته بود، بتواند رضایت مرا هم جلب کند. البته او اشتباه کرد، ولی خوب آخر او خیلی جوان است و من باید صبورترازاین باشم و کم‌کم همه چیز را به او یاد بدهم". ضمنا" جان ته دلش امیدوار بود که مگ به سرش نزده باشد و به خانهٔ مادرش نرفته باشد. زیرا جان از غیبت کردن و مداخلهٔ بیخود سخت نفرت داشت، حتی از فکر این موضوع هم برای یک دقیقه دوباره تمـام وجودش از خشم پر شد وسپس ترس از آنکه مبادا مگ با گریه کردن بیش از حد خودش را مریض کند، قلبش‌را لبریز کرد و باعث شد تا قدمهایش را تندتر کند و تصمیم بگیرد که مهربان و آرام باشد و در ضمن بسیار محکم، کاملا" محکم، و به مگ بفهماند که چطور در انجام وظایفش نسبت به همسرش کوتاهی کرده است.

مگ نیز از آن طرف تصمیم گرفته بود که " آرام و مهربان" باشد، و در عین حال محکم، کاملا" محکم، و بدین ترتیب وظایف شوهری را به جان یادآور شود. مگ ته دلش آرزو داشت که برای استقبال از شوهرش جلو بدود، و از او

معذرت بخواهد و مورد نوازش و عفو او قرار بگیرد . ولی هیچ کدام از این کارها را نکرد و وقتی دید که جان دارد می‌آید ، همان طور که مثل یک خانم حسابی در اتاق نشیمن تمیز و پاکیزه‌اش نشسته بود و خیاطی می‌کرد و صندلی لق‌لقی‌اش را به عقب و جلو تکان می‌داد ، خیلی آرام و طبیعی به زمزمه پرداخت .

جان ته دلش از اینکه مگ را چنان خونسرد یافت و حالت تسلیمی در او ندید ، ناامید شد ولی با احساس اینکه عذرخواهی اول وظیفهٔ اوست هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و فقط بی‌هیچ شتابی وارد شد و خود را روی کاناپه‌انداخت و با لحنی کاملا" کنترل شده اظهار داشت ، " عزیزم ، به زودی وارد دومین ماه ازدواجمان می‌شویم " .

مگ به شنیدن این حرف با خودش فکر کرد ، " وای خدای من ، زندگی زناشویی حواس خیلی جمع می‌خواهد و صبر بی‌پایان و به قول مادر به همان اندازه هم عشق " .

در اینجا کلمهٔ "مادر" آن پندهای مادرانه‌ای را که مدتها پیش دریافت کرده بود ، و بدون اعتراض پذیرفته بود به یاد مگ انداخت .

" جان مرد خیلی خوبی است ، اما او هم مثل انسانهای دیگر ممکن است دچار اشتباهاتی شود و تو باید یاد بگیری که آنها را قبول و تحمل کنی و به خاطر داشته باشی که خودت هم دچار اشتباه می‌شوی . او مرد خیلی مصمم است ولی اگر با مهربانی متقاعدش کنی و با بی‌حوصلگی با او مخالفت نکنی ، هرگز یک دندگی و کله‌شقی نخواهد کرد . او خیلی نسبت به حقیقت دقیق و متعصب است و این ویژگی بسیار خوبی است البته ممکن است تو را وسواسی بخوانی. هرگز سعی نکن او را با نگاه یا کلمات فریب بدهی مگ ، و او در عوض اعتماد و امنیتی به تو خواهد داد که لایقش هستی و احتیاج داری . او دارای خلق و خوبی شبیه خلق و خوی ما نیست ، یعنی در یک لحظه جرقه زده و سپس همه چیز تمام می‌شود و به این آسانیها جوش نمی‌آورد ولی آن‌گاه که واقعا" جوش بیاورد و واقعا" عصبانی شود ، فرو نشاندن آتش خشمش به این آسانی میسر نخواهد بود . مراقب باش مگ ، کاملا" مراقب باش و سعی نکن این دیو خشم را علیه خودت بشورانی . چون حفظ صلح و شادمانی در خانه بستگی به حفظ احترام او دارد . مراقب باش و اگر موردی پیش آمد که هر دو خطاکار بودید ،

تو اول معذرت بخواه و از آزردن او، اعمال برخورنده و سوءتفاهمات، و کلمات بدون اندیشه‌که غالبا" راه را برای تأسف خوردنها و پشیمانیهای تلختری هموار می‌نماید، پرهیز کن."

این کلمات، همان طور که مگ در روشنایی غروب آفتاب داشت خیاطی می‌کرد، به اوهجوم می‌آوردند و مخصوصا" کلمات آخری بیشتر او را تحت تأثیر قرار داد. این اولین اختلاف جدی آنها در تمام طول زندگی مشترک کوتاه‌شان بود، و اکنون با تکرار کلماتی که غروب آن روز بر زبان آورده بود، درمی‌یافت که آنها چقدر احمقانه و نامهربانانه بوده‌اند، و همین طور خشمی که دچارش شده بود حالا در نظرش خیلی بچگانه و غیرمنطقی می‌آمد و این طور به خانه برگشتن جان و عادی و مهربان صحبت کردن او، قلبش را فشرد. بنابراین مگ که اشک چشمانش را پر کرده بود، نگاهی به جان انداخت که او متوجهش نشد، سپس کارش را زمین گذاشت و با خودش فکر کرد، "اول من از او معذرت خواهم خواست". اما پیداست که جان حرف او را نشنید. بنابراین مگ خیلی آهسته اتاق را طی کرد، چون غرورش اجازه نمی‌داد که به صدای بلند از جان طلب بخشش نماید، سپس مقابل جان ایستاد ولی او سرش را به طرف مگ برنگرداند. برای یک‌لحظه مگ احساس کرد که واقعا" نمی‌تواند این کار را بکند ولی بعد فکر کرد، "این اول کار است و من باید قدم درست را بردارم و هیچ دلیلی هم برای سرزنش خود ندارم". و با این فکر آهسته خم شده و پیشانی شوهرش را بوسید. البته این بوسه کاری بود و انگار همه چیز را حل کرد. چون یک بوسهٔ حاکی از پشیمانی بهتر از یک دنیا حرف و کلمه بود و جان هم متقابلا" جلوی مگ زانو زده و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

"خندیدن به آن کوزه‌های مربای کوچک و فلک‌زده خیلی کار بدی بود. مرا ببخش عزیزم هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد!"

ولی جان این کار را تکرار کرد، بله! صدها بار به ماجرای مربا درست کردن مگ خندید، و خود مگ هم همین طور. و هر دو اعتراف کردند که این شیرین‌ترین مربایی است که در عمرشان درست کرده‌اند. چون صلح خانواده‌در همان کوزه‌های کوچک حفظ شد.

بدین ترتیب سالی سپری گشت و در اواسط تابستان تجربهٔ تازه‌ای برای

مگ پیش‌آمد که‌برای هر زنی عمیق‌ترین و حساس‌ترین حادثهٔ زندگی‌اش است .

یک روز شنبه ، لاری با چهره‌ای هیجان‌زده ، آهسته به آشپزخانهٔ " لانه کبوتر" خزید و با صدایی شبیه صدای گوشخراش سنج روبرو شد . چون هانا که ماهیتابه‌ای بـه یک دست و قابلمه در دست دیگر داشت ، طوری از هیجان بی‌اختیار دستهایش‌را به‌یکدیگر کوبید که لاری خنده‌اش گرفت . لاری نجواکنان پرسید ، " حال مامان کوچولو چطور است ؟ بقیه کجا هستند ؟ چرا شماها قبلا" به من خبر ندادید ؟"

" مامان‌کوچولو مثل ملکه‌ای خوشبخت است ! همگی بالا هستند و مشغول قربان و صدقه رفتن . اگر کسی به تو خبر نداد برای این بود که نمی‌خواستیم یک گردباد روی سرمان نازل شود . حالا بروتو اتاق نشیمن تا من خبرشان‌کنم . "

با این جواب که به نوعی متقاعدکننده بود ، هانا موقتا" لاری را به اتاق نشیمن تبعید کرده و سپس با خندهٔ نشاط‌آوری ناپدید شد .

بعد ازچند لحظه‌جو که‌با غرور تمام یک بستهٔ کوچک فلانل نخی را روی بالش بزرگی حمل می‌کرد ظاهر شد ، جو چهره‌ای موقر و متین داشت ، امـا چشمانش برق می‌زدند و صدایش تحت تأثیر هیجانی که می‌کوشید پنهانش‌کند طنینی غیر معمول یافته بود .

سپس با حالت دعوت‌کننده‌ای گفت ، " خوب حالا چشمانت را ببند و دستهایت را بیاور جلو" .

ولی لاری شتابان عقب‌عقب رفت و دستهایش‌را با حالت التماس‌آمیزی به پشت برد و گفت ، " نه خیلی ازت متشکرم . من جرأت این کار را ندارم . می‌دانی که من چقدر دست و پا چلفتی هستم و می‌ترسم از دستم بیفتد زمین یا یک بلایی سرش بیاورم " .

بنابراین جو با حالتی مصمم برگشت و انگار که می‌خواهد برود ، گفت ، " خوب پس در این صورت تو نی‌نی ما را نخواهی دید " .

" ولی من می‌خواهم ببینم . می‌خواهم ببینم . فقط هر اتفاقی افتاد تو خودت مسئولش هستی " . بنابراین لاری با اطاعت از دستورات ، قهرمانانه در حالی‌که چیزی آهسته در میان بازوانش قرار می‌گرفت چشمانش را بست . سپس ، یک دقیقه بعد ، شلیک خندهٔ جو ، ایمی ، و خانم مارچ ، هانا و جان باعث شد

که لاری چشمانش را بگشاید و با نهایت حیرت خودش را به جای یک بچه در محاصرهٔ دو بچه ببیند!

تعجبی نداشت کـه آنها می‌خندیدند چرا که حالت صورت لاری چنان مضحک و خنده‌آور شده بود که می‌توانست حتی یک کواکر[1] را هم از خنده منفجر کند، همان طور که ایستاده بود، با چشمانی گشاده و معصومیتی ناخودآگاه چنان با ترس به تماشاچیان خندان خیره شده بود که جو بی‌اختیار بر زمین نشست و از خنده ریسه رفت.

لاری فقط گفت، "خدای من! دوقلو!" سپس یک دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد از آن رویش را بـه طرف خانمها کرد و با حالتی التماس‌آمیز که به نحو خنده‌آوری ترحم‌انگیز بود، افزود، "زود یک نفر آنها را از من بگیرد! من دارم از خنده روده‌بر می‌شوم و ممکن است بیندازمشان".

بنابراین جان عجالتاً بچه‌هایش را نجات داد و در حالی که هر یکی را توی یک بازویش گرفته بود، شروع بـه قدم زدن کرد، انگار که دارد تمرین بچه‌داری می‌کند. از سوی دیگر، لاری هم آن قدر خندید تا اشک از چشمانش سرازیر شد.

بالاخره جو وقتی نفسش سر جا آمد، گفت، "این بهترین شوخی سال بود نه لاری؟ من عمداً به تو نگفته بودم، چون می‌خواستم حسابی غافلگیرت کنم و خوشحالم از اینکه موفق شدم."

لاری که‌هنوز هم بچه‌ها را با حالتی که انگار به یک جفت بچه گربهٔ تازه متولد شده نگاه می‌کند، می‌نگریست، پاسخ داد، "تا به حال هیچ چیزی تا این حد گیجم نکرده بود. واقعاً خیلی تفریح دارد. آنها هر دو پسرند؟ خیال دارید اسمهایشان را چی بگذارید؟ می‌خواهم یک دفعه دیگر نگاهشان کنم. جو هوای من را داشته باش که سرم گیج نرود. چون این موضوع خارج از قدرت تحمل من است".

پدر مغرور، در حالی کـه به‌آن دوتا موجود کوچک صورتی رنگ طوری

---

۱ ــ Quaker *انجمن خاموشان. اعضای این انجمن در جلسات خود ساکت می‌مانند تا یکی در نتیجهٔ تحریک روح سخن گوید ــ م.*

می‌نگریست که انگار دوتا فرشته پر درنیاورده هستند، گفت، " دختر و پسر. خوشگل نیستند؟"

لاری که برای وارسی آن دو موجود شگفت‌آور با احتیاط روی آنها خم شده بود، گفت، " فوق‌العاده‌ترین بچه‌هایی که تا به حال دیده‌ام. کدامشان دختر است و کدامشان پسر؟"

جو بدجنس گفت، " ایمی به سبک فرانسویها یک روبان آبی به لباس پسر و یک روبان صورتی به لباس دختر دوخته است. بدین ترتیب تو همیشه می‌توانی آنها را از هم تشخیص بدهی. به علاوه چشمهای یکیشان آبی است و دیگری قهوه‌ای. آنها را ببوس عمو تدی".

لاری با شرمی غیر معمول که اغلب در این جور مواقع به او دست می‌داد گفت، " ولی می‌ترسم که خوششان نیاید".

جو که می‌ترسید مبادا لاری کسی را به نمایندگی از طرف خودش مأمور کند، دستور داد، " البته که دوست خواهند داشت. حالا دیگر به این کارعادت کرده‌اند. یاالله آقا، همین الان آنها را ببوس".

بالاخره لاری که دید چاره‌ای ندارد، دهانش را غنچه کرد و چنان نوک محافظه‌کارانه‌ای به هر کدام از آن گونه‌های کوچولو زد که باز هم صدای خنده همه را درآورد و بچه‌ها را به گریه انداخت.

لاری، خوشحال از مشت کوچولویی که بی‌هدف به صورتش خورده بود، فریاد زد، " می‌دانستم که آنها خوششان نخواهد آمد! این یکی پسر است، ازمشت زدنش پیداست. مثل یک‌مرد حسابی مشتش را حوالهٔ من می‌کند. خوب، بروک جوان، آیا بهتر نیست با یک همقد خودت زورآزمایی کنی، هان؟"

در این موقع ایمی با علاقه‌مندی خاله‌مآبانه‌ای گفت، " قرار است اسم او را جان لارنس[1] بگذاریم و دخترک را مثل مادر و مادربزرگش مارگارت[2] بنامیم، که البته ما او را دیزی[3] صدا خواهیم زد تا با مگ اشتباه نشود و تصور می‌کنم پسرک را هم باید جک[4] صدا کنیم. مگر آنکه اسم بهتری پیدا کنیم".

---

1. John Laurence
2. Margaret
3. Daisy
4. Jack

لاری اظهار عقیده کرد، " اسم او را "دمی جان"[1] بگذارید و "دمی" صدایش بزنید".

جو به شنیدن اظهار عقیدهٔ لاری در حالی که دستهایش را به یکدیگر می‌کوفت فریاد زد، " دیزی و دمی. چه اسمهای جوری ا من اصلا" می‌دانستم که تدی مشگل را حل می‌کند".

و این بار تدی واقعا" مشگل را حل کرده بود، چون این دو بچه تا آخر هم همان دمی و دیزی باقی ماندند.

---

1. Demi john

چند دید و بازدید و چند نتیجه

" بیا جو وقتش شد، است " .

" وقت چی رسیده است ؟ "

" حتما" منظورت این نیست که بگویی فراموش‌کرده‌ای که به من قول داده‌ای امروز با هم به چند جا سر بزنیم ؟ "

" من کارهای سنجیده و احمقانهٔ زیادی در زندگی‌ام انجام داده‌ام ، ولی فکر نمی‌کنم آن قدر دیوانه شده باشم که چنین قولی به کسی بدهم " .

"تو خودت قول دادی . در واقع با هم قرار گذاشتیم که من نقاشی بت را برای تو تمام کنم و تو هم در عوض همراه من به چند جا که دعوت دارم بیایی و بازدید چندتا از همسایه‌ها را پس بدهیم " .

" هوم یادم افتاد ولی شرط اجرای این قرار هوای خوب بود ، و من به اعتبار این شرط می‌توانم نیایم . چون طرف شرق آسمان چند لکه ابر دیـــده می‌شود و بنابراین من با تو نمی‌آیم " .

" نه ، این معنی‌اش‌شانه خالی کردن از اجرای یک قرارداد است . اتفاقا" چه روز خوبی هم هست ، و احتمال باران هم نمی‌رود . بنابراین تو باید به قولت احترام بگذاری جو . بیا و وظیفه‌ات را انجام بده و برای شش ماه تمام خیال خودت را راحت کن " .

ایمی همان طور کـه داشت لباس می‌پوشید دستورات را صادر کرد و جو هم پذیرفت ، ولی نه بدون اعتراض، چون از آهی که هنگام پوشیدن لباس ارگاندی تازه‌اش‌کشید واز سر جنگ داشتن با پاپیون بی‌گناهی که با آن داشت

ساقه‌های گل مصنوعی یقه‌اش‌را می‌بست و همچنین با غیظ بستن سنجاق یقه‌اش و از چروکی که در موقع تازدن دستمالش به چهره‌اش انداخته بود، معلوم بود که هیچ دل‌خوشی از اجرای قولش ندارد. وبالاخره، جو پس از آنکه دستکشهای منگوله‌دارش‌را هم برای تکمیل آراستگی خود به‌دست کرد، به طرف ایمی برگشته و با حالتی ابلهانه و لحنی پر تواضع گفت، " ریخت من که خیلی رقت‌آور است ولی اگر تو مرا قابل معرفی بدانی، سعادت ابدی را نصیبم کرده‌ای".

بالاخره هر دو آماده شدند و خرامان خرامان راه افتادند و هانا که از پنجرهٔ بالایی به‌بیرون‌خم شده بود، با دیدن آنها گفت، "به خوشگلی عکسهای کارت‌پستال‌ها شده‌اند".

وقتی به‌در اولین خانه‌ای که قرار بود از ساکنانش بازدید کنند رسیدند، ایمی گفت، " ببین جو عزیز، چسترها[1] مردمان خیلی آراسته‌ای هستند. بنابراین از تو می‌خواهم که بهترین رفتار را داشته باشی. سعی نکن که وسط حرف کسی بپری ویا ادا و اطوارهای عجیب و غریب دربیاوری. قول می‌دهی؟ فقط آرام، خونسرد و ساکت باش. این طوری خیلی خانمانه‌تر است و به راحتی می‌توانی برای پنجاه دقیقه این رفتار را ادامه بدهی".

" بگذار ببینم، گفتی آرام، خونسرد و ساکت. بله فکر می‌کنم. می‌توانم قول بدهم. من زمانی نقش یک‌خانم جوان موقرو سنگین رنگین را بازی‌کرده‌ام و سعی می‌کنم این نقش را دوباره به خاطر بیاورم. من قدرت زیادی دارم و تو خواهی دید. بنابراین خیالت راحت باشد بچه‌جان".

بنابراین ایمی نفس‌راحتی کشید ولی جوی ناقلا با همین قولی که به ایمی داد، بعدا" پاک نفس‌دختر بیچاره را گرفت. چون، در اولین بازدید، جو که خیلی شق و رق نشسته بود و یک چین لباسش هم نامرتب نبود، مثل دریای تابستان آرام، ومثل ساحل برفی سرد، و بالاخره مثل مجسمهٔ ابوالهول ساکت بود و " خانم " چستر" بیچاره بیهوده خود را خسته کرد و به تعریف از "نوول جذاب" او پرداخت و همچنین دوشیزگان چستر بیهوده وقت خود را با حرف زدن دربارهٔ مهمانیها، پیک‌نیک‌ها و اپرا و مدهای تازه تلف کردند، چرا که

---

1. Chesters

همهٔ حرفهای آنها فقط با یک لبخند، یک سر تکان دادن و یک کلمهٔ خشک و خالی "بله" و یا "نه" پاسخ داده شد. و ایمی هم با فرستادن تلگرام و ایما و اشاره برای تشویق جو بـه حرف زدن خود را خسته می‌کرد، چون انگار نه انگارکه جو این تلگرامها را می‌فهمید و همان طور مثل یک کوه یخ نشسته بود!

و بالاخره، وقتی درپشت سرمیهمانان بسته شد، یکی از خانمهای میزبان با ناراحتی اظهار عقیده کرد، "چه موجود خودپسند و خسته‌کننده‌ای است این دوشیزه مارچ بزرگتر!" جو در تمام طول سرسرا بی‌صدا خندید، ولی ایمی از شکست تعلیماتی که به جو داده بود، عصبانی بود، و طبیعتاً" همهٔ تقصیرها را به گردن جو انداخت.

" این چه تعبیری بود که تو از حرف من کردی! من فقط منظورم این بود که به‌اندازهٔ کافی موقر و آرام باشی، ولی تواز خودت یک سنگ ساکت و صامت ساختی. باید سعی کنی در منزل "لمب"ها[1] خیلی اجتماعی باشی و خودت را مثل دخترهای دیگربه غیبت و این طورصحبتها علاقه‌مند نشان دهی و راجع به مدلباس پسرها و خلاصه‌هر صحبتی که پیش می‌آید، ابراز علاقه کنی. آنها با آدمهای خیلی درست و حسابی معاشرت می‌کنند و مردمان بسیار باارزشی هستند و من به هیچ‌وجه اجازه نخواهم داد که تو باعث خجالتم بشوی".

" من کاملا" روی‌موافق نشان‌خواهم داد، غیبت خواهم کرد و بی‌خودی خواهم خندید و برای هر چیز کوچک که میل داشته باشی از خود بی‌خود شده و ابراز احساسات‌خواهم کرد. اتفاقاً" از این کار خوشم می‌آید و حسابی تقلید یک "دختر جذاب" را درخواهم آورد و از بابت تقلید خیالت راحت باشد چون "می چستر[2]" را مدل قرار می‌دهم و حسابی موفـق خواهم شد. حالا می‌بینی کـه "لمب"ها هم خواهند گفت، "اوه چه موجود دوست داشتنی‌و سرگرم‌کننده‌ای است این جو مارچ!"

ایمی اندکی احساس نگرانی می‌کرد، چون می‌دانست که وقتی جو بـاب شوخی را بازکند، حالا حالاها کسی جلودارش نخواهد بود! خلاصه چهرهٔ ایمی وقتی دید که خواهرش وقتی وارد اتاق پذیرایی لمب‌ها شد، چطوری با

---

1. Lamb

2. May Chester

تظاهر صورت یکایک خانمهای جوان را بوسید و چطور خوشرویانه به روی آقایان جوان لبخند زد ، و فورا" شادمانه با همه به گپ زدن پرداخت ، واقعا" تماشایی شده بود . حیرت سایرین هم دست کمی از ایمی نداشت . ایمی هم پهلوی خانم " لمب " که به او خیلی علاقه داشت نشست و با او مشغول صحبت شد و بدین ترتیب مجبور شد به داستانی پایان ناپذیر در مورد آخرین حملهٔ " لاکرشیا "[1] گوش بدهد ، به طوری که سه مرد جوان آراسته‌ای در همان حوالی سنگر گرفته در انتظار فرصتی بودند تا با استفاده از مکث خانم لمب ، ایمی را نجات دهند . بنابراین ، با این اوضاع و احوال ، ایمی بیچاره فرصت کنترل جوراندداشت که ظاهرا" سخت شیطنتش گل کرده بود ، و مثل خانمی پیر یک ریز حرف می‌زد . گره‌ای از سرها جو را در میان گرفته بود و ایمی گوشهایش را تیز کرده بود تا بفهمد که جو چه می‌کند ، جمله‌های نیمه تصفه‌ای که می‌شنید و چشمان گرد شدهٔ اطرافیان جو و ابراز حیرت آنها ایمی را سخت نگران و کنجکاو کرده بود . و موج خنده‌هایی که گاه به گوش می‌رسید ، وسوسهٔ سهمی از آن شادی بردن را در او بیدار می‌کرد . بنابراین می‌توان دریافت که ایمی بیچاره چه رنجی می‌برد از شنیدن مکالماتی نظیر این که :

" جدا" او عالی سواری می‌کند ؟ کی به او یاد داده است ؟ "

" هیچ کس ، او همیشه یک زین کهنه را روی درختی می‌گذاشت و تمرین سواری می‌کرد . بنابراین حالا خوب می‌تواند سواری بکند ، چون معنی ترس را نمی‌داند و متصدی اصطبل هم از آنجا که او اسبها را طوری تعلیم می‌دهد که به خانمهای جوان خوب سواری بدهند ، کرایهٔ ارزان‌تری برای اسبها از او می‌گیرد . و چنان استعدادی در این کار دارد که من غالبا" به او می‌گویم اگر در هیچ کاری موفق نشد ، می‌تواند یک رام‌کنندهٔ اسب فوق‌العاده شود و زندگی‌اش را بچرخاند " .

پس از شنیدن این جملهٔ وحشتناک ایمی آرام نداشت ، چون جو طوری حرف می‌زد که انگار دختری بی‌پروا است و این موضوع سخت مایهٔ تنفر ایمی بود . ولی وسط داستان آن خانم مسن هیچ کاری از دستش ساخته نبود !

---

1. Lucretia

و بدین ترتیب جو همچنان تاخت و تاز می‌کرد هرچه به ذهنش می‌رسید ، می‌گفت .

جو ناگهان به خاطر آورد که تصمیم برای ترک میهمانی باید توسط او گرفته شود . بنابراین چنان بی‌موقع از جا بلند شد که حرف سه نفر را نیمه کاره گذاشت .

" ایمی ما باید برویم . خداحافظ عزیزم ، خداحافظ عزیزم . حتما" سری به ما بزن . ما دلمان برای دید و بازدید لک می‌زند . من جرأت نمی‌کنم از شما هم دعوت کنم آقای لمب ، ولی اگر آمدید ، فکر نمی‌کنم دلش را داشته باشم که شما را از منزل بیرون برانم " .

و جو این کلمات را با چنان تقلید مسخره‌ای از طرز صحبت کردن پر ادای " می‌چستر " بر زبان آورد که ایمی قرار را برقرار ترجیح داد و در حالی که نمی‌دانست باید گریه‌کند یا بخندد ، با سرعت هرچه تمامتر اتاق را ترک کرد .

وقتی به‌راه افتادند ، جو با حالتی رضایت‌مندانه پرسید ، " خوب چطور بود . آیا خوب توانستم مجلس را گرم کنم ؟ "

و این تنها پاسخ مأیوس‌کنندهٔ ایمی به جو بود ، " دیگر از این بدتر نمی‌شد " . و سپس ایمی با ناامیدی گفت ، هیچ لازم نبود که این طور با شهامت از همهٔ کارهای خصوصی ما برایشان تعریف کنی و به این صورت کاملا" بی‌جهت فقر ما را به معرض نمایش بگذاری . تو حتی یک ذره هم عزت نفس و غرور در وجودت نیست و هرگز این را یاد نخواهی گرفت که چه وقت باید زبانت را نگه‌داری و چه وقت حرف بزنی " .

بیچاره جو خیلی شرمنده می‌نمود و در سکوت نوک دماغش را با دستمال سفت و آهارداری مالید و انگار از این عذاب جسمی برای کار غلطی که کرده بود ، احساس رضایت کرد .

" خوب حالا راه بیفت برویم خانه . امروز لازم نیست که به عمه مارچ سر بزنیم . می‌توانیم این کار را یک وقت دیگر بکنیم ، و واقعا" خیلی افسوس دارد که با این خلق بد و خسته و کوفته ، بهترین پیش‌بند و یقهٔ خود را هم توی گرد و خاکها کثیف کنیم " .

" از طرف خودت حرف بزن . عمه مارچ دوست دارد که ما همیشه با سر و وضع رسمی و مرتب از او دیدن کنیم . و این کار ما را نوعی ادای احترام نسبت به خود می‌داند . این کار کوچکی است ولی او را خوشحال می‌کند " .

بنابراین آنها به‌طرف منزل عمه مارچ راه‌افتاده‌و عمه کارول[1] را نزد عمه مارچ یافتندکه ظاهرا" سخت مشغول گپ زدن راجع به یک موضوع جالب بودند، و به محض رسیدن دخترها دست از صحبتشان کشیدند، ولی از نگاهی که به دخترهاکردند معلوم شدکه دارند راجع به برادرزاده‌های خود صحبت می‌کنند و مچشان باز شد. واکنش جو که حال و حوصلهٔ درستی نداشت، سکوت بود، ولی ایمی کـه عاقلانه وظیفه‌اش را انجام داده بود، با بزرگواری تمام خلق و خوی خود را حفظ کرد و باعث خشنودی همه شد. این روحیه و حالت دوست داشتنی ایمی فورا" احساس شد و هر دو عمه‌ها با محبت تمام او را "عزیزم" خطاب‌کرده و تصدیق‌کردندکه، " این بچه روز به روز بهتر و دوست داشتنی‌تر می‌شود".

اگر جو می‌دانست کـه در همان موقع چه شادی عظیمی در انتخاب یکی‌از آن دو مردد مانده است، در عرض یک دقیقه تبدیل به فرشته‌ای می‌شد. ولی بدبختانه، از آنجا کـه ما در قلبهای خود پنجره‌ای نداریم، نمی‌توانیـم دریابیم که در فکر دوستان ما چه می‌گذرد. ولی بهتر که این امکان را نداریم چون به‌این ترتیب ارزش‌خلق و خوی‌خوب را درمی‌یابیم و در راضی نگه داشتن دیگران می‌کوشیم. بنابراین جو با آخرین جمله‌ای که بر زبان آورد، دیگر به کلی خودش‌را از لذت و تفریح چند ساله محروم کرد و درسی به موقع در مورد " هنر نگه داشتن زبان" گرفت.

جو گفت، " من تحمل آن را که کسی در حقم لطفی بکند، ندارم. چون آدم در منگنه می‌ماند و احساس می‌کند که یک برده است. من بیشتر ترجیح می‌دهم‌که هر کاری دلم می‌خواهد انجام دهم و کاملا" مستقل و آزاد باشم".

عمه کارول ضمن آنکه‌نگاهی به عمه مارچ می‌انداخت سرفهٔ آهسته‌ای کرد و گفت، " آهان".

عمه مارچ هم سری به تصدیق تکان داد و به عمه کارول گفت، " من که به تو گفتم".

ولی جو کاملا" بی‌خبر از آنچه کرده است، با بینی بالا گرفته و حالتی طفیانگرانه که اصلا" جالب نبود، نشسته بود.

---

1. Carrol

در این موقع عمه‌کارول دستش‌را روی دست ایمی گذاشته و پرسید ، "حالا فرانسه را خوب صحبت می‌کنی عزیزم ؟"

ایمی با نگاهی قدرشناس که باعث شد بانوی پیر با خوش‌خلقی لبخندی به لب آورد پاسخ داد ، " بله بسیار خوب . به لطف عمه مارچ که به " استر "[1] اجازه داد هر موقعی که بخواهم با من فرانسه حرف بزند ، حسابی آن را یاد گرفتم " .

عمه کارول سپس رویش‌را به جو کرده و از او پرسید ، " تو با زبان فرانسه چطوری ؟ "

و جو بی‌ادبانه پاسخ داد ، " دریغ از یک کلمه ! باید خیلی احمق باشم که یک‌چنین چیزی را یاد بگیرم . من تحمل زبان فرانسه را ندارم . بسیار زبان مزخرفی است . "

با این جواب ، یک نگاه دیگر بین دو خانم رد و بدل شد و عمه مارچ خطاب به ایمی اظهار داشت ، " فکر می‌کنم ، حالا کاملا" قوی و خوب شده‌باشی عزیزم . چشمهایت که دیگر تو را اذیت نمی‌کنند ، این طور نیست ؟ "

" نه ابدا" . متشکرم عمه مارچ . حالم خیلی خوب است و خیال دارم‌زمستان کارهای بزرگی انجام دهم ، تا وقتی که سعادت رفتن به "رم" نصیبم شد ، کاملا" آماده باشم ."

عمه مارچ سر ایمی راکه خم شده بود تا گلولهٔ کامواپش را از زمین بردارد نوازشی کرده به علامت تأیید پاسخ داد ، " دختر خوب ! تو استحقاق رفتن به آنجا را داری و مطمئنم که روزی خواهی رفت . "

" وصله بدوز ، چفت را بکش
بغل آتش نخت را بریس ! "

این پولی[2] شیطان بودکه ضمن خم شدن از روی میله‌اش در پشت‌صندلی جو برای‌دیدن چهرهٔ او ، فریادمی‌زد ، و این کار را با چنان حالت خنده‌داری انجام می‌داد که برای نخندیدن به او اراده‌ای قوی لازم بود .

---

۱ ــ Ester همان مستخدمهٔ عمه مارچ ــ م .

۲ ــ اسم طوطی عمه مارچ ــ م .

بانوی پیر گفت، " ای پرندهٔ بی‌ملاحظه!"

پولی بار هم دست بردار نبود. و در حالی که به امید حبه‌ای قند به طرف قفسهٔ چینی‌ها می‌پرید، فریاد زد، " بیا با هم قدمی بزنیم، عزیزم".

" متشکرم، حتماً. بیا برویم ایمی". و جو با این جمله، بالاخره سر و ته بازدید را هم آورد و بیشتر از هر وقت دیگری احساس می‌کرد که این دیدار اثر نامطبوعی بر آیندهٔ او داشته است. جو، با عمه‌ها دست مردانه‌ای داد، حال آنکه ایمی هر دو عمه‌هایش را بوسید، و دخترها رفتند و پشت سر خود تأثیر سایه و روشن را برجای گذاشتند و این تأثیر طوری بود که عمه مارچ پس از رفتن آنها گفت:

" حتماً این کار را بکن ماری. خرجش به عهدهٔ من". و عمه کارول با حالتی مصمم پاسخ داد، " حتماً" خواهم کرد، البته در صورتی که پدر و مادرش راضی باشند".

یک هفته بعد ایمی پاداش خود را گرفت و جو بیچاره به سختی توانست در این شادی شریک شود. قضیه از این قرار بود که یک نامه از عمه کارول رسید و خانم مارچ وقتی که داشت آن را می‌خواند چهره‌اش چنان از خوشحالی روشن شده بود که جو و بت که کنارش نشسته بودند، پرسیدند که چه چیز خوشحال‌کننده‌ای در نامه هست؟

" عمه کارول ماه آینده می‌خواهد به خارج سفر کند و می‌خواهد که..."

جو با شنیدن این حرف، ضمن آنکه از شدت هیجان از روی صندلیش به هوا می‌پرید، فریاد زد، " که من هم با او به این سفر بروم!"

" نه عزیزم، تو نه، از ایمی خواسته".

" اوه مادر، او خیلی جوان است. اول نوبت من است که بروم. من مدتها است که آرزویش را دارم، و این موقعیت برای من خیلی مفید است و در مجموع هم بسیار باشکوه است. من باید بروم!"

" متأسفانه، این غیرممکن است، عزیزم. چون عمه کارول نوشته است ایمی وقتی او می‌خواهد چنین لطفی به ما بکند، خوب نیست که ما برایش تعیین تکلیف کنیم".

جو با تندخویی فریاد زد، " همیشه همین طور است، همیشه همهٔ تفریح

و گردشها مال ایمی است وهمهٔ خرحمالی‌ها مال من . این اصلاً" منصفانه‌نیست! "

" متأسفانه ، یک مقداریش هم تقصیر خودت است ، عزیزم . دیروز که عمه مارج داشت دربارهٔ رفتار بی‌ملاحظه و روحیهٔ بیش از حد آزاد و خودرأی تو ابراز تأسف می‌کرد ، من چیزهایی حدس‌زدم و در اینجا هم چیزهایی نوشته ، و گمانم بعضی کلماتش هم نقل قول از خودت باشد :

" من اول خیال داشتم ازجو دعوت کنم ولی از آنجایی که به قول‌خودش " تحمل ابرازلطف دیگران را ندارد " و " از زبان فرانسه متنفر است " ، بنابراین من خیال می‌کنم جرأت دعوت از او را نداشته باشم . ولی ایمی خیلی مطیع‌تر و سربه راه‌تراست وهمراه خوبی برای "قلو"[1] خواهد بود و از انبوه چیزهایی که این سفر به او خواهد داد ، با قدردانی به مراتب بیشتری استقبال خواهد کرد " .

وقتی ایمی هم از راه رسید ، جو دیگر می‌توانست بدون اعتراض به این بخت بلند او در شادی جمع بـه مناسبت این واقعهٔ خوش شرکت کند ، اما نمی‌توانست از صمیم قلب شاد باشد . دختر جوان خودش هم این اخبار تازه را با خوشحالی باورنکردنی دریافت کرد و بدون بروز هیجاناتش از خود بیخود شد و غروب نیز شروع به‌چیدن رنگها و بسته‌بندی مدادهایش کرد و انجام بقیهٔ کارهای بی‌اهمیت مثل ترتیب لباسها ، پول و روادیدها را به بقیه که کمتر از خودش درگیر هنر بودند ، واگذاشت .

ایمی درحالی‌که بهترین قلمهایش‌را پاک می‌کرد ورنگهایشان را می‌تراشید ، با حالتی احساساتی گفت ، " این سفر برای من فقط سفری تفریحی نیست ، بلکه مسیر زندگی‌ام را روشن خواهدکرد . چون اگر نبوغی برای نقاشی داشته باشم ، در " رم " آن را کشف کرده و بالاخره کاری برای پیشرفت و شکفته شدن آن انجام خواهم داد " .

جو باچشمان قرمز درحالی که به سرعت سوزن می‌زد تا چند یقهٔ جدید ایمی را آماده کند ، گفت ، " فرض کن که نبوغ نداشتی ، آن وقت چی؟ "

خانم تشنهٔ شهرت با متانت فیلسوف‌مآبانه‌ای پاسخ داد ، " در این‌صورت

---

۱ ــ Flo مخفف *فلورانس است* ــ م .

به خانه مراجعت کرده و بقیهٔ زندگی‌ام را به تعلیم نقاشی خواهم پرداخت".

ولی به رغم این پاسخ، از تجسم آن دورنمای احتمالی، صورتش را کج و کوله کرد و سپس بدون آنکه امیدش را کاملا" از دست بدهد همچنان به تراشیدن قلمهایش ادامه داد.

جو باز هم اظهار داشت، " ولی تو معلم نقاشی نخواهی شد. تو از کار سخت نفرت داری و بنابراین با یک مرد ثروتمند ازدواج خواهی کرد و به خانه بازخواهی گشت تا تمام عمرت را به تفنن بگذرانی".

ایمی با لبخندی انگارکه نقش " بانوی ثروتمند خیر[1]" را بازی کردن بیشتر به مزاجش سازگار بود تا یک معلم فقیر، پاسخ داد، " پیشگویی‌های تو بعضی وقتها درست از آب درمی‌آیند ولی من باور نمی‌کنم که این یکی درست از آب دربیاید، گرچه با تمام وجودم آن را آرزو می‌کنم. چون، اگر خودم نتوانم یک هنرمند بشوم، دلم می‌خواهد که بتوانم به هنرمندان کمک کنم".

جو آهی کشید و گفت، " هوم! اگر آرزویش را داشته باشی حتما" به آن خواهی رسید، چون آرزوهای تو همیشه برآورده می‌شوند ولی مال من هرگز".

ایمی که متفکرانه ضربه‌هایی با کاردک نقاشی به بینی خود می‌زد، از جو پرسید، " دلت می‌خواست که تو به این سفر می‌رفتی؟"

" تقریبا"!"

" بسیار خوب. من یکی دو سال دیگر دعوتت خواهم کرد، و به اتفاق در خرابه‌های رم باستان به دنبال یادگارهای تاریخی پرسه خواهیم زد و آن نقشه‌هایی را که سالها در سر داشته‌ایم، اجرا خواهیم کرد".

جو این تعارف نامعلوم ولی باشکوه را با قدرشناسی هرچه تمامتر قبول کرده، گفت، " متشکرم! تا موقعی که این روز خوش فرا رسد، قول تو را به‌خاطر خواهم داشت. البته اگر فرا برسد!"

به هر صورت، وقت زیادی برای تهیه و تدارک نبود و خانه تا لحظهٔ رفتن ایمی، دائما" در جوش و خروش و هیجان بود و جو تا لحظه‌ای که آخرین سایهٔ آن روبان آبی رنگ ناپدید شد، شجاعانه موضوع را تحمل کرد و خودش

---

1. Bountiful

را نگه‌داشت . ولی بعد به‌پناهگاه‌خودش یعنی اتاق زیر شیروانی رفت و آن‌قدر گریست که بیشتر از آن ممکن نبود . ایمی نیز به همین ترتیب ، با متانت تمام این جدایی را تا لحظه‌ای‌که کشتی بخاری بادبانهایش‌را کشیده و آمادهٔ حرکت شد ، تحمل کرد . ولی سپس درست وقت برداشته شدن پل چوبی ، ناگهان احساس‌کرد که همهٔ اقیانوس دارد دیواری می‌شود میان او و همهٔ آن کسانی‌که دوست می‌دارد ، و بنابراین به لاری که آخرین مشایعت‌کننده بود ، چسبید و هق‌هق‌کنان گفت :

" لاری ، به‌خاطر من هم که شده مواظب آنها باش ، و اگر اتفاقی افتاد . . . "

لاری که حتی فکرش را هم نمی‌کرد که به زودی موظف خواهد شد تا به گفته‌هایش عمل کند ، زمزمه کرد ، " حتما" حتما" عزیزم ، و اگر اتفاقی افتاد خواهم آمد و تو را تسلی خواهم داد " .

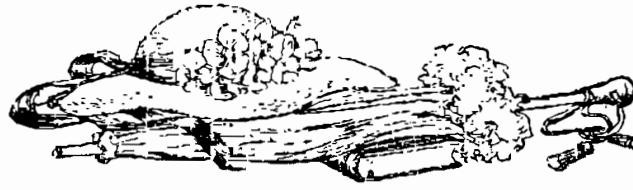

مکاتبات خارجه

" عزیزترین عزیزانم : لندن

الان که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم ، در جلو پنجره‌ٔ هتل " بث "[1] واقع در " پیکادلی "[2] نشسته‌ام ، البته جای خیلی مدروزی نیست ولی از قرار شوهرعمه سالها ست که در اینجا اقامت دارد ، بنابراین دلش نمی‌خواهد از اینجا تکان بخورد . به هر صورت ، چون ما خیال نداریم که برای مدتی طولانی در اینجا بمانیم ، اشکالی ندارد و مسئله خیلی مهم نیست . اوه ، من قادر نیستم بگویم که چطور دارم از تمام این مسافرت لذت می‌برم ! واقعاً" قادر نیستم . بنابراین ، فقط می توانم چند صفحه‌ای از دفتر روزانه‌ام را برایتان نقل کنم ، چون از وقتی که راه افتاده‌ایم هیچ کاری جز نقاشی و نوشتن وقایع روزانه‌ام با خطی خرچنگ قورباغه‌ای انجام نداده‌ام .

" باید اعتراف کنم که در " هالیفاکس "[3] اندکی احساس دلتنگی کردم و حالم درکشتی مرتب بهم می‌خورد . ولی بعد از آن حالم جا آمد و به قدرت دیگر دچار دریاگرفتگی نشدم . همهٔ مدت روی عرشه بودم و آدمهای فوق‌العاده مهربان روی عرشه بودند که مرا خیلی سرگرم کردند . همه نسبت به من خیلی مهربان بودند ، مخصوصاً" انسان کشتی ، خوب لازم نیست به من بخندی جو ، وجود مردانی مؤدب و مهربان روی عرشه یک کشتی مسئله‌ای است ، چون یک عالم کار

---

1. Bath
2. Piccadilly
3. Halifax

برای آدم انجام می‌دهند ، وازآنجاکه‌هیچ کاری ندارند که بکنند ، خوب است آدم کار به آنها محول کند ، وگرنه ممکن است حوصله‌شان از بیکاری سر برود و خود را با دود سیگار خفه کنند .

" سفری عالی بود ، اما من از دیدن ساحل ایرلند خوشحال شدم ، از بس زیبایی داشت . همه‌جا فوق‌العاده‌سبزو غرق در نور آفتاب بود ، و در اینجا و آنجا منظرهٔ کلبه‌های چوبی قهوه‌ای رنگ بر برخی از تپه‌ها خرابه‌های قدیمی و دردل دره‌ها عمارتهای تابستانی ثروتمندان که می‌شد گوزنهایی را در حال چریدن در باغهای بی‌انتهایشان دید ، پیش رویمان بود . البته واقعاً" صبح خیلی زود بود اما من از اینکه زود بیدار شده‌ام متأسف نیستم ، چون خلیج پر از قایقهای سفید رنگ کوچک بود و ساحل به یک تابلوی نقاشی می‌مانست و آسمان چنان آبی رنگ بود که من هرگز قادر به فراموش‌کردن رنگ آن نیستم .

"ما فقط چند ساعت در " لیورپول "[1] توقف کردیم که یک جای کثیف ، شلوغ و پر سر و صدا بود و بهتر که زودتر آنجا را ترک کردیم . شوهر عمه در " لیورپول " فی‌الفور پایین پرید و یک جفت دستکش پوست کبوتر و یک جفت کفش خیلی زمخت تقریباً" زشت و یک چتر خرید و صورتش را هم اصلاح کرد . بعد خودش را توی آینه دیدی زد ، و دلش خوش بود که شبیه به یک انگلیسی اصیل شده است . ولی وقتی داد چکمه‌هایش را تمیز کنند ، پسرک واکسی فهمید که توی‌چکمه یک جفت پای امریکایی‌قرار دارد و تیشش را باز کرده گفت ، "هی "آقا ! ببین‌چه برقی انداختم . حالا شد آخرین مدل امریکایی !" که این حرف کلی باعث خنده و تفریح شوهر عمه گردید .

اگر عجله نمی‌کردم شاید هرگز به لندن نمی‌رسیدم . چون سفر ما واقعاً" مثل عبوراز میان یک گالری نقاشی بود ، پر از مناظر طبیعی فوق‌العاده که هوش از سر انسان می‌ربود . خانه‌های روستایی شادم می‌کرد ، با آن پشت‌بامهای کاهگلی که‌شاخه‌های پیچ و پاپیتال از لبه‌هایشان آویزان بود و آن پنجره‌های مشبک ، و آن زنان روستایی خوش‌بنیه و بچه‌های سرخ و سفیدی که جلو خانه‌ها دیده می‌شدند . گله‌های آنها که تا زانو در شبدر فرو رفته بودند خیلی آرام‌تر

---

1. Liverpool

و موقرتر از گله‌های ما می‌نمودند ! مرغها با رضایت قدوقد می‌کردند و انگار که هرگز مثل مرغهای امریکایی ، آتشی نمی‌شوند . چنین ترکیب رنگ کاملی را من هرگز ندیده بودم ، چمنها چنان سبز ، آسمانی چنان آبی ، غلات چنان زرد و چوبها چنان قهوه‌ای بودند که من در تمام طول راه در عالم خلسه فرو رفته‌بودم .

فلورانس هم مثل من بود ، و ما ، همین طور که کشتی با سرعت شصت مایل[1] در ساعت ، پیش می‌رفت ، این طرف و آن طرف می‌پریدیم و سعی می‌کردیم هیچ چیز را ندیده نگذاریم . عمه ماری خسته بود و رفت که بخوابد ، اما شوهر عمه مشغول خواندن کتابچهٔ راهنمایش بود و مثل ما دو نفر از دیدن آن چیزها حیرت نمی‌کرد . رفتار او در طول سفر به این ترتیب بود : فلورانس به طرف پنجره می‌دود و هیجان‌زده می‌گوید ، "اوه ایمی آنجا باید " کینل‌ورت "[2] باشد ، آن محل خاکستری وسط جنگل وای چه عالی . اوه بابا ممکن است یک روز به آنجا برویم ؟"

و شوهر عمه که با نگاهی تحسین‌آمیز چکمه‌هایش‌را ورانداز می‌کند ، پاسخ می‌دهد ، " نه عزیزم مگر آنکه تو دلت آبجو بخواهد . چون آنجا کارخانهٔ آبجوسازی است و نه کینل‌ورت " !

" پس از کمی مکث دوباره فلو فریاد می‌زند " اوه خدای من . آنجا را نگاه کن . یک چوبهٔ دار و مردی دارد از آن بالا می‌رود " . ایمی فریاد می‌زند، " کجا ! کجا ! " و با چشمان گشاد شده از حیرت به دو تیر چوبی دراز که یک تیر چوبی دیگر به‌طور صلیب‌وار رویشان قرار دارد ، و مقداری هم زنجیر به‌آن آویزان است ، خیره می‌ماند . شوهر عمه ، نیم نگاهی به این منظره می‌اندازد ، می‌گوید ، " معدن ذغال‌سنگ است " . ایمی می‌گوید ، " اوه خدایا ، یک گله گوسفند روی چمنها خوابیده‌اند ، و فلو با حالتی سانتی‌مانتال اضافه می‌کند ، " وای بابا ، تو را به خدا زیبا نیستند ؟" تا آنکه بالاخره شوهر عمه هشداری می‌دهد و می‌گوید ، " هی خانمهای جوان یک کمی آرامتر " . و با چنان لحنی

---

۱ ــ mile ، مقیاس سنجش مسافت که ابتدا در روم قدیم مرسوم بود و بعداً در اروپا متداول شد ، مایل امریکایی معادل ۱۶۰۹/۳ متر است ــ م .

2. Kenilworth

این حرف را می‌زند که کاملا" ما را سر جایمان می‌نشاند ، و بالاخره فلو سرش را با *ماجراهای عاشقانهٔ کاپیتان کاوندیش*[1] گرم می‌کند و همهٔ آن مناظر زیبا به من تعلق می‌یابد .

" طبیعی است که وقتی به لندن رسیدیم هوا بارانی بود و چیزی جز یک مه غلیظ و انبوه چترها نمی‌شد دید . ما به هتل رفتیم ، چمدانهایمان را باز کردیم ، و کمی هم زیر آن باران سیل‌آسا خرید کردیم . عمه ماری چیزهایی برای من خرید . چون من چنان با عجله‌ای راه افتاده بودم که نیمی از آنچه لازم داشتم را فراموش‌کرده بودم . چیزهایی که عمه ماری برایم خرید عبارت بودنـد از یک کلاه سفید با پرهای آبی ، یک لباس " موسلین " زیبا که با کلاهم جور بود و زیباترین شنلی که‌تا به حال دیده‌اید . خرید کردن در " ریجنت استریت "[2] واقعا" باشکوه است و همه چیز چنان ارزان است که‌آدم دیوانه می‌شود . یک روبان خیلی قشنگ هریاردی فقط شش‌پنس[3] افکرش‌را بکنید ! ولی دستکشهایم را گذاشته‌ام که در پاریس بخرم . راستی فکر نمی‌کنید که من زیادی دارم شیک می‌شوم ؟ !

امروز یکشنبه بازار بود و ما به " هاید پارک " که نزدیک هتلمان است رفتیم ، چون ما خیلی " اشرافی‌مآب "ترازآنچه‌هستیم نشان می‌دهیم . "دوک دونشایر"[4] در نزدیکی ما زندگی می‌کند ، من اغلب نوکرهایش را که از دروازهٔ عقبی قصر مشغول رفت و آمد هستند ، می‌بینم ، و منزل " دوک ولینگتون "[5] هم زیاداز اینجا دور نیست . نمی‌دانیدمن چه‌منظره‌هایی دیده‌ام ! این مناظر مثل "پانچ"[6] بامزه هستند ، مثلا" منظرهٔ بیوه‌زنهای چاق و پول‌دار سوار بر

---

1. Cavendish 2. Regent Street

۳ — Yard ، *واحد مقیاس طول انگلیسی ، معادل ۹۱۴۴/۰ متر و* Pence *یا* Pennies *جمع پنی* Penny *سکهٔ انگلیسی و واحد پول است — م .*

4. Duke Devonshire 5. Duke of Wellington

۶ — Punch *نوعی نوشابه‌ای مرکب از پنج آشامیدنی . لغت ، ریشهٔ هندی دارد — م .*

کالسکه‌هایی زرد و سرخشان در حالی که یکی از آن " جیمز "[1] های بسیار باشکوه دستکش ابریشمی و کت مخمل پوش پشت سرشان نشسته و کالسکه‌ران جلوشان ، للههای آراسته ، همراه با بچه‌هایی که لبهای سرخ سرخ دارند ، دختران خوشگل با حالتی نیمه خواب‌آلوده ، مردان خودآرایی با کلاههای انگلیسی عجیب ، و معطر ، سربازان بلند قد با کتهای سرخ کوتاه و کلاههایی که مثل بشقابی کوچک به یک طرف سرشان چسبیده است و چنان مضحک هستند که من دلم می‌خواهد ، تصویر آنها را بکشم .

" روتن‌رو "[2] که به معنی Route du Roi یا طریق شاهان است ، حالا بیشتر شبیه به یک مدرسه‌سواری است تا هر چیز دیگر .

" اسبها واقعا " باشکوه‌اند و مردان مخصوصا " مهترها سوارکاران بسیار خوبی هستند . ولی خانمها خیلی شق و رق روی اسب می‌نشینند و زیاد جست و خیز می‌کنند که با مقررات سواری ما مطابقت ندارد . من خیلی دلم می‌خواهد که یک چهارنعل سریع امریکایی را نشان آنها بدهم . چون زنان انگلیسی با آن لباسهای رسمی و کلاههای بلندشان ، طوری آرام و با طمأنینه یورتمه می‌روند که انگار سوار یک کشتی نوح تفریحی شده‌اند . ! در اینجا همه اسب سوارند ، پیرمردان ، بانوان مسن ، کودکان و جوانان عاشقی که در اینجا خیلی تفریح می‌کنند ، من دونفر از آنها را دیدم که به هم غنچه‌های رز می‌دادند . چون اینجا رسم است که به کتشان غنچهٔ رز می‌زنند ، به عقیدهٔ من هم فکر خوبی است .

بعدازظهر به " وست مینسترابی "[3] رفتیم ، ولی انتظار نداشته باشید که آن را برایتان شرح بدهم ، چون این کار شدنی نیست ، بنابراین فقط می‌توانم بگویم که اوج زیبایی است ! امروز غروب هم به دیدن یکی از درامهای " فلچر "[4] می‌رویم ،

---

۱ — James ، *نامی عام برای پسر بچه‌هایی که در انگلیس قرن ۱۹ ملازمت بانوان اشرافی را برعهده داشته‌اند — م .*

2. Rothen Row

۳ — Westminister Abbey *کلیسایی جامع در لندن ، که محل تاجگذاری پادشاهان انگلیس نیز هست — م .*

۴ — Fletcher *درام‌نویس انگلیسی قرن ۱۹ — م .*

و این پایان خوبی خواهد بود برای خوش‌ترین روز زندگیم .

" الان که دارم دنبالهٔ نامه را برایتان می‌نوسم ، نیمه شب است ولی نمی‌توانم بی‌آنکه برایتان بنویسم که بعدازظهر چه اتفاقی افتاد ، نامه‌ام را تا صبح به حال خود بگذارم . می‌توانید حدس بزنید وقتی سر میزچای بودیم ، چه کسانی به دیدن ما آمدند ؟ دوستان انگلیسی لاری یعنی " فرد و فرانک وان "[1] . این دیدار چنان غیرمنتظره بود که من دست و پای خودم را گم کرده بودم . چون اگر خود را معرفی نمی‌کردند شاید هرگز آنها را به جا نمی‌آوردم . هر دو خیلی قد کشیده بودند و سبیل هم داشتند . فرد خیلی خوش‌قیافه شده است و هر دو خیلی انگلیسی لباس پوشیده بودند و فرانک‌هم خیلی بهتر شده و حالا دیگر لنگی پایش زیاد محسوس نیست و عصا هم به دست نداشت . آنها ظاهرا" از لاری شنیده بودند که ما به لندن آمده‌ایم و بنابراین آمده بودند تا ما را به منزلشان دعوت کنند . شوهر عمه تمایلی به این دعوت نشان نداد ولی ما با کمال میل این دعوت را قبول کردیم و حتما " با آنها معاشرت خواهیم کرد . آنها هم با ما به تئاتر آمدند و خیلی به ما خوش گذشت . چون ظاهرا" فرانک حواسش به " فلو" بود و من و " فرد" هم تمام مدت دربارهٔ خاطرات خوش گذشته و حال و آینده صحبت می‌کردیم ، چنان که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسیم . راستی به بت بگو که فرانک احوال او را خیلی پرسید و از شنیدن خبر ناخوش احوال بودن بت ابراز تأسف کرد . فرد هم وقتی از جو برایش حرف می‌زدم ، از خنده روده‌بر شده بود و " درودهای احترام‌آمیز "خود را برای کلاه بزرگ جو فرستاد . آنها هیچ کدام هنوز که هنوز است خاطرهٔ " اردوی لارنس" و اوقات خوشی را که گذراندیم فراموش نکرده‌اند . انگار که قرنها پیش بود ، این طور نیست ؟

" عمه ماری برای سومین بار دارد با ضربه زدن به دیوار به من علامت می‌دهد . پس بنابراین باید بخوابم . من جدا" با این تا دیر وقت بیدار ماندن و نامه نوشتنم ، با این اتاق که پر از چیزهای خیلی قشنگ است و کلهام که پراست ازمناظر پارکها ، تئاترها و لباسهای تازه و آقایانی بسیار آداب‌دان که

---

1. Frud & Frank Vaughn

سبیلهای بورشان را حقیقتا" " لردوارانه" تاب می‌دهند ،احساس یک بانوی محترم وآلامدلندنی را دارم ! دلم برای‌همهٔ شماها تنگ شده‌است و با معذرت از همهٔ وراجیهای بی‌خودی‌ام ، دوستدار شما .

" ایمی "

پاریس

" دختر خانمهای عزیز:

" در نامهٔ آخری‌ام برایتان از ملاقاتی که با وان‌ها در لندن داشتیم و اینکه‌آنها واقعا" چقدر مهربان هستند و چطور همه جا همراهان خوبی برای من و " فلو" شده بودند، صحبت کردم. رفتن به " همپتون کورت "[1] و موزهٔ کزینگتون[2] برای من بیش از حد لذت‌بخش بود. چون در " همپتون کورت " توانستم از نزدیک " کارتون‌های" رافائل "[3] را ببینم و در موزهٔ "گزینگتون" نیز تالارها پر از نقاشیهای " ترنر "[4]، " لارنس "[5]، " رینولدز "[6] و " هوگارث "[7] و دیگر نقاشان مشهور دنیا بود کـه انسان از دیدن آنها بیهوش می‌شد. آن روزی‌راهم که‌به " ریچموند پارک "[8] رفتیم فراموش‌نمی‌کنم، چون یک پیک‌نیک تمام عیار انگلیسی به راه انداختیم و من تا آنجایی که توانستم از درختان بلوط و گله‌های گوزن نقاشی کردم، و همچنین‌آواز بلبلی را شنیدم و یک دسته چلچله دیدم. خلاصه ما به لطف فرد و فرانک، در لندن آن طوری که دلمان می‌خواست خوش گذراندیم و خیلی متأسف بودیم که باید آنجا را ترک کنیم، چون انگلیسیها گرچه خیلی دیرجوش‌اند و به سادگی با کسی گرم نمی‌گیرند ولی وقتی دوستی با کسی را بپذیرند، واقعا" خوب هستند و در میهمان‌نوازی بی‌نظیرند. " وان"ها امیدوارند که زمستان آینده در " رم " باز همدیگر را

---

1. Hampton Court
2. Kensington

۳ ــ کارتونهای رافائل طرحهایی هستند که او از طریق گرده‌برداری بر دیواری که قرار بوده نقاشی کند، منتقلشان می‌کرده‌است ــ م.

4. Turner
5. Lawrence
6. Reynolds
7. Hogarth
8. Richmond Park

ببینیم ، و من واقعاً این را از ته دلم آرزو می‌کنم ، چون من و " گریس " [1] دوستان خیلی صمیمی هستیم و پسرها هم خیلی مهربان و خوب هستند ، مخصوصاً فرد !

" خوب ، ما هنوز در پاریس درست جا به جا نشده بودیم که فرد باز پیدایش شد و گفت که خواسته است در سر راهش به سوئیس چون روزی را به عنوان تعطیلات با ما بگذراند . عمه ماری اول کمی قیافه گرفت ولی " فرد " چنان خونسرد و مؤدب بود که او نتوانست حرفی بزند . بنابراین حالا باز هم وضع ما خیلی روبراه شده و خیلی از آمدن او خوشحال هستیم ، چون فرانسه را مثل یک فرانسوی حرف می‌زند و من نمی‌دانم اگر او نبود چکار می‌کردیم ، در حالی که شوهر عمه‌فرانسه نمی‌داند و با صدایی بسیار بلند انگلیسی صحبت می‌کند ، انگار که اگر داد بزند مردم حرفش را می‌فهمند ! تلفظ فرانسهٔ عمه ماری‌هم خیلی دمده‌است ، ومن وفلوهم هرچند اولش خیلی به زبان فرانسه‌مان می‌بالیدیم ، در عمل دیدیم که چیز زیادی نمی‌دانیم . بنابراین ما خیلی از اینکه فرد بـه قول شوهر عمه " پارله ووئینگ " [2] را انجام می‌دهد ، خوشحال هستیم .

" نمی‌دانید ما چه اوقات خوشی را در اینجا می‌گذرانیم ! از صبح تا شب به تماشای جاهای دیدنی مشغول هستیم و برای نهار به کافه‌های پاریسی می‌رویم و با انواع و اقسام ماجراهای خنده‌آور روبرو می‌شویم . روزهای بارانی من بیشتر وقتم را در موزهٔ "لوور" به لذت بردن از تابلوها می‌گذرانم . اگر جو اینجا بود حتماً بهترین این تابلوها را با دماغ بالا گرفته نگاه می‌کرد ، چون هنر را درک نمی‌کند ، اما من درک می‌کنم و تمام قلب و روحم آمادهٔ دریافت هر اثر هنری است . بنابراین چون می‌دانم که او هم به یادبودهای اشخاص مهم دنیا علاقه‌مند است ، به دیدن کلاه سه گوش ناپلئون و کت قشنگ او و گهوارهٔ بچه و مسواک کهنه‌اش رفتم . همین طور هم کفشهای کوچک ماری آنتوانت و حلقهٔ

---

1. Grace

۲ ــ به فرانسه معنی صحبت کردن می‌دهد که در اینجا به آخرش یک ing انگلیسی هم به نقل از آقای کارول و به قصد استمراری کردن فعل افزوده شده است "Parley-Vooing" ــ م .

" سنت دنیس"[1]، شمشیر "شارلمان"[2] و خیلی اشیای جالب دیگر را دیدم . وقتی آمدم ساعتها دربارهٔ آنها صحبت خواهم کرد ولی حالا وقت نوشتن دربارهشان را ندارم .

" پاله رویال"[3] واقعا" محلی بهشتی است ، پر از زینتآلاتی بیهنظیر و خرت وپرتهای دوست داشتنی که واقعا" چیزی نمانده بود از دیدنشان بیهوش شوم،چون نمیتوانم آنها را بخرم . فرد میخواست برای من چیزی بخرد ، و البتهمن نمیتوانستم بپذیرم . پس از پاله رویال ، " بوا"[4] و شانزهلیزه واقعا" Tres Magnifigues[5] هستند . ضمنا" من چندین بار توانستهام خانوادهٔ سلطنتی را تقریبا" از فاصلهٔ نزدیک ببینم . امپراطور در واقع یکمرد زشت وعبوس است و ملکهصورت خیلی رنگ پریدهوقشنگی دارد ، ولی لباسهای خیلی زشتی میپوشد . گمان میکنم آخرین بارکه اورا دیدم یک لباس بتفش به تن داشت و کلاهسبز ودستکشهای زرد . ولی ناپلئون کوچولو یک پسربچه واقعا" دوست داشتنی وخوشگل استکه درکنار معلم سرخانهاشنشسته بود و درحالی که سواربر کالسکهچهار اسبهاشازجلوی مردم عبور میکرد با دستش برای آنها بوسه میفرستاد . جلودارهای کالسکهاش کت ساتن قرمز به تن داشتند ویک افسر گارد ملی نیز در پشت کالسکهاش دیده میشد .

" محل سکونت ما در " رو دو ریولی"[6] قرار دارد و وقتی در مهتابی نشستهایم ، میتوانم سرتاسر این خیابان باشکوه را ببینیم . این خیابان آنقدر مطبوع است کـه همهٔ صحبت بعدازظهرهای ما در مواقعی که از کار روز خیلی خسته هستیم و بیرون نمیرویم ، دربارهٔ آن است . فرد مصاحب بسیار خوبی است و رویهمرفته سازگارترین پسری است که من تا به حال دیدهام . البته به غیر از لاری کـه رفتارش دلپذیرتر است . من آرزو داشتم که فرد چشم و ابرو

1.St.Denis
2.Charlemagne
3.Palais Royal
4.Bois
۵ــ در لغت فرانسه به معنی بسیار عالی است ــم
6.Rue de Rivoli

مشکی بود، چون از مردهای مو بور خیلی خوشم نمی‌آید، ولی خوب هرچه باشد " وان"ها اشخاص خیلی ثروتمندی هستند و به خانوادهای اشرافی تعلق دارند، بنابراین رنگ زرد موهایشان عیب بزرگی نیست، بخصوص که موهای خودم زردتر است.

" هفتهٔ آینده ما عازم آلمان و سوئیس هستیم، و چون خیلی سریع سفر خواهیم کرد، من فقط می‌توانم نامه‌هایی عجولانه برایتان بنویسم. ولی قول می‌دهم که به‌نوشتن خاطرات روزانهٔ خودهمچنان ادامه دهم و همهٔ چیزهایی را که دیده‌ام همان طور که پدر سفارش کرده است حسابی به خاطر بسپارم، و آنچه تحسینم را برانگیخته به‌روشنی تشریح کنم. این مسافرت یک تمرین حسابی برای من است و دفترچهٔ نقاشی‌ام، مناظر و چیزهایی را که در این سفر دیده‌ام بهتر از نوشته‌هایم برای شما توصیف خواهد کرد.

آدیو! همهٔ شما را در آغوش می‌فشارم.

ایمی شما".

" مامای عزیز من : هایدلبرگ [1]

" با استفاده از یک ساعت فرصتی که قبل از رفتن به " برن " [2] نصیبم شده ، سعی می‌کنم برایت بگویم که چه اتفاقی افتاده است . چون بخشی از آن همان طور که خواهی دید ، خیلی مهم است .

" قایق سواری بر روی رودخانه " راین " [3] واقعا" معرکه بود و من که با تمام وجودم از این قایق‌سواری لذت می‌بردم ، همان طور بی‌حرکت نشسته‌بودم . می‌توانی کتاب قدیمی پدر را که دربارهٔ جغرافیای اروپا است بگیری و دربارهٔ این رودخانه مطالعه کنی . قشنگ‌ترین کلمات نیز قادر نیستند زیبایی آن را توصیف کنند . در "کوبلتنز" [4] خیلی به ما خوش گذشت چون چند دانشجوی دانشگاه "بن" [5] که فرد با آنها در قایق آشنا شده بود ، برایمان ترانه‌ای عاشقانه خواندند . آن شب مهتابی بود و در حدود ساعت یک بعداز نیمه شب ، من و فلو به شنیدن آن موسیقی دلچسب زیر پنجرهٔ اتاقمان از خواب بیدار شدیم . از تخت فورا" پایین آمدیم و آهسته به پشت پرده خزیدیم . یواشکی که نگاه کردیم ، با کمال تعجب فرد و دانشجویان را دیدیم که آوازخوانان دور می‌شدند . باید اعتراف کنم که این رمانتیک‌ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم ، منظرهٔ رودخانه ، پلی از قایقها ، قلعهٔ بزرگ روبرو ، و بالاخره نور مهتاب‌همراه با آن موسیقی دلفریب قادر بود حتی دل سنگ را هم آب کند .

حمامهای آب معدنی در " ناسائو " [6] خیلی مفرح بودند . همین طور هم حمامهای " بادن ـ بادن " [7] که فرد در آنجا کیف پولش را گم کرد و من به

---

1. Heidelberg.
2. Berne
3. Rhine
4. Coblentz
5. Bonn
6. Nassau
7. Baden-Baden

خاطر آن سرزنشش کردم . در واقع فرد ، وقتی فرانک همراهش نیست ، احتیاج به قیم دارد و یک نفر دائم باید مواظبش باشد . " کیت "[1] یک بار گفت که امیدواراست او یعنی فرد ، هرچه زودتر ازدواج کند و من هم کاملا" با او موافق هستم ، چون برایش خیلی بهتر است . فرانکفورت[2] خیلی شهر شادی بود و من در آنجا خانهٔ " گوته "[3]، مجسمهٔ "شیلر"[4] و "آریدنه"[5] معروف " دانکر "[6] را دیدم که این آخری خیلی قشنگ بود . ولی اگر داستانش را بهتر می‌دانستم، حتما" از دیدن آن بیشتر لذت می‌بردم . ولی دوست نداشتم آن را ازکسی بپرسم ، چون ظاهرا" آن قدر معروف است که همه آن را می‌دانستند و یا آنکه تظاهر می‌کردندکه می‌دانند و بنابراین نمی‌خواستم خودم را کوچک کنم . ولی کاش داستان آن را از جو پرسیده بودم . من فکر می‌کنم که به مطالعهٔ بیشتر واقعا" احتیاج دارم ، چون تازگیها فهمیده‌ام که معلومات زیادی ندارم و این مسئله رنجم می‌دهد .

" خوب حالا می‌رسیم به قسمت جدی واقعه ، که در اینجا اتفاق افتاد ، و فردهم تازه اینجا را ترک کرده است . همان طور که نوشتم فرد آن قدرنسبت به ما مهربان بود که هممان پاک شیفتهٔ او شده بودیم و من به او فقط به چشم یک همراه و همسفرخوب نگاه می‌کردم و نه چیز دیگری . البته تا آن شب ترانهٔ عاشقانه . بعد از آن شب ، من کم‌کم احساس کردم که قدم زدنها در مهتاب ، صحبتهای عصرانه‌روی مهتابی ، وماجراهای روزانه برای او بیشتر از یک تفریح عادی هستند . مادر باورکن که من هرگز در تمام این مدت اصلا" ادای یک دختر سبک را درنیاوردم و رفتارم همیشه با فرد موقرانه بود و همیشه نصایح تو را در نظر داشتم و سعی می‌کردم به آنها عمل کنم . تقصیر من نیست اگر دیگران دوستم دارند . من تلاشی در این راه نمی‌کنم ، اما اگر کسی به من توجه نشان دهد ، نمی‌توانم بی‌تفاوت بمانم ــ گرچه جو می‌گوید که من قلب ندارم . من می‌دانم که مادر حتما" سرش را تکان می‌دهد و دخترها خواهند گفت ، " ای

---

1. Kate
2. Frankfurt
3. Goethe
4. Schiller
5. Aruadne
6. Dannecker

موذی حسابگرکوچک ا" ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام و اگر فرد از من تقاضای ازدواج کند ، با وجود آنکه دیوانه‌وار عاشقش نیستم ، تقاضایش را قبول خواهم کرد . البته من او را فقط دوست دارم و ما کاملا" با هم راحت و خوشبخت خواهیم بود . او بـه اندازهٔ کافی خوش‌قیافه ، جوان و باهوش است و بسیار ثروتمند . حتی خیلی ثروتمندتر از لارنس‌ها . فکر نمی‌کنم که خانوادهٔ او در این مورد مخالفت نشان دهند و من خیلی خوشحال و راضی خواهم بود . چون آنها مردمان بسیار مهربان ، نجیب‌زاده و سخاوتمند هستند و مرا نیز دوست دارند . از میان دوقلوها ، فرد بزرگتر است و بنابراین خانه را به ارث خواهدبرد. البته ، من این طور خیال می‌کنم ، وچه خانهٔ بی‌نظیری هم هست ! یک خانهٔ شهری درخیابانی اعیان نشین ،البته نه به بزرگی خانهٔ ما ، ولی در عوض دوبرابر راحت‌تر و بسیار پر تجمل و اشرافی ، آن طور کـه انگلیسیها دوست دارند . من هم این نوع اشرافیت را می‌پسندم ، چون اصالت دارد . من بشقابها ،جواهرات خانوادگی ، و خدمتکاران پیرو قدیمی آنها را دیده‌ام و همین طور تصاویری از خانهٔ ییلاقی با یک باغ فوق‌العاده بزرگ ، عمارتی بزرگ ، زمینهای بازی قشنگ ، و اسبهای خوب . اوه من اگر بخواهم صاحب همهٔ آنها خواهم شد . و من داشتن دارایی را بر هر عنوانی کـه ممکن است دخترهای جوان به دنبالش باشند ، ترجیح می‌دهم . شاید این حسابگری باشد ، اما من از فقر متنفرم و نمی‌خواهم یک لحظه بیشتر از آنکه مجبورم ، تحملش کنم . یکی از ما باید ازدواج خوبی داشته باشد ، مگ که نکرد ، جو هم که نخواهد کرد و بت هم که هنوز نمی‌تواند ، پس بنابراین من باید بکنم و برای همه راحتی فراهم کنم . البته برای من فقط پول مهم نیست و همهٔ شما می‌دانید که من هرگز با مردی که از او نفرت دارم یا تحسینش نمی‌کنم ،ازدواج نخواهم کرد ، پس بنابراین با آنکه " فرد " قهرمان رویاهای من نیست ، ولی صفات خوب فراوانی دارد و فکر می‌کنم به موقعش هم ، اگر مرا خیلی دوست داشته باشد من هم متقابلا" دوستش داشته باشم ، و به‌خودم بقبولانم که هرکاری هم از دستم برآید برایش انجام دهم . بنابراین از هفتهٔ پیش من موضوع را در ذهن خودم خوب زیر و رو کردم ، چون دیگر غیرممکن بود که قبول کنم فرد به چشم یک دوست ساده نگاهم می‌کند . البته او چیزی نگفته است ، ولی از کارهایش پیداست ، مثلا" او هرگز با فلو جایی

نمی‌رود و همیشه تو کالسکه ، سر میز ، و موقع گردش و تفریح ، کنار من می‌نشیند و مواقعی که تنها هستیم خیلی سانتی‌مانتال به من نگاه می‌کند و به هر کس که جرأت کند با من سر صحبت را باز کند ، چشم غره‌می‌رود . دیروز ، در سر نهار ، وقتی که افسری اتریشی به ما خیره شد و بعد چیزی مثل Einwunderschones Blond Chen [1] به دوستش که یک‌بارون خیلی چشم‌چران بود ، گفت ، فرد مثل یک شیر درنده نگاهی به او انداخت و بعد گوشت توی بشقابش را چنان وحشیانه با کارد برید که نزدیک بود از تو بشقاب بیرون بپرد . ظاهرا" فرد از آن انگلیسیهای خونسرد و عصاقورت داده نیست . و بلکه برعکس یک کمی هم فلفلی مزاج است ، چون خون اسکاتلندی دارد و این را می‌توان از چشمهای آبی و آرام او حدس زد .

" خلاصه ، شب پیش در غروب آفتاب به تماشای قلعه رفتیم . البته همهٔ ما غیر از فرد ، که‌اوهم قراربود پس‌از سرزدن به دفتر پست ، به ما ملحق شود . ما اوقات‌خوشی را میان‌ویرانه‌های قلعه گذراندیم . زیرزمین‌ها و سردابها خیلی دیدنی بودند و همچنین باغهای زیبایی که الکتور [2] در گذشته‌ای دور برای همسر انگلیسی‌اش ساخته است . من بیشتر از همه مهتابی بزرگش را پسندیدم ، چون منظره‌ای بهشتی داشت . بنابراین ضمن آنکه بقیه برای تماشای اتاقها به داخل رفته بودند ، من همانجا ایستادم و سعی داشتم طرح کله‌شیر سنگی خاکستری رنگ روی دیوار را بکشم که پیچکهای سرخ رنگ به دور آن پیچیده بودند ، ولی همان‌طورکه‌آنجا نشسته بودم و از تماشای دره پایین ، گوش دادن به موسیقی‌ای که یک دستهٔ موزیک‌اطریشی درکنارقلعه می‌نواختند ، لذت می بردم مثل قهرمان دختریک داستان عاشقانه ، انتظارعاشق‌خودرا می‌کشیدم ، و خلاصه خیلی رمانتیک شده بودم ، ناگهان احساس کردم که چیزی دارد اتفاق می‌افتد و عجیب بودکه خودم را برای پذیرفتن این اتفاق ، آماده‌احساس‌کردم . احساس کردم که نه سرخ شده‌ام و نه قلبم خیلی تند می‌زند ، بلکه کاملا" خونسرد بودم و فقط کمی به هیجان آمده بودم .

---

۱ ــ به آلمانی یعنی آن بلونده چه خوشگل است ــ م .

2. Elector

" بعد صدای فرد را شنیدم که با نگرانی داشت به دنبال من می‌گشت، و وقتی چشمش به من افتاد، طوری ناراحت می‌نمود که من همهٔ آن حالتها را فراموش کردم و پرسیدم که موضوع چیست؟ او جواب داد که او همین الان یک نامه دریافت کرده است، و از او خواسته شده که فورا" حرکت کند، چون از قرار فرانک به‌سختی ناخوش بود. بنابراین او با اولین قطار شب راه می‌افتد و تنها آن قدر وقت دارد که با ما خداحافظی کند. من از جهت او متأسف شدم واز جهت خودم ناامید. ولی این تأسف و ناامیدی فقط یک دقیقه طول کشید. چون، او در حالی که دستش را به طرف ما تکان می‌داد، طوری به من گفت، " من به زودی بازخواهم گشت، مرا که فراموش نخواهی کرد ایمی؟ " که من احساس‌کردم اشتباه نکرده‌ام و فرد مرا دوست دارد.

" ولی من قولی به او ندادم و فقط با مهربانی نگاهش کردم. به طوری که فرد قیافهٔ راضی‌ای پیدا کرد، اما دیگر وقتی برای حرف دیگری نبود و فقط خداحافظی کرد و ما را ترک کرد، و ما احساس کردیم که همگی دلمان سخت برای او تنگ شده است. من می‌دانم که می‌خواست با من حرف بزند. ولی با توجه به مسئله‌ای که یک بار هم به آن اشاره کرده بود، تصور می‌کنم فرد به پدرش قول داده است که بدون اجازهٔ او ازدواج نکند، چون ظاهرا" فرد تا اندازه‌ای بی‌ملاحظه است و آقای پیر از اینکه دختری خارجی عروسش باشد، می‌ترسد. ما به‌زودی یکدیگررا در " رم " خواهیم دید و اگر تا آن موقع عقیده‌ام را تغییر نداده باشم و فرد از من بپرسد، " ممکن است تقاضای ازدواج مرا بپذیری "، جواب خواهم داد، " بله البته ".

" مادر همهٔ این جریان خیلی‌خیلی محرمانه است. ولی خیلی دلم می‌خواست که تو بدانی. نگران من نباش و به خاطر داشته باش که من ایمی مغرور تو هستم و مطمئن باش که بی‌ملاحظه کاری را انجام نخواهم داد. هر قدر که دوست داری سفارش و نصیحت برایم بنویس. قول می‌دهم که تا آنجایی که بتوانم همه‌شان را انجام دهم. آرزو می‌کنم که زودتر ببینمت و مفصل صحبت کنیم مارمی.

دوستم داشته باش و به من اعتماد کن.

" ایمی همیشگی تو"

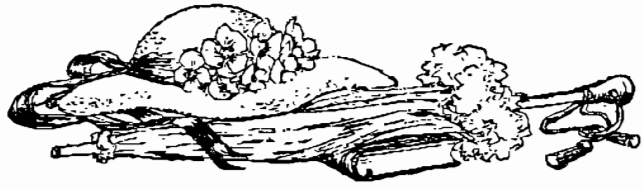

مشکلات عاطفی

" جو من برای بت نگران هستم " .

" چرا مادر . اتفاقا" او از موقعی که بچه‌ها به دنیا آمده‌اند ، برخلاف همیشه انگار حالش خیلی خوب است " .

" ولی این موضوع سلامتی او نیست که مرا نگران کرده است . بلکه روحیهٔ او است . من مطمئن هستم که یک چیزی فکر او را مشغول کرده است و دلم می‌خواهد که این چیز را کشف کنی " .

" چی باعث شده این فکر را بکنی مادر؟"

" او زیاد تنها می‌نشیند و مثل همیشه با پدرش پر حرفی نمی‌کند . ضمنا" دیروز متوجه شدم که یکی از بچه‌ها را بغل کرده است و دارد گریه می‌کند . و اغلب ، آوازهای بسیار اندوهناکی می‌خواند ، و بعضی وقتها حالتی در چهره‌اش دیده می‌شود که من معنی آن را نمی‌فهمم . خلاصه این همان بت همیشگی نیست و این موضوع مرا نگران می‌کند " .

" از خودش چیزی در این باره پرسیده‌ای؟"

" یکی دو بار سعی کرده‌ام ، ولی او یا از جواب دادن طفره رفته و یا طوری مضطرب و دستپاچه شده که ترجیح داده‌ام چیزی نپرسم . من هیچ وقت دوست ندارم بچه‌هایم را مجبور کنم که رازشان را به من بگویند و به ندرت هم مجبور شده‌ام برای فهمیدن آن مدتی طولانی انتظار بکشم . "

در اینجا خانم مارچ ، همان‌طور که داشت صحبت می‌کرد ، زیر چشمی نیم نگاهی به جو انداخت ، ولی حالت چهرهٔ جو نشان می‌داد که روحش هم از موضوع راز بت بی‌خبر است . و جو ، پس از آنکه چند لحظه‌ای متفکرانه به دوختن

ادامه داد ، پاسخ داد :

" من فکر می‌کنم او دارد یواش‌یواش بزرگ می‌شود و بنابراین کله‌اش پر از رؤیاهای خاص است . بی‌آنکه‌خودش بداند چرا و یا آنکه علت آنها را بتواند توضیح بدهد ، دستخوش امیدها ، ترسها و اضطرابهای گوناگون است . بله مادر ، بت الان هیجده سالش است ولی ما نمی‌خواهیم این را بپذیریم و با او مثل یک بچه رفتار می‌کنیم و فراموش کرده‌ایم که او برای خودش خانمی شده است " .

مادر ، در حالی که آه می‌کشید با لبخندی پاسخ داد ، " که این طور ، آه کوچولوهای عزیزم . چقدر شماها زود بزرگ می‌شوید " .

" خوب کاریش نمی‌شود کرد مارمی . بنابراین تو باید خودت را از هر قسم نگرانی دور نگهداری و به پرنده‌هایت اجازه بدهی که یکی‌یکی از آشیانه‌ات پرواز کنند . من یکی قول می‌دهم که به دور دستها پرواز نکنم و همین جا دم دست تو باشم . آیا این موضوع خیال تو را راحت نمی‌کند ؟ "

" چرا جو خیلی خیالم را راحت می‌کند . من همیشه تو وقتی در منزل هستی ، خودم را به مراتب قویتر احساس می‌کنم . مگ که رفت ، بت هم هنوز خیلی ناتوان است و ایمی هم جوانتر از آن است که تکیه‌گاه من باشد ، اما درمورد تو فکر می‌کنم هر وقت که مشکلی باشد ، کاملا" آماده‌ای " .

" مادر تومی‌دانی که من اهمیتی به سختی کار نمی‌دهم و همیشه بایددر هر خانواده یک نفر بشور و بمال وجود داشته باشد . ایمی در کارهای ظریف استاداست و من نه ، اما من از پس باد دادن همهٔ قالیها ، و ادارهٔ خانواده ، حتی اگر نیمی از شما مریض باشید ، برمی‌آیم . ایمی در خارج استعدادهایش‌را می‌پروراند ، ولی اگر اتفاقی در خانه روی بدهد ، من مرد تو هستم مادر " .

" خوب جو پس بنابراین من بت را به دست تو می‌سپارم ، چون ظاهرا" بت مثل همیشه ، دریچهٔ قلب کوچک و حساسش را زودتر از هر کسی به روی جو عزیزش باز می‌کند . با او خیلی مهربان باش و نگذار بفهمد که کسی مواظب اوست یا آنکه درباره‌اش حرف می‌زنند . می‌دانی جو اگر بت دوباره قوی و خوشحال باشد ، من دیگر هیچ آرزویی در دنیا ندارم " .

" خوش به حالت مادر ، اما من یک عالم آرزو دارم " .

" چه آرزوهایی عزیزم ؟ "

" اول بگذار مشکلات بت را حل کنم ، بعد دردل‌هایم را برایت خواهم کرد . مشکلات ناجوری نیستند ، بنابراین خیالت ناراحت نباشد مارمی." بعد جو که سرش را عاقلانه تکان می‌داد و سعی می‌کرد خیال مادرش را اقلا" از بابت خودش راحت کند ، به دوخت و دوز ادامه داد .

بعد از صحبت آن روز تا مدتی جو گرچه ظاهرا" کاملا" غرق در مسائل مربوط به خود بود ، پنهانی مراقب بت نیز بود و او را از چشم دور نمی‌داشت . تا آنکه بعد از یک سلسله حدسیات ضد و نقیض ، بالاخره به یک سرنخی دست یافت که ظاهرا" بیان‌کنندهٔ تغییر روحیهٔ بت بود . قضیه از این قرار بود که یک حادثهٔ کوچک کلید حل معما را به دست جو داد . جو مدتها فکرکرد ، خیالبافی‌کرد ، تجزیه‌و تحلیل کرد تا آن بعدازظهر یکشنبه که سخت مشغول نوشتن بود ، و اتفاقا" بت هم تنها پهلوی او نشسته بود ، و جو مطابق معمول ، ضمن سیاه‌کردن ورقها از خواهرش‌نیز غافل نبود و گاه از زیر چشم نگاهی به‌او که به‌طور غیرعادی ساکت بود ، می‌انداخت . بت‌کنار پنجره نشسته بود و چیزی که می‌دوخت مدام به دامنش می‌افتاد و او سرش را با حالتی افسرده به دستش تکیه می‌داد و به منظرهٔ پاییزی غم‌انگیز خیره می‌شد . در این موقع ، ناگهان کسی از زیر پنجره رد شد ، و سوتی زد که صدایی مثل صدای انفجار یک ترقه داشت ، و سپس خواند :

" ای باصفاترین موجود ! امشب منتظرت هستم ! "

بت با شنیدن این صدا ، ابتدا کمی خیره ماند و سپس به جلو خم شد و لبخندی زد و سرش را تکان داد و سپس‌آن قدر چشمش را به بیرون دوخت تا آن صدای پای شتاب‌زده ضعیف‌تر شده و آن‌گاه ، انگار که دارد با خودش حرف می‌زند ، به آهستگی گفت :

" این پسرک عزیز ما ، چه قوی و سالم و خوشحال است " .

جو با شنیدن این اظهارنظر ، آهسته ، ضمن آنکه هنوز چهرهٔ خواهرش را زیر نظر داشت ، به خود گفت ، " هوم ! " در این هنگام ، آن گونه‌های رنگ گرفته دوباره با همان سرعت رنگ باختند و آن لبخند کوچک محو شد و در عوض یک قطره اشک شفاف که روی لبه پنجره برق می‌زد ، به جای ماند . بت این قطره اشک را پاک کرد و با نگرانی نگاهی به طرف جوانداخت .

ولی ظاهراً" جو چنان سخت سرگرم نوشتن " سوگند الکترا"ی خودش بود که توجهی به بت نداشت . بنابراین ، لحظه‌ای که بت رویش را برگرداند جو به از زیر چشم پاییدن او ادامه داد و دید که دستهای بت بیشتر از چند بار به آرامی به طرف چشمانش رفت و در آن نیمه‌ای از چهره‌اش که پیدا بود ، اندوه تأثرآوری را مشاهده کرد که چشمان خود جو را نیز پر از اشک کرد . ولی از ترس آنکه مبادا لو برود زیر لب چیزی درباره اینکه کاغذ لازم دارد گفت و از اتاق بیرون دوید .

سپس ، جو با رنگ و روی پریده در اثر غربه این کشفی که تصور می‌کرد به عمل آورده است به اتاق خود رفت و نشست و زمزمه‌کنان گفت ، " آه ، خدا به من رحم کند . بت بیچاره لاری‌را دوست دارد ! من هرگز چنین چیزی را به خواب هم نمی‌دیدم ! مادر چه‌خواهد گفت ؟ من فقط نمی‌دانم اگر لاری " . . . اما در اینجا جو بقیه حرفش را خورد و از فکری که در خاطرش گذشت ، ناگهان چهره‌اش گلگون شد . " اگر لاری متقابلاً" او را دوست نداشته باشد ، چقدر این موضوع غم‌انگیز خواهد بود ! ولی او باید بت را دوست داشته باشد . من مجبورش خواهم کرد ! " بعد از این حرف ، جو سرش را تهدیدکنان به طرف تصویری بر دیوار از پسرکی که با شیطنت به او می‌خندید ، تکان داد و سپس همان طور که به تصویر خیره شده بود ، با خود اندیشید ، " می‌بینی پسر ، ما چه به سرعت بزرگ می‌شویم ! مگ که عروسی کرده و مادر شده است . ایمی که در پاریس دارد جولان می‌دهد ، و بت هم عاشق شده است ، و این وسط من تنها کسی هستم که هنوز قادرم خرد را از درد سر حفظ کنم " . سپس موهایش را از روی پیشانی‌اش عقب زد و آنها را مرتب کرد و در حالی که سرش را مصممانه به طرف عکس تکان می‌داد ، به خود گفت ، " نه متشکرم آقا ! تو خیلی جذاب هستی ولی از یک بادنما ثبات بیشتری نداری بنابراین لازم نیست که یادداشت‌های پر سوز و گداز بنویسی و یا آنکه لبخندهای پر معنی بزنی . چون بی‌فایده است و این چیزها کوچکترین تأثیری در من ندارند " .

بعد جو آهی کشید و چنان به فکر فرو رفت که تا اوایل غروب هم از آن بیرون نیامد . وقتی غروب شد ، پایین رفت تا به مشاهدات خود ادامه دهد ، و این بار حدسش به یقین تبدیل شد . لاری همیشه با وجود آنکه سر به سر ایمی

می‌گذاشت و با جو شوخی می‌کرد، رفتارش نسبت بـه بت به ویژه ملایم و مهربان بود. اما چون همه نسبت بـه بت مهربان بودند، هیچ کس فکـر نمی‌کرد که او به بت بیشتر از بقیه توجه نشان می‌دهد. بلکه در واقع، این او آخر همه دچار این احساس شده بودند که "پسرک ما"، دارد عاشق جو می‌شود. کدامیک جو هرگز اجازه نمی‌داد کسی در این باره چیزی بگوید و اگر اتفاقاً" صحبتی می‌شنید گوینده را به شدت سرزنش می‌کرد. لاری ابتدا که به کالج رفته بود، ماهی یک بار عاشق می‌شد. ولی این شعله‌های کوچک، همان قدر کم‌سوزان بودند، کوتاه هم بودند، بنابراین خطری جدی در برنداشتند، و خیلی باعث تفریح جو می‌شدند و شنیدن دردل‌هایی که لاری در ملاقاتهای هفتگی برایش می‌کرد و تناوب امیدها، ناامیدی‌ها و تسکین یافتنهای او، برای جو بسیار سرگرم کننده بود. ولی زمانی فرا رسید، که لاری یک مرتبه دست از پرستش بتهای مختلف کشید و به طور غیرمستقیم شروع به پرستش یکی از آنها کرد، و گه‌گاه بایرون[1] وار تسلیم حالتهای زودگذر افسردگی می‌شد. ولی بعداً" از این روش هم دست شسته و شروع به نوشتن نامه‌های فیلسوفانه برای جو کرد و به تحصیل و مطالعه روی آورد و وانمود کرد که اهل تعمق شده و قصد دارد شخصیت فوق‌العاده‌ای از خود بسازد. اتفاقاً" این نقش آخری لاری مورد پسند خانم معلم اخلاق جوان بود و بیشتر از آن اعترافات هنگام غروب، فشارهای معنی‌دار دست، و نگاههای آتشین، در او اثر کرد. زیرا مغز جو زودتر از قلبش تکامل یافته بود و به این علت از قهرمانان تخیلی را به قهرمانان واقعی ترجیح می‌داد، چون هر وقت از آنها خسته می‌شد، می‌توانست بچپاندشان تو داهیتابه‌اش در اتاق زیر شیروانی تا وقتی که دوباره احضار شوند، اما با قهرمانان واقعی نمی‌شد این کار را کرد.

خلاصه، هنگام کشف بزرگ جو اوضاع و احوال حاکم بر این منوال بود و آن شب، جو چنان لاری را تحت نظر گرفته بود که تا آن تاریخ سابقه نداشت. اگر این فکر تازه به سر او نیفتاده بود، جو مسلماً" هیچ غرابتی در این واقعیت که بت بسیار آرام است و لاری نسبت به او بسیار مهربان، نمی‌دید. ولی در

---

۱ ــ شاعر رمانتیک انگلیس ــ م.

این حالت خاصی که جو عنان تخیلش را رها کرده بود و عقل سلیم او در اثر مدتها داستان رمانتیک نوشتن تضعیف شده بود ، انگار همه چیز با گذشته فرق داشت . مطابق معمول بت روی کاناپه دراز کشیده بود و لاری بر صندلی کوتاهی نزدیک او نشسته بود و با نقل انواع و اقسام غیبتها و شایعات ، سرش را گرم کرده بود . چون بت به این " آسمان ریسمان بافتن "های هفتگی لاری خیلی دلبستگی داشت ، لاری هرگز دخترک را مأیوس نمی‌کرد . ولی آن شب جو این طور گمان برد که چشمان بت با لذت خاصی بـه آن چهرهٔ گندمگون و شادابی کـه نزدیکش است دوخته شده ، و با علاقهٔ فوق‌العاده‌ای مشغـول گوش دادن بـه ماجراهای برد و باخت در مسابقهٔ " کریکت " با آن اصطلاحات عجیب و غریبش است . و جو می‌دانست کـه این اصطلاحات همان قـدر برایش قابل فهم‌اند کـه زبان " سانسکریت " ! جو همچنین گمـان برد کـه رفتار لاری از همیشه ملایم‌تر است و بعضی وقتها صدایش را پایین‌تر می‌آورد و کمتر از همیشه می‌خندد و کمی گیج است و پوسین را با چنان توجهی روی پاهای بت مرتب می‌کند که تقریبا" متأثرکننده است .

جو همان طور که طول و عرض اتاق را می‌پیمود ، با خود گفت ، " کسی چه می‌داند . شاید چیزهای خیلی عجیب‌تری هم اتفاق بیفتند . او شاید بتواند از لاری یک فرشته بسازد ، و لاری متقابلا" زندگی را برای این کوچولوی عزیز ، لبریز از شادی و خوشبختی کند ـ فقط اگر همدیگر را دوست داشته باشند . البته او ظاهرا" نمی‌تواند بت را دوست نداشته باشد ، و اگر هیچ یک از ما سر راه نباشد ، او حتما" دل به بت خواهد بست . پس از آنجا هیچ کس جز خودجو بر سر راه نبود ، او به این فکر افتاد که هرچه زودتر خود را کنار بکشد . اما کجـا می‌توانست برود ؟ و از آنجا که در آتش اشتیاق خود را فدا کردن برای خواهرش می‌سوخت ، نشست تا مسئله را حل و فصل کند .

حالا بد نیست کمی دربارهٔ آن کاناپهٔ قدیمی صحبت کنیم . این کاناپهٔ قدیمی ، یک کاناپهٔ خانوادگی تمام عیار بود . بزرگ و پهن و کوتاه با تعداد زیادی بالش راحت که حالا دیگر حسابی نخ‌نما شده و ریخت فلاکت‌باری به‌خود گرفته بودند ، چون این کاناپه و بالشهایش ، جایگاه دائمی دخترها بود و هر کدام از آنها در طول دوران کودکی روی این کاناپه خوابیده ، غلت زده ، روی

دسته‌های آن تمرین سواری کرده، و روی پشتی به ماهیگیری پرداخته بود، و بالاخره در زیر آن هم نمایشگاه حیوانات ترتیب داده بود، و حالا که بزرگ شده بودند نیز گاه سرهای خسته‌شان را روی آن می‌گذاشتند و به رؤیا فرو می‌رفتند و یا به وراجیهای دخترانهٔ یکدیگر گوش می‌دادند. همه این کاناپه را دوست داشتند، چون به آن به چشم یک دژ و پناهگاه خانوادگی نگاه می‌کردند و یکی از گوشه‌های آن محل لم دادن محبوب و مخصوص جو بود. در میان بالشهایی که این کاناپهٔ مقدس را زینت می‌دادند، یک بالش سفت و گرد و قلمبه هم بود که از موی زبر اسب پوشیده شده بود و هر گوشه‌اش هم یک دگمهٔ بزرگ قرار داشت. این بالش عجیب و غریب و بد ریخت، دارایی مخصوص جو بود و از آن به عنوان یک سلاح دفاعی، پناهگاهی ویژه برای مواقعی که اوقاتش زیاد خوش نبود، و ضمناً" چرت زدن استفاده می‌کرد. لاری با این بالش به‌خوبی آشنا بود و همیشه به چشم یک دشمن به آن می‌نگریست، هم به خاطر روزگار گذشته که به سر و کلهٔ همدیگر پریدن توی خانه آزاد بود و ضربه‌هایی که از بالش خورده بود و هم به خاطر آنکه بعضی اوقات این بالش مانع از نشستن او در کنار جو می‌شد. چون اگر " سوسیس" (این اسمی بود که لاری روی بالش گذاشته بود) در ته کاناپه قرار داشت، معنی‌اش آن بود که رفتن و کنار جو نشستن اشکالی ندارد ولی اگر روی کاناپه به طور افقی قرار گرفته بود، اخطاری جدی بود به معنی آنکه کسی نباید فعلاً" مزاحم جو شود. ظاهراً" آن شب جو یادش رفته بود که بالش را به طور افقی در سرحد قلمرو خود قرار دهد. بنابراین هنوز پنج دقیقه از لم دادن او نمی‌گذشت که یک هیکل گنده کنار او سبز شد و دوتا دست دراز بر پشتی کاناپه تکیه داد و دوتا لنگ دراز هم جلویش دراز شد. و سپس لاری با آهی رضایت‌مندانه اظهار داشت:

" آخیش چه کیفی داره!"

جو با اوقات تلخی غرید. " عامیانه حرف نزن". بعد هم بالش را برداشت تا روی کاناپه قرارش دهد. ولی دیگر خیلی دیر شده بود و جایی برای گذاشتن بالش حائل نبود. بنابراین با عصبانیت آن را روی زمین انداخت و بالش در یک چشم به هم زدن به طریق شیطنت‌باری ناپدید شد.

" بیا جو. آن قدر تلخ و گزنده نباش. بعد از یک هفته مطالعه روی یک

اسکلت وحشتناک ، آیا آدم مستحق محبت نیست ؟ "

" بت به تو محبت خواهد کرد . من سرم خیلی شلوغ است " .

" نه من نمی‌خواهم او به خاطر من به خودش زحمت بدهد . ولی تو سرت برای این چیزها درد می‌کند . مگر آنکه سلیقه‌ات تازگیها عوض شده باشد . جو آیا از پسرت متنفر شده‌ای و دلت می‌خواهد بالش برایش برت کنی ؟ "

ممکن نبود مهربان‌تر از این بود ، اما جو به هیچ وجه خیال نداشت روی خوش به لاری نشان بدهد ، بنابراین در جواب فقط با لحن نیش‌داری که لاری را آزرد ، پرسید :

" این هفته چند دسته گل برای دوشیزه راندال فرستادی ؟ "

" دریغ از یک دسته . به شرافتم سوگند می‌خورم او نامزد کرده است . خوب باز هم سؤالی هست ؟ "

جو تأییدکنان ادامه داد ، " از این موضوع خوشحالم ، این جواب قانع‌کننده‌ای برای کارهای مبالغه‌آمیز و احمقانهٔ تو است . یعنی فرستادن گل و هدیه برای دخترهایی که حتی به اندازهٔ یک سر سوزن هم برایشان ارزش قائل نیستی " .

" خوب آخر . آن دخترهای فهمیده‌ای که به اندازهٔ همهٔ سوزنهای دنیا ارزش دارند که اجازه نمی‌دهند برایشان گل بفرستم . پس من باید احساسات خودم را یک طوری بروز بدهم " .

" مادر ، خوش و بش با پسرها را حتی اگر به صورت شوخی هم باشد ، دوست ندارد ، و تو تدی بی‌نهایت این کار را تکرار می‌کنی " .

" کاش در مقابل می‌توانستم بگویم " تو هم همین طور " ، اما متأسفانه نمی‌توانم . فقط می‌گویم که من هیچ ضرری در این شوخیهای کوچک مطبوع نمی‌بینم ، البته اگر هر دو طرف می‌پذیرفتند که همه‌اش شوخی است " .

جو که یادش رفته بود خانم معلم‌بازی درآورد ، گفت ، " بله ، ظاهرا " شوخیهای مطبوعی هستند ، ولی من بلدشان نیستم . بارها سعی کرده‌ام حتی به خاطر مردم‌داری هم که شده یک خورده از آن را یاد بگیرم . چون آدم وقتی در جمعی قرار می‌گیرد و بلد نیست مثل بقیه رفتار کند ، معذب می‌شود . ولی خوب فایده‌ای نکرده و تصور هم نمی‌کنم که هیچ وقت خدا بتوانم یاد بگیرم " .

" ازایمی بخواه که به تو درس بدهد . او استعداد فوق‌العاده‌ای برای این کار دارد " .

" بله ، او خیلی قشنگ شوخی می‌کند و انکار هرگز هم زیاده‌روی نمی‌کند . بنابراین من تصور می‌کنم این در طبیعت بعضی‌ها است که بدون سعی همه را محذوب و خشنود می‌کنند و برعکس بعضی دیگر نمی‌دانند که کجا چکار باید بکنند و همیشه هم هر کاری انجام می‌دهند ، اشتباه از آب درمی‌آید " .

" من خیلی خوشحالم که بلد نیستی " عشوه‌گری " کنی جو . آدم وقتی یک دختر مهمبده و رک و راست را می‌بیند که بدون دست زدن به حرکتهای احمقانه و سبکسرانه داتا" مهربان و دوست‌داشتنی است خیلی امیدوار می‌شود و قوت‌قلب می‌گیرد . تو کالج ما بعضی از دخترها برای جلب توجه پسرها به چنان کارهای احمقانه‌ای دست می‌زنند که من عوض آنها از خجالت آب می‌شوم . البته من اطمینان دارم که منظور بدی ندارند ، اما اگر خبر داشتند که ما پسرها بعدا" چه حرفهایی پشت سرشان می‌زنیم ، خیال می‌کنم حتما" روش‌خود را اصلاح می‌کردند " .

" اتفاقا" آنها هم پشت سر شما پسرها حرف می‌زنند و بنابراین هر دو دسته خوب به هم می‌آیید ، چون خودتان هم درست به اندازهٔ آنها احمق هستید . مطمئن باشید که اگر رفتار شما درست باشد آنها هم رفتار خود را اصلاح خواهند کرد . اما از آنجا که شماها از همهٔ کارهای احمقانه و بیخودی دخترها خوشتان می‌آید ، آنها هم به این روش خود ادامه می‌دهند و تاره خنده‌دار است که شما پسرها پشت سر آنها بالای منبر هم می‌روید " .

لاری با شنیدن این سخنرانی جو با لحن پر طمطراقی گفت ، " البته شما در این باره صاحب نظرید مادام ! اما ما پسرها هم آن طور که بعضی وقتها نشان می‌دهیم ، زیاد از سر به سر گذاشتن و خوش و بش کردن با دخترها خوشمان نمی‌آید . ما دربارهٔ دخترهای قشنگ و سنگین وراجی نمی‌کنیم ، مگر با کلماتی محترمانه . موجود کوچولوی معصوم ، اگر یک ماه جای من بودی ، چیزهایی می‌دیدی که مغزت سوت می‌کشید . به شرافتم سوگند می‌خورم ، وقتی چشمم به یکی از آن دخترهای بی‌بند و بار و سر به هوا می‌افتد ، همه‌اش دلم می‌خواهد

به سبک "کوک رابین"[1] بگویم :

شرم بر تو باد ، " خاک بر سرت ، تف به رویت ، ورجک بی‌شرم !"

جو می‌دانست که لارنس‌جوان از یک سو در نظر مادرهای حسابگر دامادی واجد شرایط و شایسته‌است و از سوی دیگر به عنوان یک شوهر عالی مورد توجه همهٔ دختران جوان... بنابراین جو که همیشه با حالتی کمی توأم با حسادت مواظب لاری بود و می‌ترسید که مبادا آخرش پسرک لوس و ضایع شود ، ته دلش از اینکه فهمید لاری هنوز هم طرفدار دخترهای سنگین و رنگین است ، خیلی ذوق کرد . در این موقع ، ناگهان به همان لحن نصیحت‌آمیز خود بازگشت و ضمن آنکه صدایش را پایین می‌آورد ، اظهار داشت ، " تدی اگر جدا" این طور فکر می‌کنی برو و خودت را وقف یکی از آنها دخترهای قشنگ و سنگینی که بهشان احترام می‌گذاری بکن و وقتت را با آنهایی که به قول خودت احمق هستند تلف نکن !"

" تو واقعا" این نصیحت را به‌من می‌کنی ؟" و بعد از این حرف ، لاری با حالتی که ترکیبی غریب از خوشحالی و نگرانی بود به جو نگریست .

" بله واقعا" دارم این نصیحت را به تو می‌کنم . البته بهتر است تا پایان کالج صبر کنی و در این مدت نیز خود را شایستهٔ یک دختر خوب بار بیاوری . تو هنوز برای یک دختر موقر و فهمیده ، آن طور که باید خوب نیستی " .

جو بعد از این حرف ، کمی دستپاچه شد ، چون نزدیک بود اسمی را بر زبان بیاورد .

لاری با حالت تسلیمی که برای خودش هم تازگی داشت ، ضمن آنکه چشمانش را پایین انداخته بود و ناخودآگاه بند پیش‌بند جو را دور انگشتش گره زده بود ، پاسخ داد ، " حق با تو است " .

جو اندیشید ، " نخیر محال است بشود حالی‌اش کرد." . سپس به‌صدای بلند افزود ، " بلند شو ، و آهنگی بزن . دلم برای موسیقی لک زده است ، و پیانو زدن تو را هم خیلی دوست دارم . "

---

۱ ــ Cock Robin *نام خروسی که قهرمان یک سلسله داستانهای امریکایی مخصوص کودکان است ــ م .*

" متشکرم ، ترجیح می‌دهم همین جا بنشینم " .

جو، به‌تقلید از برخی کلمات طفیانگرانهٔ خودلاری غرید ، " نخیر نمی‌توانی، چون جا نیست . بلند شو و یک کار مفید انجام بده ، چون گنده‌تر از آن‌هستی که به‌درد دکور بخوری . من فکر می‌کردم تو متنفری از اینکه‌خودت را به بندهای پیش‌بند یک زن آویزان کنی " .

" خوب ، بستگی دارد به‌اینکه پیش‌بند به تن چه کسی باشد " . و بعد لاری محکم بند پیش‌بند را کشید .

جو ، که به طرف بالش کذایی‌اش شیرجه می‌رفت ، پرسید ، " بالاخره می‌روی یا نه؟ "

لاری فورا" از جایش پرید و وقتی پشت پیانو نشست و آهنگ "Bonnets of Bonnie Dundee"[1] به اوج خود رسید ، جو آهسته بیرون خزید و تا وقتی که‌آقای جوان با رنجش و اوقات تلخی منزل آنها را ترک کرد ، به اتاق نشیمن بازنگشت .

جو آن شب تا دیر وقت توی رختخوابش بیدار بود و تازه داشت چشمانش گرم می‌شدکه صدای آهستهٔ بینی بالا کشیدن و هق‌هق گریه باعث شد تا آهسته و با نگرانی به طرف بت بخزد و پرسید ، " چی شده عزیزم ؟ "

بت هق‌هق‌کنان جواب داد ، " من فکر کردم تو خوابیده‌ای جو " .

" همان درد همیشگی است عزیزم ؟ "

" نه یک چیز تازه است . ولی من می‌توانم آن را تحمل کنم " . و بعد بت سعی کرد اشکهایش را از روی گونه‌هایش پاک کند .

" همه چیز را برایم بگو و اجازه بده اگر بتوانم دردت را تسلی بدهم عزیزم . همان طوری که همیشه این کار را برایت کرده‌ام " .

" ولی تو نمی‌توانی جو . این یکی علاجی ندارد " . در اینجا صدای بت در گلویش شکست و در حالی‌که خود را به گردن خواهرش می‌آویخت ، چنان از ته دل گریست که جو را ترساند .

" می‌خواهی بروم مادر را صدا بزنم ؟ "

---

۱ ــ کلاه حصیری‌های بوندی خوشگله ! ــ م .

بت پاسخی نداده ولی در تاریکی دستش‌را وحشیانه به طرف قلبش، انگار که درد در آنجا قرار دارد، برد و با دست دیگرش نیز به موقع جو را چسبیده و نجواکنان با التماس گفت، " نه نه! ورا خبر نکن. چیزی به او نگو! الان حالم خوب می‌شود. همین جا پهلوی من دراز بکش، من کاملا" آرام خواهم بود و سعی می‌کنم که بخوابم".

جو اطاعت کرد، ولی همان‌طور که دستش به آرامی پیشانی داغ و پلکهای مرطوب خواهرش‌را نوازش می‌داد، قلبش پراز اندوه بود و دلش می‌خواست با بت صحبت کند. جو گرچه هنوز خیلی جوان بود، ولی این را می‌دانست که قلب آدم به غنچهٔ گل می‌ماند و نباید بی‌محابا آن را گشود. بلکه باید گذاشت تا به‌طور طبیعی و خود به خود باز شود. بنابراین با وجود آنکه پیش خود این طور عقیده داشت کـه علت درد و رنج تازهٔ بت را می‌داند، به روی خـــود نیاورد و فقط با دلسوزی پرسید. " آیا چیزی تو را ناراحت کرده است عزیزم؟"

بعد از یک مکث طولانی بت پاسخ داد، " بله جو!"

" فکر نمی‌کنی اگر ناراحتی‌ات را به من بگویی، سبک می‌شوی؟"

" حالا نه جو. حالا نه".

" خوب من دیگر در این باره از تو چیزی نخواهم پرسید. ولی به خاطر داشته باش بتی که مادر و جو همیشهٔ از کمک کردن به تو، البته اگر کمکی از دستشان ساخته باشد، خوشحال می‌شوند."

" می‌دانم جو. من سعی خواهم کرد و به تدریج آن را برایت خواهم گفت".

" حالا حالت بهتر نشد؟"

" اوه چرا. خیلی بهترم. تو به من آرامش می‌دهی جو!"

" حالا به خواب عزیزم. من پهلویت می‌مانم".

بنابراین در حالی که آن دو گونه به گونهٔ هم نهاده بودند، به خواب رفتند، و صبح روز بعد بت دوباره خود را کاملا" آرام یافت. چون در هیجده سالگی هیچ دردی چه به سر مربوط باشد و چه به دل، خیلی طول نمی‌کشد و یک کلمهٔ محبت‌آمیز شفای دردها است.

ولی بعد از آن شب، جو تصمیم خود را گرفت و بعد از آنکه چند روزی طرح تازهٔ خود را بررسی کرد، آن را با مادرش در میان گذاشت.

یک روز عصر همان‌طور که کنار یکدیگر نشسته بودند ، جو کمی مقدمه‌چینی کرد و گفت ، " بادت می‌آید که یک روز از من پرسیدی چه آرزوهایی دارم . حالا می‌خواهم یکی از آنها را برایت بگویم مارمی . و یکی از آرزوهای من آن است که امسال زمستان برای تنوع سفری بکنم " .

مادرش انگار که این پیشنهاد جو را خیلی معنی‌دار یافته باشد ، سراسیمه سرش را بلند کرد و پرسید ، " چرا جو ، چرا می‌خواهی به این سفر بروی؟ "

ولی جو همان طور که سرش به کار خودش بود ، موقرانه پاسخ داد ، " من دلم چیز تازه‌ای می‌خواهد و مدتی است که احساس بی‌قراری می‌کنم و دلم می‌خواهد چیزهایی بیشتر از آنچه می‌دانم ، ببینم ، بنویسم و یاد بگیرم . من زیادی در مسائل کوچک خودم غرق شده‌ام و لازم است یک تکانی به خودم بدهم . بنابراین خیال می‌کنم امسال زمستان موقع خوبی برای این خانه تکانی فکری‌ام باشد . میل دارم کمی بپرم و قدرت بالهایم را بسنجم " .

" به کجا می‌خواهی بپری جو؟ "

" به نیویورک . از دیروز فکر بکری به مغزم خطور کرده است که از این قرار است . حتما" یادت هست که خانم "کرک"[1] برایت نوشته بود ، دارد دنبال یک معلم محترم می‌گردد که هم به بچه‌هایش درس بدهد ، و هم برایش خیاطی کند؟ من فکر می‌کنم پیدا کردن این طور شخصی برای خانم کرک مشکل باشد ولی من شاید اگر سعی کنم ، به درد این کار بخورم " .

خانم مارچ گفت ، " عزیز من فکر نمی‌کنی دور بودن از خانه و در یک شبانه‌روزی به آن بزرگی کار کردن ، سخت باشد؟ " نگاه خانم مارچ تعجب‌آمیز بود ولی اثری از نارضایتی در آن دیده نمی‌شد .

" " اما این واقعا" به معنی کار کردن نیست ، چون خانم کرک دوست تو است مارمی و به علاوه مهربان‌ترین موجودی است که تا به حال دیده‌ام و مطمئنا" کاری می‌کند که من راحت باشم . خانواده‌ٔ او از بقیه جدا هستند و کسی هم آنجا مرا نمی‌شناسد . به خاطر حرف مردم هم خودت را ناراحت نکن . این یک کار شرافتمندانه است و من از انجام آن شرمنده نمی‌شوم " .

---

1. Kirke

" من هم همین طور عزیزم . ولی تکلیف کار داستان‌نویسی‌ات چه‌می‌شود ؟"

" اتفاقا" این تنوع به قریحهٔ داستان‌نویسی‌ام هم کمک زیادی می‌کند . من در آنجا چیزهای جدیدی خواهم دید و ایده‌های تازه‌ای به دست خواهم آورد و حتی اگر در آنجا وقت زیادی هم نداشته باشم ، خواهم توانست مقدار زیادی موضوع برای " آت و آشغالهای " خودم به منزل بیاورم " .

" هیچ شکی ندارم عزیزم . ولی آیا همهٔ دلیل تو برای این سفر ناگهانی ، همین چند موضوع است ؟"

" نه مادر " .

" خوب ممکن است بقیهٔ دلایل را هم بدانم ؟"

جو ابتدا نگاهی به مادرش انداخت و سپس چشمش را به زمین دوخت و در حالی که ناگهان گونه‌هایش پرمی‌افروخت ، با صدای آهسته‌ای پاسخ داد ، " شاید این حرف بی‌خودی باشد اما انگار لاری زیادی دارد به من علاقه‌مند می‌شود " .

" پس توآن توجهی راکه او تازگیها نسبت به‌تو پیدا کرده ، به او نداری ؟" و خانم مارچ با نگرانی این سؤال را کرد .

" نه مادر . من عاشق لاری هستم ، همان‌طورکه همیشه بوده‌ام و خیلی هم به او افتخار می‌کنم ولی این یک احساس دوستانه است و نه هیچ چیز دیگر " .

" از شنیدن این موضوع خیلی خوشحالم جو ! "

" چرا خوشحالی ؟"

" چون عزیزم ، من فکر نمی‌کنم که شما دوتا برای همدیگر مناسب باشید . به عنوان دوتا دوست خیلی هم با هم جورهستید و خوشبخت و دعواهای‌مکررتان در اندک مدتی به صلح و آشتی می‌انجامد . ولی می‌ترسم به عنوان زن و شوهر نتوانید با هم بسازید . شما دوتا خیلی شبیه هم هستید و هر دو خیلی عاشق آزادی . در مورد شباهت بین تندی مزاج و ارادهٔ قوی هم دیگر احتیاجی به یادآوری نیست . بنابراین ، نمی‌توانید تحت رابطه‌ای‌که احتیاج به صبر و گذشت از جانب هر دو طرف و همچنین عشق دارد ، با خوشبختی زندگی کنید . "

" این درست همان احساسی است که خودم هم دارم ، گرچه نمی‌توانم آن را بیان کنم . خوشحالم که تو فکر می‌کنی او تازه به من توجه پیدا کرده

است . اگر روزی باعث بدبختی لاری شوم ، خیلی زجر خواهم کشید ، چون نمی‌توانم فقط ازروی حق‌شناسی عاشق این موجود عزیز بشوم . می‌توانم مادر؟"

" آیا تو از احساس لاری نسبت به خودت مطمئن هستی ؟"

با این سؤال ، ناگهان رنگ‌گونه‌های‌جو برافروخته‌تر شد و مثل هر دختر جوانی که از اولین عاشق خود حرف می‌زند ، با نگاهی که مخلوطی از لذت ، غرور و رنج بود ، گفت :

" بله مادرتصور می‌کنم که این طور باشد . البته او چیزی نگفته است‌ولی نگاه‌های‌طولانی‌اش این را به من گفته‌اند . بنابراین فکر می‌کنم بهتر است قبل از آنکه این ماجرا به جای باریکی بکشد ، مدتی از خانه دور باشم " .

" با تو موافق‌هستم واگر بتوانی ترتیبش را بدهی ، مخالفتی با رفتن تو ندارم " .

در این موقع جو ، با آسودگی نگاهی به‌مادرش‌انداخت و بعد از یک مکث ، لبخندی زد و گفت :

" اگر خانم موفت می‌دانست که ما نسبت به لاری چطور فکر می‌کنیـــم ، چقدر تعجب می‌کرد ، و چقدر به خاطر " آنی " که هنوز امیدوار است زن لاری بشود ، خوشحال می‌شد ! "

"آه جو ! مادرها همه یک جور نیستند و روشنان هم یکی نیست ، اما آرزوهایشان یکسان است . یعنی آنهـا همیشه امیدوارند که بچه‌های خود را خوشحال وخوشبخت ببینند . مگ‌که سروسامان پیداکرده است و من از موفقیت او در زندگی قلبا" خوشحال هستم . در مورد تو باید بگویم که ، تو را به حال خودت گذاشته‌ام تا از آن آزادی‌ای که آرزویت است لذت ببری و کاری با تو نخواهم داشت تا زمانی که از این آزادی خسته شوی و متوجه شوی که چیزی شیرین‌تر از آن هم وجود دارد . در مورد ایمی ، در حال حاضر او احتیاج به بیشترین توجه دارد . ولی شعورش او را به خوبی یاری خواهد کرد . در مورد بت نیز ، آرزویی جز این ندارم که او حالش بهتر شود . راستی جو ، این یکی دو روز او سرحال‌تر می‌نماید ، آیا با او صحبت کرده‌ای ؟"

" بله . او اعتراف کرد که ناراحتی‌ای دارد ، ولی قول داد که آن را به تدریج به من بگوید . اگر من دیگر حرفی نزدم به خاطر آن بود که فکر می‌کرد م

علت ناراحتی اش را می دانم . " و بعد جو داستان کوچکش را برای مادرش تعریف کرد .

بعد از شنیدن قضیه ، خانم مارچ سرش را تکان داد و چنین نمی‌نمود که از شنیدن ماجرا خیلی احساساتی شده باشد ، بلکه فقط کمی اندوهگین‌ترمی‌نمود و عقیدهٔ خود را در مورد اینکه جو باید به خاطر لاری مدتی به سفر برود ، تکرار کرد .

" مادر بیا دربارهٔ این نقشه تا آخرین لحظه حرفی به لاری نزنیم . بعد هم من قبل ازآنکه او به خودش بیاید و آشوب به پا کند ، رفته‌ام ، بت نیز فکر خواهد کردکه من دارم برای تفریح به این سفر می‌روم ، چون نمی‌توانم دربارهٔ لاری با او حرف بزنم . ولی بعد از آنکه رفتم ، بت لاری را دلداری خواهد داد و آرامش خواهد کرد ، و این کار بت کلهٔ رمانتیک پسرک را معالجه خواهد کرد و ازآنجا که‌لاری از این آزمایشات کوچک زیاد پشت سر گذاشته است ، بنابراین طولی نخواهد کشید که به این هوس عاشقانهٔ خود فائق آید " .

جو با امیدواری صحبت می‌کرد ولی در باطن نمی‌توانست خود را از این ترس که‌شاید این"آزمایش کوچک" سخت‌تر از بقیه باشد و همچنین ترس از آنکه لاری به آسانی نتواند بر این " هوس عاشقانه" فائق آید ، خلاصی بخشد .

به هر صورت نقشهٔ پیشنهادی جو در یک جلسهٔ خانوادگی مورد بحث قرارگرفت و همگی با آن موافقت کردند ، چون خانم " کرک " با خوشحالی تمام جو را پذیرفت وقول داد که محیط مطبوعی برای اوفراهم آورد . موضوع‌تدریس روحیهٔ استقلال‌طلب جو را ارضا می‌کرد و در اوقات فراغتی که در منزل خانم کرک داشت ، می‌توانست به نوشتن بپردازد . بنابراین دورنمای این سفر ، در چشم جو هم خیلی مفید و هم خیلی مطبوع می‌نمود و کم‌کم داشت برای رفتن بی‌تابی می‌کرد ، چون آشیانهٔ کوچک‌خانواده ، روز به‌روز برای‌روح خستگی‌ناپذیر و ماجراجوی جو ، تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد . بنابراین وقتی همه چیز آماده شد ، جو با ترس و لرز موضوع را به لاری اطلاع داد ، ولی در میان تعجب جو ، لاری این موضوع را با آرامش کامل پذیرفت . این اواخر او همیشه کمی گرفته بود ، اما رفتار خوشایندی داشت ، و ، وقتی به شوخی متهم شد به اینکه رنگ عوض کرده است ، خیلی جدی جواب داد : " خیلی خوب است ، و خیال دارم همین طور

بنابراین ظاهراً قضیه بخیر گذشت و جو نفس راحتی کشید و سپس با دل راحت به تهیه و تدارک پرداخت. بت هم خوشحال‌تر می‌نمود و بدین ترتیب جو احساس کرد که تصمیم‌گیری‌اش به نفع همه بوده است.

بالاخره، جو در شب قبل از مسافرتش خطاب به بت گفت: "بتی یک چیز هست که من فقط به دست تو می‌سپارمش".

بت پاسخ داد، "منظورت نوشته‌هایت است؟"

"نه، منظورم پسرک عزیزم است. با او خیلی مهربان باش بت. آیا قول می‌دهی؟"

"البته جو. ولی خودت هم می‌دانی که من هرگز نخواهم توانست جای تو را برای او پر کنم. و او دلش بد جوری برای تو تنگ خواهد شد".

"اشکالی ندارد. این موضوع آسیبی به او نخواهد رساند. بنابراین به خاطر داشته‌باش که من او را دست تو سپرده‌ام. به او محبت کن، سر به سرش بگذار و خلاصه نگذار بهش بد بگذرد".

"مطمئن باش جو، به خاطر تو من تمام سعی خودم را خواهم کرد." و بت، متعجب از آنکه جو آن طور عجیب نگاهش می‌کند، قول داد.

وقتی لاری داشت با خود احافظی می‌کرد، با لحن معنی‌داری نجواکنان گفت، "خوب گوش‌کن جو این قضیه یک دره هم تأثیری در عقیده من نخواهد داشت. چشم من همیشه دنبال تو است. بنابراین مواظب کاری که می‌کنی باش، وگرنه می‌آیم و به هر قیمتی شده تو را به خانه بازمی‌گردانم".

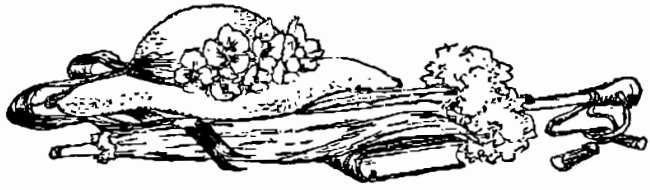

روزنامهٔ جو

نیویورک، نوامبر.

" مارمی و بت عزیزم:

" خیال دارم کـه یک روزنامهٔ مفصل برایتان بنویسم، چون با وجود آنکه من خانم جوان و زیبایی در حال سفر در قارهٔ اروپا نیستم، اما یک عالم چیز برای تعریف کردن دارم. بعد از آنکه چهرهٔ عزیز و آشنای پدر از نظرم محو گردید، احساس اندوه وحشتناکی کردم و احتمالا" اگر آن خانم ایرلندی و آن چهارتا بچه شیطانش که لاینقطع جیغ می‌زدند، با من هم سفر نبودند، کمی هـم آبغوره می‌گرفتم. اما خودم را بـه این ترتیب سرگرم کردم که هر بار یکی از آن بچه‌ها دهن می‌گشود تا جیغ بکشد، یک شیرینی زنجبیلـی توی دهانش می‌انداختم. سپس طولی نکشید کـه آفتاب هم طلوع کرد و من آن را بـه فال نیک گرفتم. بنابراین ناراحتی لحظـات اول جدایی را اندکی فراموش کردم و با تمام وجود خودم را برای سفری دلپذیر آماده کردم.

" خانم کرک، طوری با مهربانی به من خوشامد گفت و پذیرفتم که من با وجود آن خانهٔ بزرگ و مملو از غریبه‌ها احساس کردم که در منزل خودم هستم. وی سپس یک اتاق خیلی شاد کوچک و با روح زیر شیروانی را به من نشان داد و گفت فقط این اتاق اضافی را دارد که آن را هم برای من در نظر گرفته است. یک بخاری توی اتاق هست، و به علاوهٔ یک میز تحریر قشنگ که زیر پنجره‌ای آفتاب‌گیر قرار دارد. بدین ترتیب، من می‌توانم هر وقت که بخواهم پشت این میز کوچک نشسته و چیز بنویسم. روبروی پنجرهٔ اتاق من، منظره‌ای خیلی قشنگ و برجهای یک کلیسای قدیمی به چشم می‌خورند. خلاصه، این اتاق آن قدر مطبوع است که از همان لحظهٔ اول این خلوتگاه جدیدم را فورا" پسندیدم.

اتاق بچه‌ها نیز، یعنی آنجایی که من باید به بچه‌ها درس بدهم و خیاطی کنم، اتاق قشنگی است پشت اتاق نشیمن خصوصی خانم "کرک"، و هر دوی دخترها کودکانی زیبا و تا آنجاکه من حدس می‌زنم لوس هستند! اما پس از آنکه داستان "هفت بچه خوک بد" را برایشان تعریف کردم، به من انس گرفتند و هیچ شکی ندارم که یک معلم سرخانهٔ حسابی برای آنها خواهم بود.

"می‌توانم اگر دلم بخواهد نهار را با بچه‌ها و سر میز کوچکشان صرف کنم وهمین کاررا هم خواهم کرد، چون من آخر کمی خجالتی هستم! که البته هیچ کس باور نمی‌کند!"

"خانم کرک با لحن مهربان و مادرانه‌اش گفت، "خوب عزیزم کاملا احساس کن که در خانهٔ خودت هستی. من، همان طور که می‌بینی، با این خانواده‌ای که دارم، مجبورم از صبح تا شب بدوم. ولی اگر مطمئن باشم که تو به بچه‌ها می‌رسی خیالم کاملا" از بابت آنها راحت خواهد بود. همهٔ اتاقهای منزل من به روی تو باز هستند و اتاق مخصوصت را هم تا آنجایی که از دستم برمی‌آمد، سعی کردم طوری درست کنم که کاملا" راحت باشی. اگر معاشر بخواهی، در این خانه آدمهای مطبوعی هم یافت می‌شوند، و از غروب به بعد هم وقتت آزاد است. اگر اشکالی پیش‌آمد به من بگوو تا آنجا که می‌توانی راحت و خوش باش. اوه این صدای زنگ عصرانه است. من باید بروم و کلاهم را عوض کنم".

سپس خانم "کرک" دوان‌دوان دور شده و مرا برای جا افتادن در آشیانهٔ تازه‌ام، به حال خود تنها گذاشت".

"درست پس‌از رفتن خانم کرک، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، منظره‌ای دوست داشتنی دیدم. ارتفاع پله‌های این خانه خیلی زیاد است و همان طور که من بالای پلهٔ سومی ایستاده بودم و منتظر عبور مستخدمه‌ای کوچک که‌داشت مقداری هیزم سنگین را بالا می‌برد، بودم چشمم به یک مرد با قیافه‌ای عجیب افتاد که پشت سر دخترک داشت می‌آمد بالا. او هیزمها را از دست دخترک گرفت و برایش بالا برد و سپس آنها را کنار در یکی از اتاقها زمین گذاشت و ضمن آنکه دور می‌شد، گفت:

"این طوری بهتر شد. شانه‌های کوچک تو برای حمل چنین باری ساخته نشده‌اند". مرد لهجه داشت و یک جور گرفتگی در صدایش بود.

" راستی آیا او آدم خیلی خوبی نبود! من این طور چیزها را دوست دارم . به قول پدر همین چیزهای کوچک ، شخصیت یک آدم را نشان می‌دهند . وقتی آن روز عصر این ماجرا را برای خانم "کرک" تعریف کردم ، او خندید و گفت :

" حتما" پروفسور بائر[1] بوده ، او همیشه از این کارها می‌کند " .

" خانم کرک اظهار داشت که او اهل برلین است و آدم بسیار تحصیل‌کرده و خوبی است ، اما وضع مالی خوبی ندارد ، و برای تأمین زندگی خود و دو برادرزادهٔ یتیمش که نگهداری از آنها را بر عهده دارد ، به تدریس مشغول شده است . او طبق وصیت‌نامهٔ خواهرش که همسر یک امریکایی بوده ، وظیفهٔ نگهداری از دو پسر یتیم وی را بـه عهده گرفته است . البته داستان خیلی رمانتیکی نبود ، ولی به نظرم جالب آمد ، و ضمنا" از اینکه فهمیدم خانم کرک اتاق نشیمن خود را برای تدریس به آقای بائر قرض می‌دهد ، خیلی خوشحال شدم . بین این اتاق نشیمن و اتاق بچه‌ها یک در شیشه‌ای قرار دارد که من ـ می‌توانم بعضی وقتها از پشت این در ، اتاق نشیمن را دید بزنم و بعدا" برایتان تعریف خواهم کرد که او چه قیافه‌ای دارد . او تقریبا" چهل ساله می‌نماید . بنابراین لازم نیست هیچ نگران‌باشی مارمی . فکر نمی‌کنم خطری داشته باشد !

" بعد از چای و یک سر و کله زدن حسابی برای به رختخواب فرستادن دختر کوچولوها ، به سراغ سبد خیاطی بزرگ رفتم و غروب خیلی آرامی را با گپ زدن با دوست تازه‌ام گذراندم . من هر روز یک نامهٔ مفصل با شرح کارهایی که در طول روز کرده‌ام خواهم نوشت و هفته‌ای یک بار نامه‌ها را پست خواهم کرد ، بنابراین ، شب بخیر . امیدوارم فردا روز خوبی باشد .

سه‌شنبه‌شب

" امروز صبح من اوقات خیلی با روح و نشاط‌انگیزی را در دبستان خصوصی‌ام گذراندم ، چون بچه‌ها ابتدا مثل " سانچو"[2]ها سر به شورش برداشته بودند . چنان کفرم را درآوردند که یک لحظه فکر کردم بهتر است حساب آنها

---

1. Bhaer 2. Sancho

را برسم .ولی درهمان لحظه فرشتهٔ نیکوکاری به من الهام داد کـه ژیمناستیک را امتحان کنم و آن قدر آن را ادامه دادم که بالاخره آن دو از نشستن و بی‌حرکت ماندن خوشحال بودند . بعد از نهار ، مستخدمهٔ جوان آنها را برای گـردش و پیاده‌روی بیرون برد و من توانستم مثل " مابل کوچک "[1] با رضایت خاطر کمی به کارهای خیاطی‌ام بپردازم . داشتم از بخت خودم تشکر می‌کردم که چه خوب جادگمه دوختن را یاد گرفته‌ام که در این موقع شنیدم در اتاق نشیمن بـاز و بسته شد و یک نفر مثل زنبور عسل شروع به وزوز کرد :

Kennst der das Land [2]

خودم می‌دانم که این کار واقعا" درست نبود ، ولی سخت وسوسه شده بودم ، بنابراین ، گوشه‌ای از پردهٔ مقابل در شیشه‌ای را بالا زدم و دزدکی به داخل اتاق نگریستم . پروفسور " بائر" را دیدم و ضمن آنکـه مشغول مرتب کردن کتابهایش‌بود توانستم حسابی وراندازش کنم ــ یک آلمانی تمام عیار ، تقریبا" درشت اندام ، با موهای قهوه‌ای که معمولا" بر پیشانی‌اش ریخته است ، ریش توپی ، بینی تقریبا" خنده‌دار ، به اضافهٔ مهربان‌ترین چشمهایی که تا به حال دیده‌ام و بالاخره صدای رسا و باشکوهی که در مقایسه با صدای تیز و کشدار ما امریکاییها ، خیلی گوشنواز بود . لباسهای او تقریبا" کهنه بود و دستهای خیلی پهن و بزرگی داشت و رویهم‌رفته در چهره‌اش هیچ عضو قابل ملاحظه‌ای جز دندانهای زیبایش ندارد ــ ولی با این همه من احساس می‌کردم که از او خوشم می‌آید ، چون کلهٔ دارد و پیراهنش هم خیلی تمیز بود و با وجـــود آنکه دوتا از دگمه‌های کتش افتاده بود و یکـی از کفشهایش هم سوراخ داشت ، به نجیب‌زاده‌ای شباهت داشت ، و با آنکه در حال زمزمه کردن بود ، همچنان موقر می‌نمود ، تا آنکه به طرف پنجره رفت تا پیازهای سنبل را به طـــرف آفتاب برگرداند و گربه را که مثل یک آشنای قدیمی او را پذیرفت ، کمی نوازش کند . سپس لبخندی‌زد ، ووقتی ضربه‌ای به در اتاق نواخته شد ، به صدایی بلند و سریع گفت :

---

۱ ــ Little Mable قهرمان یکی از داستانهای کودکان ــ م .

۲ ــ به آلمانی به معنی " آیا تو این سرزمین را می‌شناسی ؟ " است ــ م .

! "Herein" [1]

" داشتم می‌دویدم تا سر جایم بنشینم که چشمم به یک بچهٔ ریز نقش افتاد که یک کتاب گنده‌تر از خودش به دست داشت ، بنابراین سرجایم ایستادم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد .

" آن کرم کوچولو به زحمت کتاب را زمین گذاشت و ضمن آنکه به طرف آقای بائر می‌دوید گفت ، " آقای بائر ، بغل ! "

پروفسور که دختر را در آغوش می‌کشید و چهرهٔ کوچک او را به گونه‌هایش می‌چسباند ، خنده‌کنان پاسخ داد ، " بدو بیا تینای[2] عزیز تا آقا بائر محکم بغلت کند " .

" آن موجود کوچولوی بانمک ادامه داد ، " من حالا درس می‌خوانم " .

بنابراین آقای بائر اورا پشت میز نشاند و آن دیکسیونر بزرگ را که دخترک با خود آورده بود ، گشود و یک کاغذ و مداد به دست او داد و دخترک ضمن آنکه فرهنگ لغت کذایی را یک خط درمیان ورق می‌زد ، گاه با خطی خرچنگ‌و قورباغه چیزی می‌نوشت . و چنان موقرانه انگشت کوچولوی گوشتالود خود را روی صفحات می‌غلطاند ، که انگار دنبال کلمه‌ای می‌گردد ، و من نزدیک بود بزنم زیر خنده و خودم را لو بدهم ، آقای بائر هم در همهٔ این مدت کنارش ایستاده بود ، با چنان نگاه پدرانه‌ای ، موهای قشنگ او را نوازش می‌کرد که انگار بچهٔ خودش است . گرچه دخترک بیشتر شبیه به فرانسوی‌ها بود تا آلمانی‌ها .

" در این موقع ، ضربهٔ دیگری به در اتاق خورد و دو خانم جوان ظاهر شدند ، و من بالاخره به سر جای خودم عقب‌نشینی کردم ، و با وجود همهٔ سر و صداها و گفتگوهایی که در اتاق پهلویی جریان داشت ، جرأت نکردم دوباره به پشت پنجره بخزم ، بنابراین رضایت دادم همانجا نشستم و فقط گوشهایم را تیز کردم . یکی از آن دخترها ، مدام از ته دل می‌خندید ، با لحن عشوه‌گرانه‌ای می‌گفت ، " پروفسور عزیز " و دیگری با چنان لهجه‌ای آلمانی حرف می‌زد که محال بود بیچاره پروفسور بتواند حالت جدی خود را حفظ کند .

---

۱ ــ در لغت *آلمانی* به معنی *داخل شوید* ــ م .

2. Tina

" انگار که هر دوی آنها می‌کوشیدند حوصلهٔ پروفسور را سر ببرند ، چون بیشتر از چند بار تأکیدکنان گفت ، " نه نه این طور نه . هیچ کدامتان به چیزی که من می‌گویم توجه ندارید " و یک بار نیز صدای کوبیدن چیزی به میز به گوش رسید . انگار که پروفسور کتاب را روی میز کوبید و سپس با لحن مأیوسانه‌ای اظهار داشت ، " پوف ! امروز هم از آن روزهاست . "

" خانم کرک به من گفته بود که اگر دلم بخواهد می‌توانم برای صرف غذا در ساعت پنج پایین بروم ، و من که کمی احساس دلتنگی می‌کردم ، تصمیم گرفتم بروم و ببینم که با چه کسانی زیر این سقف زندگی می‌کنم . بنابراین ، خودم را منظم و مرتب کردم و پایین رفته و سعی کردم پشت خانم کرک به داخل بخزم . اما بدبختانه قد خانم کرک کوتاه است و همهٔ زحمت من بی‌نتیجه ماند . بعد او یک صندلی درکنار خودش به من تعارف کرد . پس از آنکه چهره‌ام کمی خنک‌تر شد ، اندکی دل و جرئت یافتم و شروع به دید زدن اطرافم کردم . دور تا دور آن میز بزرگ آدم نشسته بود و همه سفت و سخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند . مخصوصا" آقایان که با اشتهای فراوانی غذا می‌خوردند و یا در واقع می‌بلعیدند ! چون لقمه‌ها یکی پس از دیگری ناپدید می‌شدند . مطابق معمول آقایان جوان که در یک طرف میز نشسته بودند ، سرگرم مسائل خودشان بودند . یک طرف دیگر میز را نیز چند زوج جوان که آنها هم مستغرق در یکدیگر بودند ، اشغال کرده بودند . در گوشهٔ دیگر ، خانمهای شوهردار با بچه‌هایشان نشسته بودند و بالاخره چند آقای پیر هم که مشغول خوردن و پر حرفی بودند ، یک گوشهٔ میز را به خود اختصاص داده بودند . میان همهٔ اینها تنها خانم نسبتا" جوانی توجهم را جلب کرد که چهره‌ای شیرین داشت و طوری مرا نگاه می‌کرد که انگار چیزی برای گفتن به آدم دارد .

پروفسور بائر بلندگوی میز بود و به تمام سؤالاتی که از این طرف و آن طرف ، بر سرش می‌بارید ، پاسخ می‌داد . به عنوان مثال ، ضمن جواب دادن به یک آقای مسن که گوشش هم سنگین بود ، مشغول گفتگوی فیلسوفانه با یک آقای فرانسوی می‌زد . اگر ایمی اینجا بود حتما" برای همیشه پشتش را به او می‌کرد ، چون متأسفانه باید اعتراف کنم کـه او اشتهای فراوانی دارد ، و طوری روی بشقابش افتاده بود که حتما" به " ژست خانم‌وار " ایمی برمی‌خورد . ولی برای

من اهمیتی ندارد چون دوست دارم ببینم که مردم ، به قول هانا" با رغبت غذا می‌خورند" و ضمنا" مرد بیچاره حتما" بعد از آن تدریس خسته‌کننده احتیاج به یک غذای حسابی داشت .

پس از پایان شام وقتی از پلهها بالا می‌رفتم دوتا از آن جوانکها جلوی آیینهٔ سرسرا ایستاده بودند و داشتند جلیقه‌هایشان را مرتب می‌کردند ، و شنیدم که یکی به دیگری گفت :

" راستی طرف کی بود ؟"

" یک معلمه یا چیزی از این قبیل"

" سر میز ما چه می‌کرد ؟"

" دوست خانم بزرگ است" .

" سر قشنگی دارد ، اما امل است" .

" در اینکه شکی نیست . خوب ، سیگارم را روشن کن و راه بیفت" .

" ابتدا خیلی عصبانی شدم ولی بعدا" اهمیتی به موضوع ندادم ، چون یک معلم بودن ، مثل یک کارمند بودن یعنی شرافتمندانه کار کردن ، و به علاوه اگر خوش‌سلیقه نیستم در عوض احساس دارم و به مراتب هم با احساس‌تر از مردم مبتذل و عادی‌ای هستم که فقط به ظاهر خوب طرف اهمیت می‌دهند و دائما" وراجی می‌کنند و مثل دودکش سیگار دود می‌کنند . من از این آدمهای مبتذل نفرت دارم" .

پنجشنبه

" دیروز ، روزکاملا" آرامی بود و من همهٔ وقتم را به درس دادن ، خیاطی کردن و چیز نوشتن در اتاق کوچکم که بسیار جای دنج و دوست داشتنی است ، و کنار بخاری گذراندم . کمی اخبار کسب کردم و ضمنا" به پروفسور هم معرفی شدم . راستی ، انگار که تینای کوچک دختر آن خانم فرانسوی متصدی اطو در رختشوی‌خانه‌است . موجود کوچولو عاشق آقای بائر است ، وهمه جا او را دنبال می‌کند ، مثل یک سگ باوفا ، و آقای بائر که با وجود مجرد بودن عاشق بچه‌هاست ، از این موضوع کلی تفریح می‌کند و کیتی[1] و مینی[2] کرک هم ظاهرا" خیلی به او علاقه دارند و دائما" با آب و تاب دربارهٔ بازیهای اختراعی او ، هدایایش و

1.Kity 2.Minnie

قصه‌هایی که بلد است ، به تعریف مشغول‌اند . ولی جوانکها او را دست‌می‌اندازند و " فریتز[1] " پیر ، " آبجوی لاگر "[2] ، و خرس‌گنده و غیره می‌نامندش و انواع و اقسام لقبهای مسخره را بـه او می‌دهند ، ولی او مثل یک پسر جوان از این کارهای آنها لذت می‌برد . خانم " کرک " می‌گوید که او آن قدر خوش‌قلب‌است که با وجود کارهای عجیب و غریبش مورد علاقهٔ همه است .

" آن خانم ترشیده ، دوشیزه " نورتن "[3] نام دارد و دختری ثروتمند ، تربیت شده و مهربان است . او امروز سر شام با من صحبت کرد (و راستی من باز هم برای شام پایین رفتم ، چون تماشای اهالی خانه خالی از تفریح‌نیست) و از من خواست که بروم و او را در اتاقش ملاقات کنم . او کتابها و تابلوهای جالبی دارد ، افراد جالبی را می‌شناسد و رفتار بسیار دوستانه‌ای دارد . بنابراین دعوتش را قبول کردم و خود را موافق نشان دادم ، چون خیال دارم با افراد جالب معاشرت‌کنم . منتهی این افراد جالب با آن افراد جالب مورد نظر ایمی فرق دارند !

شب گذشته من در اتاق نشیمن بودم که آقای بائر با مقداری روزنامه که برای خانم کرک آورده بود ، وارد اتاق شد . ولی خانم کرک توی اتاق نبود و " میتی " که در واقع یک خانم بزرگ کوچولو است ، خیلی قشنگ مرا به آقای بائر معرفی کرد ، " این دوست ماما ، دوشیزه مارچ است " .

و کیتی هم که یک بچهٔ لوس است افزود ، " بله ، و او خیلی کارهای خنده‌دار بلد است و ما او را خیلی دوست داریم " .

ما هردو سرهایمان را برای یکدیگر فرود آوردیم ، و سپس زدیم زیرخنده ، چون آن معرفی اولیه و آن جملهٔ معترضهٔ دومی ، بـه طور خنده‌داری ضد و نقیض بودند .

آقای بائر با لحن تهدیدآمیزی که آن دوموذی کوچولو را به خنده‌انداخت ، گفت ، " آه بله . من شنیده‌ام که این دو موجود شرور پدر تو را درآورده‌اند دوشیزه مارچ . اگر دوباره اذیتت کردند مرا خبر کن تا حسابشان را برسم " .

---

1. Fritz
2. Lager
3. Norton

" من قول دادم که حتما" این کار را بکنم و سپس او از اتاق بیرون‌رفت . ولی انگار تقدیر این طور خواسته که من زیاد با او روبرو شوم ، چون امروز هم همان طورکه سرراهم از جلو اتاق او رد می‌شدم ، تصادفا" چترم به در اتاق او خورد و در باز شد و چشمم به آقای بائر افتاد که لباس راحتی به تن داشت ، و یک لنگه جوراب آبی دراز به یک دستش بود و یک سوزن نخ در دست دیگرش، و وسط اتاق ایستاده بود . برخلاف انتظار من ، انگار که آقای بائر از این باز شدن ناگهانی در و ریختی که به خودش گرفته بود ، خجالت‌زده نشد ، چون وقتی من با دستپاچگی توضیح دادم و به سرعت دور شدم ، او همان طور جوراب به دست ، دستش‌را تکان داد و با صدای بلند با لحن شوخ و شنگی گفت ، "روزت بخیر . بون‌وایاژ[1] مادموازل . "

" بنابراین ، من همان طور که از پله‌ها پایین می‌رفتم ، بقیهٔ راه را با خودم می‌خندیدم . ولی موضوع در عین حال کمی هم ترحم‌انگیز بود ، یعنی مرد بیچاره مجبور بود که خودش دوخت و دوز و وصله کند . البته اگر هر کاری دیگری می‌کرد ، اشکالی نداشت ولی وصله کردن جوراب چیز ترحم‌انگیزی‌است .

شنبه

" امروز هیچ اتفاقی کـه قابل نوشتن باشد ، رخ نداد ، جز بازدید از دوشیزه نورتن که اتاقی پر از اشیای دوست داشتنی دارد و خیلی زن جذابـی است . او همهٔ گنجینه‌هایش را به من نشان داد و به علاوه از من دعوت کـرد که هر موقع دوست داشتم همراه او به مجالس سخنرانی و کنسرت بروم . البته ظاهرا" او به من لطف می‌کرد ، اما مطمئن هستم که خانم کرک دربارهٔ من با او صحبتهایی کرده باشد و این مهربانیهای بیش‌از حد او نتیجهٔ گفتگوی آنهاست. من به اندازهٔ " لوسیفر " [2] مغرور هستم ولی قبول این گونه لطفها از طرف این گونه آدمها ، غرور مرا جریحه‌دار نمی‌کند و من آنها را با کمال میل می‌پذیرم .

" وقتی به‌اتاق بچه‌ها بازگشتم ، چنان غوغایی در اتاق نشیمن به پا بود ،

---

۱ — Bon Voyage ، در لغت فرانسه به معنی سفربخیر است — م .

۲ — Lucifer به معنی ابلیس ، یکی از نامهای شیطان — م .

که من بی‌اختیار نگاهی به داخل آن انداختم . وسط اتاق آقای بائر را دیدم که چهار دست و پا روی زمین می‌خزید ، و تینا بر پشت او سوار بود و کیتی به کمک طناب بازیش او را با خود می‌کشید و مینی نیز به دو پسر بچه که وسط صندلیهایی که مثل قفس درستشان کرده بودند ، حبس شده بودند ، کیک می‌خوراند .

" کیتی توضیح داد ، " ما داریم باغ‌وحش بازی می‌کنیم " .

" تینا هم که از موهای آقای بائر را چسبیده بود ، افزود " این فیل من است ! "

" مینی گفت ، " می‌دانی ماما همیشه شبهای شنبه وقتی فرانز[1] و امیل[2] به اینجا می‌آیند ، به ما اجازه می‌دهند که هر کاری که دوست داشتیم ، بکنیم ، این طور نیست آقای بائر؟

جناب فیل از جایش بلند شد و ضمن آنکه از چهره‌اش پیدا بود به قدر بقیه از این بازی لذت می‌برد ، موقرانه خطاب به من گفت :

" قول شرف می‌دهم که همین طور است . ولی اگر خیلی سر و صدا کردیم ، کافی است یک "هیس" بگویی تا ما صدایمان را پایین بیاوریم " .

" من قول دادم که در صورت لزوم به آنها ندا بدهم ، اما در را باز گذاشتم و به قدر خود آنها از بازیشان لذت بردم ، چنان با نشاط بازی می‌کردند که من نظیرش را تا به حال ندیده بودم . آنها به انواع و اقسام بازیها از گرگم به هوا گرفته تا بازی جنگی ، رقص و آواز ادامه دادند . و وقتی هوا شروع به تاریکتر شدن کرد ، همگی آنها با پروفسور توکا ناپایه کنار هم چپیدند و در حالی که او داستانهای شاه پریان و همچنین داستان " کوبولدهای کوچک "[3] را که بر دانه‌های برف در حال فروافتادن سوار می‌شدند ، تعریف می‌کرد ، آن آتشپاره‌های کوچک یکی بعد از دیگری ، به خواب فرو رفتند . من آرزو داشتم که کاش امریکایی ها هم مثل آلمانی‌ها آدمهای بی‌تکلف و راحتی بودند . این طور نیست ؟

" من طوری عاشق نوشتن هستم که اگر به خاطر جنبهٔ مالی موضوع نبود ، شاید هرگز دست از پر حرفی و آسمان و ریسمان بافی خودم برنمی‌داشتم ، چون

---

1. Franz 2. Emil

۳ — Little Kobolds نام داستانی مخصوص کودکان — م .

با وجود آنکه کاغذ خیلی نازک به کار می‌برم و خیلی ریز چیر می‌نویسم ، باز هم خیال می‌کنم که از پول تمبرهای این نامه ورشکست بشوم ! بنابراین نامه‌های مرا به نامه‌های ایمی ببخشید . درست است که خبرهای بی‌اهمیت و کوچک من در مقابل اخبار باشکوهی که ایمی می‌نویسد ، اصلا" جلوه‌ای ندارد ولی می‌دانم که خبرهای مرا هم دوست دارید . راستی آیا " تدی " آن قدر جدی مشغول درس‌خواندن است که وقت نمی‌کند برای دوستانش نامه بنویسد ؟ خواهش می‌کنم محض خاطر من خوب از او مواظبت کن بت ، و درباره‌ٔ دوقلوها برایم بنویس و از طرف من به همه یک عالم سلام برسان .

" وفادار تو ــ جو "

یادداشت

راستی وقتی نامه‌ام را دو مرتبه خواندم ، احساس کردم همه‌اش درباره‌ٔ پروفسور بائر نوشته‌ام خوب آخر من همیشه از آدمهای عجیب و غریب خوشم می‌آمده و به علاوه در واقع چیز دیگری ندارم که درباره‌اش پرحرفی کنم !

بتی با ارزش من :

" اگر این نامه خیلی بد خط و خرچنگ و قورباغه نوشته شده است ، مرا ببخش . مخصوصا" آن را همین طوری برایت فرستادم چون می‌دانستم که‌اتفاقا" خوشت خواهد آمد ، و به این ترتیب بهتر خواهی توانست از وضعیت من در اینجا باخبر شوی . با وجود آنکه زندگی من آرام است ، اما سرگرم‌کننده است ، بنابراین نگران من نباش . در اثر زحمتها و کوششهای خطیر یا به قول ایمی "خبیر" ! در زمینهٔ پیشرفتهای فکری و روحی احساس می‌کنم که بالاخره جوانه‌های کوچکی شروع بـه غنچه زدن کرده و ترکه‌های کوچک شروع به خم شدن کرده‌اند . همان طوری‌که آرزو داشتم . البته آنها به‌اندازهٔ تینا و پسرهـا برایم جالب نیستند ولی من سعی می‌کنم که وظیفه‌ام‌را نسبت به‌آن دو تا آنجا که می‌توانم به‌جای آورم و هر دو هم خیلی مرا دوست دارند . " امیل " و " فرانز " جوانکهای خیلی شادی هستند و به علت آنکه دو رگهٔ آلمانی و امریکایی‌اند ، ترکیب این دو نژاد ، در روحیهٔ آنها یک حالت جوش و خروش دائمی به وجود آورده است . شنبه‌ها بعدازظهر ، چه در خانه بگذرد یا در بیرون ، وقت آشوب و اغتشاش است ، چون اگر هوا خوب باشد ، همگی به اتفاق پروفسور و من که‌دائم مراقب برقراری نظم و ترتیب بچه‌ها هستیم ، به‌پیاده‌روی می‌رویم ، و در این پیاده‌روی خیلی خوش می‌گذرد !

" ما حالا دیگر خیلی با هم دوست هستیم و پروفسور به من درس زبان آلمانی می‌دهد . و چیزی‌که می‌خواهم برایت تعریف کنم ، مربوط به همین‌ماجرا می‌شودکه به‌طور بامزه‌ای رخ داد و در مقابل آن کاری از دست من ساخته‌نبود.

موضوع این طور شروع شد که یک روز همان طور که داشتم از جلوی اتاق پروفسور بائر رد می‌شدم ، خانم کرک‌که در اتاق بود و ظاهرا" چیزی را جستجو می‌کرد ، صدایم کرد و گفت :

" تا به حال چنین باغ‌وحشی دیده‌ای عزیزم ؟ خوب اگر ممکن است بیا و کمک کن تا این کتابها را مرتب کنیم . چون من برای فهمیدن اینکه پروفسور چه بلایی به سرآن شش عدد دستمال نو که دو هفتهٔ پیش به او دادم ، آورده است ، همه جا را زیر و رو کرده‌ام " .

" بنابراین ، من تو اتاق رفتم و ضمن آنکه به خانم کرک کمک می‌کردم ، زیرچشمی اتاق را می‌پاییدم ، چون حق با خانم کرک بود و این اتاق بی‌شباهت به‌میدان جنگ یا باغ‌وحش کوچک نبود . همه جا کاغذ و کتاب پراکنده بود ، یک پیپ شکسته و یک فلوت کهنه روی پیش‌بخاری به چشم می‌خورد ، یک پرندهٔ بی‌دم که ریخت ترحم‌انگیزی داشت روی صندلی راحتی کنار پنجره جیک‌جیک می‌کرد ، یک جعبه که موش سفیدی در آن زندانی بود ، روی دفترچه‌ها قرار داشت ، تعدادی قایق کوچک ناتمام ، تکه‌های نخ و طناب ، روی قالی پراکنده بود ، یک جفت پوتین کوچک کثیف را ، ظاهرا" برای خشک شدن ، جلو آتش گذاشته‌بودند و بالاخره رد پاهای گلی پسربچه‌های محبوب او ، که عادت‌داشت ادای برده‌ها را برای آنها دربیاورد ، در سراسر اتاق به چشم می‌خورد . خلاصه ، بعد از یک جستجوی حسابی ، سه‌تا از گمشده‌های خانم کرک پیدا شدند . که یکی روی قفس پرنده قرار داشت ، یکی جوهری شده بود ، و سومی هم ظاهرا" چون به عنوان دستگیرهٔ سیخ بخاری از آن استفاده شده بود ، دیگر شباهتی به دستمال اهدایی خانم کرک نداشت !

" من می‌توانم آنها را تعمیر کنم ، اشکالی برایم ندارد . ولزومی هم ندارد که خودش باخبر شود ، چون او خیلی مهربان است و همیشه نامه‌هایم را برایم می‌آورد و کتابهایش را به من قرض می‌دهد " .

بنابراین من اسبابهای او را برایش مرتب چیدم و جورابهایش را وصله کردم ، چون با آن وصله‌های عجیب و غریب بیشتر شبیه دوتا کیسه بودند تا دو جفت جوراب درست و حسابی . آقای " بائر " حرفی در این مورد نزد و من هم امیدوار بودم که او اصلا" از ماجرا خبر نداشته باشد . اما ، یکی از روزهای هفته گذشته ، او بالاخره مچ مرا گرفت . همین طور که داشتم به موضوع تدریس او از پشت همان پنجره کذایی گوش می‌دادم و دلم خوش بود که دارم چیزی یاد می‌گیرم (چون تینا مرتب در حال رفت و آمد به اتاق بود و دائم در را باز می‌گذاشت) و ضمنا" داشتم بافتن آخرین وصله‌ای را که برای جورابش لازم داشتم تمام می‌کردم ، سعی می‌کردم درسهایی را که او به شاگرد جدیدش ــ که در خنگ بودن دست‌کمی از بنده نداشت ــ می‌داد یاد بگیرم . تا آنکه بالاخره دخترک درسش تمام شد و رفت و من خیال کردم که آقای " بائر " نیز رفته است .

اتاق خیلی ساکت بود و من با حرارت مشغول صرف یک فعل بودم و با وضع احمقانه‌ای به طرف عقب و جلو تاب می‌خوردم که یک مرتبه صدایی باعث شد تا سرم را بلند کنم ودیدم که آقای " بائر " جلو من ایستاده و ضمن آنکه به " تینا " اشاره می‌کند که او را لو ندهد ، بی‌صدا مشغول خندیدن است .

من دست از تاب خوردن کشیدم و همان طور که مثل یک غاز خنگ به او خیره مانده بودم ، گفت ، " خوب که این طور ! چون تو همیشه مرا از این‌پشت دید می‌زنی ، من هم دارم تو را دید می‌زنم . خوب این بد نیست . ولی، مگر من بارها از تو نپرسیدم که آیا دلت می‌خواهد آلمانی یاد بگیری یا نه ، پس چرا هیچ وقت چیزی در این مورد نگفتی ؟ "

و من که‌مثل چغندر سرخ شده بودم ،گفتم ، " ولی آخر شما سرتان خیلی شلوغ است و از طرفی من هم در یاد گرفتن زبان خیلی خنگ هستم . "

" ولی من حاضرم با کمال خوشحالی به تلافی این کاری که برایم می‌کنی یک درس‌آلمانی کوچک به تو بدهم . من باید این بدهی خودم را پس بدهم . والا این دو لنگه وصلهٔ جوراب به یکدیگر خواهند گفت ، " اوه چه پیرمرد خنگی است این آقای بائر ، چون تا به حال نفهمیده که ما داریم برای سوراخهای جورابهایش بافته می‌شویم . او فکر می‌کند که وقتی دکمه‌هایش می‌افتند ، دوباره خود بـه خود سر جایشان می‌چسبند ! ولی من چشمی دارم که همه چیز را می‌بیند و قلبی دارم که همه چیز را احساس می‌کند . حالا بیا یک درس کوچک به توبدهم ودیگر بیشتر از این کارهای خیریه برای من و جورابهای من انجام نده " .

بنابراین البته که من دیگر بعد از این مچگیری ، نه تنها لب به اعتراض نگشودم بلکه به عنوان یک فرصت فوق‌العادهٔ باشکوه این معامله را پذیرفتم و شروع‌کردم به درس‌گرفتن‌از پروفسور ــ البته به‌طور مستقیم ! ولی بعد از چهار درس تا خرخره در باتلاق " گرامر " فرو رفتم . پروفسور جدا" صبر و حوصله به خرج می‌داد ولی معلوم بود که کفرش درآمده است ، چون بعضی وقتها باچنان حالت نومیدی وحشتناکی به من نگاه می‌کرد که باید شیر یا خط می‌انداختم که آیا باید گریه کنم یا بخندم ! بعدش هر دو راه را امتحان می‌کردم و وقتی دل پروفسور به حال من می‌سوخت ، فقط کتاب " گرامر " را روی زمین پرت می‌کرد

و شروع می‌کرد به قدم زدن در طول و عرض اتاق ، در این طور مواقع من از خودم خیلی خجالت می‌کشیدم و خودم را خیلی پست و بی‌عرضه احساس می‌کردم ، ولی ابدا" او را سرزنش نمی‌کردم تا آنکه بالاخره یک روز بعد ازجمع کردن کاغذهایم ، سعی کردم به اتاقم بگریزم و برای همیشه به این آلمانی یاد گرفتن مسخره پایان بدهم . ولی وقتی به اتاقم رسیدم و داشتم برای بی‌عرضگی خودم با عصبانیت اشک می‌ریختم ، پروفسور وارد اتاق شد و گفت :

" حالا یک راه دیگر را امتحان خواهیم کرد . بعد از این من و تو این کتاب شعر کوچک و مطبوع را خواهیم خواند و دیگر کاری به آن کتاب خشک که باعث دردسر ما شده نخواهیم داشت " .

" بنابراین بعد از آن ، آلمانی یاد گرفتن‌بنده‌وضعیت آبرومندتری پیدا کردم و بهتر پیشرفت کردم . به طوری که الان دیگر حسابی می‌توانم کتاب آلمانی‌ام را بخوانم . چون ظاهرا" این طریقه بیشتر به مزاج من سازگار بود و فکر می‌کنم گرامر درس دادن در قالب داستان و شعر مثل این می‌ماند که آدم یک شیشه قرص‌را همراه با یک شیشه مربا بخورد یک بچهٔ مریض بدهد ، و حالا دیگر من آن را خیلی دوست دارم و ضمنا" انگار پروفسور هم دیگر مثل‌گذشته کفرش بالا نمی‌آیدکه این موضوع خیلی برایش بهتر است . این طور نیست ؟ من خیال دارم هدیه‌ای برای کریمس به او بدهم . چون جرئت حرف زدن دربارهٔ حق‌الزحمه و پول یا این جور چیزها را ندارم . یک چیز خوب بگو مارمی .

"راستی خیلی خوشحالم که لاری خوشحالتر و مشغول‌تر به نظر می‌رسد و ضمنا" سیگاررا هم ترک کرده‌و گذاشته که موهایش بلندتر شود . حالا دیدی که بت بهتر از من او را اداره کرده است . من حسود نیستم عزیزم . سعی خودت را بکن فقط خواهش می‌کنم دیگر از او یک خشکه‌مقدس نساز . چون فکر نمی‌کنم اگر جنسش یک کمی خورده شیشه نداشته باشد ، بتوانم او را دوست داشته باشم ابعضی قسمتهای نامه‌های مرا برایش بخوان . چون وقت ندارم زیاد برایش بنویسم . خدا را شکر که بت این طور آرام و خوشحال است " .

ژانویه

" با آرزوی یک کریسمس خوشحال برای عزیزترین خانواده‌ها ، البته به اضافهٔ آقای لارنس و یک آقای جوان به نام تدی . واقعا" نمی‌توانم بگویم که چقدر از بستهٔ کریسمس‌تان خوشحال شدم . چون تا شب هنوز آن را دریافت نکرده بودم و خیلی امیدم را از دست داده بودم . جریان از این قرار بود که نامهٔ شما صبح به‌دستم رسید ولی در آن اشاره‌ای به بستهٔ کریسمس نشده بود ، که حتما" از بابت غافلگیر کردن من بوده است . بنابراین خیلی مأیوس شدم . چون خیلی از خودم راضی بودم و فکر می‌کردم حتما" محال است فرستادن بستهٔ کریسمس من را فراموش کنید . به همین دلیل ، پس از چای بعدازظهر ، وقتی به اتاق خودم رفتم ، تا لحظه‌ای که آن بستهٔ بزرگ گل‌آلود خمیری‌شکل به اتاقم آورده شد ، خیلی احساس اندوه می‌کردم و حسابی دمغ شده بودم . بنابراین ، با دیدن آن فقط توانستم در آغوش بکیرمش و یک متر به هوا بپرم ! چون آن قدر خانگی و مفرح بود که همانجا روی زمین نشستم و به همان روش احمقانهٔ مخصوص به خودم ، روی یکی‌یکی بسته‌ها را خواندم ، نگاهشان کردم و خوردم ، خندیدم و گریه کردم !

همه چیزها همانهایی بود که می‌خواستم و مهمتر از همه اینکه ، همه‌اش خانگی بود وهیچ کدام را از بازار نخریده بودید . پیش‌بند مخصوص جوهراهدایی بت ، بهترین هدیه بود و بعد از آن هم جعبهٔ نانهای زنجبیلی‌هانا واقعا" یک گنج گرانبها بود . مطمئنم که لباس فلانل قشنگی هم که مارمی فرستاده است ، همیشه خواهم پوشید وکتابهای پدر را هم که همه را با دقت علامت گذاشته است ، با اشتیاق خواهم خواند . از همهٔ شما یک عالم ، یک عالم متشکرم !

" صحبت کتاب شد و به‌یادم افتاد که من از این حیث دارم آدم ثروتمندی می‌شوم . چون ، در روز سال نو ، آقای بائر ، یک کتاب شکسپیر زیبا به من هدیه داد . این یکی از آن کتابهایی است که او خیلی باارزش می‌داند و من هم اغلب آن را ستایش کرده‌ام . و تصورش را بکنید که وقتی او آن را از ردیف کتابهایی

نظیر انجیل آلمانی، کتاب اشعار "پلاتو"[1]، "هومر"[2] و "میلتون"[3] بیرون کشید و جمله‌ای را که خطاب به من در داخل آن نوشته بود نشانم داد چه‌حالی به من دست داد. او نوشته بود: " از طرف دوست تو. "

" بنابراین من الان حق دارم طوری از کتابخانه‌ام صحبت کنم که انگار صد جلد کتاب توی آن هست. من قبلا" نمی‌دانستم که کتاب شکسپیر چقدر پر بار است، چون قبلا" پروفسور بائری نداشتم که آنها را برایم تعبیر و تفسیر کند. بنابراین حالا دیگر لازم نیست به اسم زمخت و عجیب او بخندید. اسم او نه "بیر" تلفظ می‌شود نه "بار". بلکه یک چیزی بین این دو تلفظ می‌شود که فقط آلمانی‌ها می‌توانند آن را صحیح تلفظ کنند. من خوشحالم که شما دوتا چیزهایی را که دربارهٔ او نوشته بودم، دوست داشتید و امیدوارم که روزی با او از نزدیک آشنا شوید. مادر حتما" خوش‌قلبی او را ستایش خواهد کرد و پدر نیز کلهٔ عاقلش را. من هر دوی آنهـا را تحسین می‌کنم و احساس می‌کنم که این دوست جدیدم، " فردریک بائر"، گنجی است که نصیبم شده است.

راستی، دربارهٔ هدیهٔ کریسمس که من به‌او دادم، بنویسم. از یک طرف به خاطر خالی بودن جیب و از طرف دیگر به خاطر بی‌اطلاعی از اشیای مورد علاقهٔ وی، فقط چند چیز کوچک تهیه کردم و آنها را در اتاقش قرار دادم. البته طوری که یافتن آنها برایش نامنتظره باشد. هدایای من عبارت بود از چیزهای به درد بخور، قشنگ و یا خنده‌دار ــ مثلا" یک جا دوات جدید که‌روی میزش گذاشتم، یک گلدان کوچک، چون او همیشه شاخه گلی یا کمی برگ در اتاقش دارد، تا به قول خودش احساس تازگی کند، اما تا به حال آنها را در لیوان می‌گذاشت، و بالاخره یک دستگیره برای نگاهداشتن سیخ بخاری، تا او مجبور نشود کـه همه چیز را بسوزاند. من این دستگیره را به تقلید از انواع اختراعی بت درست کردم. یعنی یک پروانه با بدن پهن و بالهای مشکی و

---

۱ ــ Plato، *فیلسوف یونانی* ــ م.

۲ ــ Humer، *شاعر یونانی* ــ م.

۳ ــ Milton، *شاعر انگلیسی قرن ۱۹* ــ م.

زرد ، با شاخکهای نخی و چشمان منجوقی . این دستگیره حسابی باعث تفریح پروفسور شد ، و او آن را به عنوان یک اثر هنری ا روی پیش‌بخاری اتاقش گذاشت . ضمنا" او با وجود فقیر بودنش هیچ یک از اهالی خانه و نه حتی یک مستخدم با بچه را فراموش نکرده بود و برای همه یک هدیه کریسمس تهیه دیده بود و متقابلا" هم هیچ یک از اهالی خانه ــ از زن رختشوی فرانسوی گرفته تا دوشیزه نورتن ــ او را فراموش نکرده بودند و من از این موضوع خیلی خوشحال شدم ا

" بنابراین آغاز سال نو برای من با شادی همراه بود و وقتی ، بعدا" در اتاقم راجع به آن فکر می‌کردم ، احساس کردم که با وجود شکستهای زیادم ، کمی هم پیشرفت کرده‌ام ، بنابراین الان دیگر در اکثر اوقات احساس خوشحالی می‌کنم و اثری از دلتنگیهای گاه و بیگاه گذشته نیست . با اشتیاق کار می‌کنم ، و نسبت به گذشته بیشتر به دیگران اهمیت می‌دهم ، و این خودش رضایت‌بخش است . خداوند نگه‌دار همهٔ شما باشد .

دوستدار همیشگی شما

جو" .

یک دوست

با وجود اجتماع شلوغ و پر رفت و آمد اطراف جو و همچنین با وجودکار فشردهٔ روزانه که تقریبا" همهٔ وقت او را می‌گرفت ، باز هم فرصت می‌یافت که نوکی به مشغولیت ادبی خود بزند . هدفی که در این هنگام فکر جو را به خود مشغول داشته بود ، هدفی طبیعی برای یک دختر فقیر ولی جاطلب بود ، ولی وسایلی که جو برای رسیدن بـه آن هدف در اختیار داشت ، بهترین وسایل نبودند . او دیده بودکه پول چگونه به انسان قدرت می‌بخشد . بنابراین تصمیم گرفته بود کـه پول و قدرت داشته باشد . البته نه برای آنکه به تنهایی از آن استفاده کند ، بلکه به‌منظور صرف آن برای کسانی که بیشتر از خودش دوستشان می‌داشت . این رؤیا که بتواند خانه را پر از چیزهای راحتی‌بخش کند و به بت هر چیزی را که آرزو دارد ، هدیه نماید ، از توت‌فرنگی در فصل زمستان گرفته تا گذاردن یک ارگ در اتاق خوابش ، بردن وی به خارجه و همیشه مقداری‌بیشتر از " کافی " داشتن ، به طوریکه انسان بتواند به هر کس هر چیزی را که دوست دارد ببخشد ، سالها باشکوه‌ترین قصر جو در آسمان به شمار می‌رفت .

موضوع مسابقه داستان‌نویسی انگارراهی در جلوی پای او گشوده بود . البته راهی طولانی و نسبتا" مشکل ولی به هرحال هرچه بود او را به این قصر خیالی شادی‌آفرینش می‌رساند . ولی تجربه‌ای که از نوشتن "نوول" به دسـت آورده بود ، برای مدتی شهامت او را از میان برده بود ، چون افکار عمومی به اژدهایی می‌ماند که حتی " جک"های[1] پردل و جرئت‌تری را روی ساقـه‌های

---

۱ ـ اشاره به داستان جک و ساقهٔ لوبیای معروف است .

لوبیایی بزرگتر از ساقهٔ لوبیای جو، می‌ترساند. بنابراین مثل ان قهرمان فناناپذیر، جو پس از اولین کوشش برای مدتی عقب‌نشینی کرد و نتیجه‌اش این بود که به پایین پرت شد. درست مثل " جک ". (البته اگر خوب یادم مانده باشد). این بار جو ازطرف سایه شروع به تقلا کردن و بالا خزیدن کرد و عنایم بیشتری هم به دست آورد، ولی تجربه‌ای که پشت سر نهاد، خیلی باارزشتر از کیسه‌های پول و غنایم به دست آمده بود.

جو شروع به نوشتن داستانهای "مهیج و دلهره‌آور" کرد، چون در آن سالهای تاریک، حتی امریکاییهای حسابی هم چیزهای " آشغال " و مزخرف می‌خواندند. او چیزی بـه کسی نگفت، ولی یک داستان "مهیج" از خودش اختراع کرد و شخصا" و دلیرانه آن را برای آقای " دشوود "[1] که سردبیر مجلهٔ هفتگی "ویکلی ولکانو"[2] بود، برد. جو، سارتر ریسارتوس[3] را نخوانده بودولی به حکم غریزهٔ زنانه‌اش می‌دانست که لباس و سر وضع یک زن خیلی بیشتر از شخصیت و یا شعور و رفتارش برطرف مقابل تأثیر می‌گذارد. بنابراین بهترین لباس خود را پوشید و ضمن آنکه می‌کوشید خودش را قانع کند که نه هیجان‌زده است و نه عصبی ! از یک جفت پلهٔ کثیف و سیاه‌رنگ بالا رفت و خودش را در یک اتاق نامرتب و درهم ریخته یافت. قشر ضخیمی از دود سیگار فضای اتاق را انباشته بود و سه آقا طوری در صندلی‌هایشان لمیده بودند که زانوهایشان از کلاهشان بالاتر قرارداشت ! و درواقع آن قدر راحت و بی‌خیال لمیده بودند که حتی جذبهٔ لباس جو هم کارگر نیفتاد و هیچ کدام حتی زحمت کمی تکان خوردن را هم به خود ندادند و فقط همگی به جوزل زدند. جوآب دهانش را قورت داد و سپس با خجالتی‌ترین لحن ممکن زمزمه کرد، " معذرت می‌خواهم من دنبال دفتر مجلهٔ ویک لی‌ولکانو می‌گردم، می‌خواهم آقای " دشوود " را ببینم ".

در این موقع آن جفت زانوی ار همه بالاتر، پایین آمده و سیگاری‌ترین آن‌آقایان از جا بلند شد و در حالی که با دقت سیگارش را لای انگشتش گرفته

1.Dashwood 2.Weekly Volcano

3.Sartor Risartus

بود ، با قیافه‌ای خواب‌آلوده سری به‌طرف جو تکان داد . جو جروهٔ دست‌نویس‌اش را به طرف او دراز کرد، و در حالی که با هر جمله سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد ، سخنرانی کوچکی را که برای این گونه مواقع از پیش حفظ کرده بود ، مسلسل‌وار ادا کرد :

" یکی از دوستان من خواهش‌کرده است این داستان را به عنوان یک کار آزمایشی نزد شما بیاورم ، و دلش می‌خواهد عقیدهٔ شما را در این مورد بداند، و اگر آن را بپسندید ، خوشحال خواهد شد که باز هم از این داستانها بنویسد " .

در حالی که جو به آخرین سرحد سرخ شدن و خجالت خود رسیده بود ، آقای " دشوود " جزوهٔ خطی را گرفته بود و همان طور که نگاههای انتقادآمیز خود را از بالای صفحات تمیز و منظم جزوه به پایین آنها سر می‌داد ، با یک جفت انگشت نسبتا" کثیف آن را ورق می‌زد .

" آقای دشوود با دیدن آن صفحات مرتب شماره‌گذاری شده ، و مطالب فقط یک روی صفحه نوشته شده و صفحات طبق عادت تازه‌کارها با روبان به هم وصل نشده گفت ، " کار اولش که نیست ؟ "

" نه قربان ، اولین کارش نیست ، و کم و بیش تجربیاتی دارد و حتی یک جایزه هم برای چاپ داستان کوتاه " بلارنی استون بانر "[1] برده است " .

" اوه راستی " . و سپس آقای " دشوود " نگاه تندی به جو انداخت که انگار با این نگاهش تمام چیزهایی را که جو پوشیده بود از نظر گذراند . از پاپیون روی کلاهش گرفته تا دگمه‌های روی کفشها " بسیار خوب اگر میل داشته باشید می‌توانید آن را اینجا امانت بگذارید . ما از این قبیل داستانها زیاد داریم و نمی‌دانیم با آنها چه کار بکنیم . ولی من سعی خواهم کرد یک نگاهی به آن بیندازم و جوابش را هفتهٔ آینده به شما بدهم .

بار دیگر که جو به سراغ دفتر مجله رفت ، آقای "دشوود" تنها بود و جو خیلی قوت قلب یافت . آقای " دشوود " بیدارتر از دفعهٔ قبل می‌نمود ، که این نیز خودش نشانه‌ای امیدوارکننده بود و ضمنا" آن قدر هم غرق در سیگار کشیدن نبود که آداب معاشرت را فراموش کند . بنابراین ملاقات دوم کمابیش راحت‌تر از ملاقات اول بود .

---

1. Blarneyston Banner

آقای دشوود با لحن کاسب‌مآبانه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت ، " اگر با چند تغییر و جابه‌جایی مخالف نباشید ، ما آن را برمی‌داریم (سردبیرها هیچ‌وقت نمی‌گویند من!) ، زیادی طولانی است و من عبارات زائد را که باید حذف شوند علامت‌گذاری کرده‌ام " .

ولی جوجزوهٔ دست‌نویسش را بـه زحمت باز شناخت ، چون همهٔ بندها و صفحات آن طوری زیر و رو شده بود که اصلا" شباهتی به آن جزوهٔ اولی نداشت . بنابراین جو با احساس یک مادر دلسوز که انگار دست و پای بچه‌اش را برای اینکه به اندازهٔ گهوارهٔ جدیدش باشد ، بریده‌اند ، نگاهی بـه عبارات علامت‌گذاری شده انداخت و با تعجب متوجه شد که آن عبارات در واقع شامل همهٔ جنبه‌های اخلاقی داستان می‌شوند که او برای رمانتیک‌تر کردن داستان ، آن طور با دقت در لابلای مطالبش گنجانده است .

" ولی آقا ، من تصور می‌کردم که هر داستانی باید کمی از این‌جنبه‌های اخلاقی داشته باشد . بنابراین ، سعی کردم با دقت چند مورد توبه برای قهرمانان گناهکارم در نظر بگیرم " .

در اینجا وقار سردبیرانهٔ آقای "دش وود" جای خود را به لبخندی‌داد ، چون جو دوست خیالی‌اش را کاملا" فراموش کرده بود و با حرارت یک نویسنده طوری از داستان دفاع می‌کرد که آقای "دش وود" از خنده هی دستش را جلوی بینی‌اش می‌گرفت .

آقای دشوود پاسخ داد ، " مردم دوست دارند سرشان را گرم کنند نه اینکه‌پند و موعظه‌گوش کنند . این روزها اخلاقیات خریداری ندارد " . که به هرحال جواب قانع‌کننده‌ای نبود .

" پس شما فکر می‌کنید با این تغییرات ، داستان خوبی از آب دربیاید ؟"

آقای "دش وود" کوشید دلجویی کند و گفت ، " بله موضوع آن تازگی دارد و خوب هم رویش کار شده ، از لحاظ زبان هم‌اشکالی ندارد و غیره" .

جو که خودش هم نمی‌دانست چطور منظورش را به وی حالی کند ، ادامه داد " خوب شما چطوری . . . یعنی منظورم این است که چطور می‌خواهید" . . .

" اوه بله! خوب ، بابت این قبیل نوشته‌ها بیست و پنج تا سی دلار پرداخت می‌کنیم . البته بعد از چاپ . " آقای " دش وود" با حالتی که انگار

این نکته مثل سایر نکات جزیی معمولا" از مغز سردبیرانه‌اش فرار می‌کند ، این پاسخ را داد .

جو با حالتی ظاهرا" راضی ، جزوه را دوباره به دست آقای " دش وود " داد و انگارکه می‌خواست خودش را خلاص کند ، گفت ، " خوب می‌توانید آن را بردارید " . چون بیست و پنج دلار حتی برای یک کار یک هفته‌ای هم پول بدی نبود .

بنابراین ، جودر حالی‌که بالاخره از موفقیت‌اش کمی ذوق‌زده شده بود ، بی‌خبر از دسته‌گلی که همین چند دقیقه پیش به آب داده است ، باز هم‌اظهار داشت ، " خوب پس من بـه دوستم خبر خواهم داد که اگر دلش بخواهـد می‌تواند باز هم از این داستانها بنویسد " .

سردبیر بالحنی بی‌تفاوت پاسخ داد ، " بسیار خوب ، خواهیم دید ،اگر خوب باشد شاید برداشتیم ولی قول نمی‌دهیم که حتما" آن را برداریم . به او بگویید که کوتاه و چاشنی‌دار بنویسد و اصلا" روی جنبهٔ اخلاقی و این حرفها تکیه نکند . راستی دوست شما میل دارد ، داستانش به چه اسمی چاپ بشود ؟"

جو ، باز هم برغم میل خود ، سرخ شد و پاسخ داد ، " هیچ اسمی . اگر اشکالی ندارد ترجیح می‌دهد اسمش چاپ نشود و اسم مستعار هم ندارد " .

" هر طور ، که‌دوست دارد . البته‌داستان‌هفتهٔ آینده چاپ خواهدشد " .

آقای دش وود که طبیعتا" میل داشت بداند این " اعانه‌بگیر " تازه‌اش کیست ، سیس پرسید ، " خوب ، خود شما برای گرفتن پول مراجعه می‌کنید یا آن را برایتان بفرستم ؟"

" من خودم خواهم آمد . صبح بخیر آقا ! "

به محض آنکه جو ناپدید شد ، آقای " دش وود " سرش را تکان داد و با خود گفت ، " فقیر و مغرور مثل همیشه . ولی او به یک جایی خواهد رسید " .

بعداز توصیه‌های آقای " دش وود " و مدل قرار دادن خانم "نورت‌بری"[1] جو بی‌پروا دل به‌دریای ساخت و پرداخت داستانهای "مهیج و دلهره‌آور" زد ، ولی خدارا شکر که به موقع و قبل از آنکه از این غوطه‌وری در امواج خروشان آسیب زیادی ببیند ، به کمک یک دوست از غرق شدن نجات یافت .

---

1. Northbury

موضوع ازاین قراربودکه‌جو هم مانند سایر نویسنده‌های جوان‌شتاب‌زده، برای پیدا کردن قهرمانان و مناظر داستانهایش به دنیای خارج از ذهنش سفر می‌کرد و از کولیهای سرگردان گرفته تا کنت‌ها و راهبه‌ها و دوشس‌ها، در داستانهایش‌ظاهر می‌شدندو با هیجان هرچه‌تمامترنقش خود را بازی‌می‌کردند. خواننده‌های داستانهایش ظاهرا" زیاد اهمیتی به اشتباهات احتمالی او در قواعد زبان و نقطه‌گذاری، نمی‌دادند و آقای " دش وود " سخاوتمندانه به‌او اجازه داده بود تا ستونهای روزنامه‌اش را با ارزان‌ترین قیمت پر کند و البته احتیاجی ندیده بود که این حقیقت را به وی بگوید که دلیل این لطف او در واقع به‌علت ازدست دادن‌یکی ازنویسندگانش‌بود که به خاطر دستمزد بیشتر او را ترک کرده و به اصطلاح دستش را توی حنا گذاشته بود.

بنابراین، طولی نکشید که جو به کارش دلگرمی بیشتری پیدا کرد، چون کیف پولش که‌همیشه ریخت‌لاغر و نحیفی داشت به تدریج جانی به خود گرفته و وضع آبرومندتری پیدا کرده بود و ضمنا" آن اندوخته‌ٔ مختصری که برای سفر بت به‌کوهستان در تابستان آینده اختصاص یافته‌بود، هر هفته که می‌گذشت، به تدریج‌به رقم قابل ملاحظه‌ای نزدیک می‌شد. ولی، دراین میان تنها چیزی که مانع احساس رضایت‌کامل‌جو بودو اندکی کام او را تلخ می‌کرد، این واقعیت بود که او از این موضوع به افراد خانواده چیزی نگفته بود، چون همیشه این احساس را داشت که پدر و مادر کار او را تأیید نخواهند کرد. بنابراین ترجیح داد که اول کارش را انجام دهد و بعد از آنها معذرت بخواهد و نگه‌داشتن این‌راز هم کار سختی نبود زیرا در بالای داستانهایش اسمی از جو برده‌نمیشد. البته طولی نکشید که آقای " دش وود " این راز را کشف کرد، ولی قول داد که صدایش را درنیاورد و ظاهرا" قولش را هم خوب نگه داشته بود.

ولی آقای " دش وود " هیـچ داستانی را نمی‌پذیرفت الا داستانهای دلهره‌آور و به قول خودش "مهیج احساسات" یعنی داستانهایی که روح‌خوانده را دستخوش هیجان و ترس می‌کردندو برای این منظور باید از تاریخ‌وحکایتهای رمانتیک گرفته تا ساحل و دریا، علم و هنر، سوابق پلیسی و تیمارستانی کمک گرفته می‌شد. ولی جو به زودی دریافت که تجربیات معصومانه‌اش در آفریدن این قبیل ماجراهای تکان‌دهنده یاری‌اش نمی‌دهد و از حدود چند تجربهٔ

غم‌انگیز خصوصی فراترنمی‌رود. بنابراین با شم تجارتی‌اش دریافت که‌تحقیقات دامنه‌داری را باید در این زمینه‌ها آغاز کند و مشتاق بـه یافتن سوژه بـرای داستانهایش، شروع به زیر و روکردن روزنامه‌ها و قسمت حوادث و جنایات آنها کرد و با سؤالات مرموز خود درباره‌ٔ سمهای مختلف سوءظن کتابداران کتابخانه‌های عمومی را برمی‌انگیخت.

در خیابان قیافه‌ها و شخصیتهای مختلف را مطالعه می‌کرد و آنها را به خوب، بد و بی‌تفاوت تقسیم می‌کرد و کتابهای پر گرد و خاک قدیمی را برای یافتن واقعیتهـا یا افسانه‌های علمی ورق می‌زد، و بنابراین تا جایی کـه فرصتهای محدودش اجازه می‌داد، خودش را یک احمق، کناهگار یا آدم مرموز جلوه می‌داد. جو می‌اندیشید که سرانجام دارد در کارش موفق می‌شود، ولی عاقل از آنکه ناخودآگاه شروع به بی‌حرمت کردن بعضی از صفات زنانه‌ای‌که نشانه‌ٔ ویژه‌ٔ شخصیت هر زن هستند، کرده است. زیرا جو اینک در یک اجتماع بد زندگی می‌کرد وگرچه‌این یک‌اجتماع خیالی بود، ولی به تدریج‌روی او تأثیـر بد خود را می‌گذاشت، چون تمام قلب و تخیلش اینک از غذاهای خطرناک و بی‌اساس‌و پوچ‌تغذیه می‌کردندو این‌آشنایی زودرس‌با آن سوی تاریکتر زندگی، که بـه موقع به سراغ همه‌ٔ ما خواهد آمد، سخت سرگرم چپاول احساسات و اعتقادات معصومانه‌ٔ او بود.

من درست نمی‌دانم کـه‌آیا مطالعه‌ٔ شکسپیر به یاری جو شتافت تا به مطالعه‌ٔ "شخصیت" بپردازد یا آنکه غریزه‌ٔ ذاتی زنانه‌اش، باعث شد تا قهرمانی شرافتمند، شجاع و قوی را تشخیص دهد. به هرحال، در حالی که به قهرمانان خیالی‌اش نهایت تکامل را بخشیده بود، جو یک قهرمان زنده را که برغم آن همه نقاط ضعف انسانی، به او توجه داشت، کشف کرد. آقای بائر ضمن یکی از صحبتهایش با جو، به وی توصیه کرده بود که سعی کند به عنوان تجربه‌ٔ نویسندگی بیشتر روی شخصیتهای ساده، درست و دوست داشتنی مطالعه کند. جو هم فورا" این نصیحت آقای بائر را پذیرفته بود، و خونسردانه سرش را برگردانده و مشغول مطالعه‌ٔ آقای بائر شده بود و این عمل او کاملا" آقای بائر را غافلگیر کرده بود، چون این پروفسور باارزش خیلی متواضع بود.

این موضوع که چرا همه آقای بائر را دوست داشتند، ابتدا برای جو یک

معما شده بود . او نه ثروتمند بود و نه با قدرت . نه جوان بود و نه خوش‌قیافه و ضمنا" چنان شخصیتی هم نداشت که‌خیلی خارق‌العاده یا درخشان باشد ولی با تمام این احوال ، مثل یک آتش مطبوع ، جذاب بود و همه دوست داشتند دور او جمع شوند . او ظاهرا" فقیر بود ولی با این وجود ، همیشه دست و دلباز و سخاوتمند می‌نمود ، ظاهرا" غریبه بود ولی با همه دوست بود ، با وجود آنکه خیلی هم جوان نبود ، روحیهٔ یک پسربچهٔ شاد را داشت ، صورتش ساده وتا اندازه‌ای عجیب بودولی درنظرخیلی‌ها دوست داشتنی وزیبا می‌نمود وکارهای عجیب و غریبش بـه آسانی به خاطر شخصیت دوست داشتنی‌اش بخشیده می‌شدند . جو بیشتر اوقات مشغول مطالعهٔ او بود و خیلی دلش می‌خواست راز این جذابیت را کشف کند وبالاخره این طور نتیجه گرفت که روح دوست‌داشتنی او رمز این معجزه است . اگر گاهی دچار اندوه می‌شد ، این اندوه خود رادر قلبش پنهان می‌کرد و فقط طرف آفتابی خود را به دنیا نشان می‌داد ، روی پیشانی‌اش خطوطی به چشم می‌خوردند که زمان به آرامی به جای گذارده بود و حکایت ازمهربانیهای او نسبت به سایرین می‌کردند . آن خطوط مطبوع اطراف دهانش یادآور کلمات دوستانه و خنده‌های شاد او بودند . کسی تا به حال چشمان اورا سرد و سخت ندیده بود و دستهای بزرگش همیشه گرمای مخصوصی داشت که خیلی بیشتر از کلمات بیان‌کنندهٔ محبت و احساس او بود .

لباسهای‌گل وگشادش تا اندازه‌ای بیان‌کنندهٔ روحیهٔ مهربان نوازنـــدهٔ صاحب خود بودند ، آنها خیلی راحت به نظر می‌رسیدند و انگار که مایهٔ راحتی صاحب خود هستند . جلیقهٔ جادارش نمایانگر قلب بزرگی بود که در زیر آن قرار داشت و کت کهنه‌اش حالتی دوستانه داشت و جیبهای کیسه‌ای شکلش به خوبی حکایت از دستهای کوچکی می‌کرد که مرتب خالی توی آن می‌رفتند و پر بیرون می‌آمدند وچکمه‌های گشادش حالت خیرخواهانه‌ای داشت و یقهٔ پیراهنش هیچ وقت مثل سایر یقه‌ها آهارزده و خشن نبود .

بنابراین ، جو پس از این مطالعهٔ طولانی ، ضمن آنکه نوعی تمایل‌طبیعی به جانب مردی یافته بود که خصوصیاتی "مخصوص" داشت ، به خودش گفت ، " خودش است ! " زیرا در نظر جو این خصوصیات حتی از یک معلم آلمانی خشک ــ که‌لقمه‌های بزرگ به دهانش می‌گذاشت یا اینکه خودش جورابش را وصله

می‌کرد و اسم عجیب " بائر" را با خود می‌کشید ــ مردی جالب ، دوست‌داشتنی و قابل احترام ساخته بود . جو برای خوبی و انسانیت ارزش خاصی قائل بود ، و همچنین برای هوش و ادراک ، زنانه‌ترین احترامها را تقدیم می‌کرد ، بنابراین با کمک یک کشف کوچک دیگر دربارهٔ پروفسورش ، صد چندان به احترام خود نسبت به او افزود . ماجرا از این قرار بود که پروفسور اصولا" هیچگاه عادت نداشت دربارهٔ خودش زیاد حرف بزند و لذا هیچ کس نمی‌دانست که او در شهر زادگاهش درواقع به‌عنوان یک شخص فوق‌العاده قابل احترام وتحصیلکرده شهرت دارد . تا آنکه یکی از هم‌وطنانش به دیدار او آمد و در گفتگویی با دوشیزه "نورتن" این واقعیت مطبوع را فاش کرد . جو ماجرا را از طریق دوشیزه نورتن شنید و به این دلیل کـه این واقعیت را هرگز از زبان شخص پروفسور نشنیده بود خیلی بیشتر از آن لذت برد ، و از اینکه فهمید آقای بائر هرچند که در امریکا یک استاد زبان فقیر است ، اما در اصل در برلن پروفسور بسیار قابل احترامی است ، خیلی احساس غرور و مباهات کرد . و زندگی ساده و پر زحمت و خانگیش با چاشنی رمانتیکی که این کشف به آن داد ، در نظر جو از این پس دیگر خیلی زیباتر و گیراتر جلوه می‌کرد . به علاوه جو به یک طریق غیرمنتظره دیگر ، بیشتر و بیشتر به شخصیت واقعی پروفسور "بائر" پی برد . ماجرا از این قرار بود که چون ظاهرا" دوشیزه "نورتن" به " انجمن ادبی" آمد و شد داشت و از علاقهٔ دخترک جوان جاه‌طلب نیز به این قبیل محافل مطلع بود ، با مهربانی تمام در حق او و همچنین پروفسور لطف می‌کرد و آنها را هم گاهی با خود به این " انجمن ادبی" می‌برد . تا آنکه یکی از شبها که یک "گردهمایی مخصوص" به افتخار چند چهرهٔ هنری وادبی مشهور تربیت یافته بود ، دوشیزه نورتن باز هم از جوو پروفسور دعوت کرد که همراهش به این گردهمایی بروند.

جو که ابتدا با خوش‌خیالی مخصوص جوانی‌اش ، خودش را حاضر کرده بود تا به‌تحسین وتکریم این چهره‌های معروف ادبی بپردازد ، بعدا" چنان واخورد و درس‌خوبی از این خوش‌خیالی‌اش گرفت که هرگز آن را فراموش نکرد . می‌توانید این توی ذوق‌خوردن جو را مجسم کنید ، که روی یک صندلی نشسته بود ، نگاهی خجولانه و پر از ستایش به شاعری می‌انداخت که اشعارش انگار هستی اثیری داشت و از " روح ، آتش وشبنم " سربرآورده بود ، و می‌دید که دارد شامش را با

ولعی کـه برای یک روشنفکر شرم‌آور بود ، می‌بلعد ، با روی گرداندن از این بت ساقط شده ، به سراغ بت دوم رفت ولی در مورد این چهرهٔ ادبی دومی نیز بـه کشفیاتی نایل آمد ، و به دنبال آن همهٔ خیالات بیهوده‌ورمانتیکـانی فـورا" از هم پاشید ، چون این داستان نویس معـروف هم که بین " مادام دواستائل "[1] و " مادام کورین "[2] نشسته بود ، مثـل پاندول ساعت بین دو قطب در نوسان بود و با هر دوی آنها خوش و بش می‌کرد . جو بعد از این دو نمایش آموزنده‌به سراغ آن چند چهرهٔ نامدار علمی رفت که دوره‌های یخبندان و نرم‌تنانشان را به فراموشی سپرده و ضمن پرداختن به شایعات هنری ، خود را با تمام وجود وقف بلعیدن صدف و یخ کرده بودند ، موسیقیدان جوانی هم که با موزیک لطیف و آسمانی‌اش همچون " ارفئوس "[3] دوم همهٔ شهر را افسون کرده بود ، از اسبها صحبت می‌کرد و نمونهٔ اصالت انگلیسی حاضر در مجلس عادی‌تر از بقیه می‌نمود .

بنابراین قبل از آنکه غروب تمام شود ، جو چنان احساس یأس کرد که گوشه‌ای نشست تا اندکی حالش به جا بیاید . آقای بائرهم به زودی به او ملحق شد واو هم چهره‌اش نشان می‌داد که در حالت طبیعی همیشگی‌اش نیست و در این موقع در فاصلهٔ یک تنفس ، چند تن از آقایان فیلسوف ، که هر کدام در رؤیا سوار بر اسب چوبیشان بودند ، پیشنهادکردند که یک هنرنمایی و مسابقهٔ علمی ترتیب بدهند . البته موضوع محاوره و بحث کیلومترها دور از نوهٔ درک جو بود و " کانت "[4] و " هگل "[5] و همچنین اصطلاحات نامعنی " سوبژکیتو" و " آبژکیتو" برایش آشنا نبودند ، ولی خیلی از آن بحث لذت برد و البته ناگفته نماند که سردردی هم که بعد از این بحث گرفت ، باعث شد که خاطرهٔ این بحث را مدتها فراموش نکند . جو چیزی دربارهٔ فلسفه ، مابعدالطبیعه ، و چیزهایی از این قبیل نمی‌دانست ، ولی همان طور کـه احساس می‌کرد مثل

1.Madame de Staels 2.Madame Corinne

۳ــ Orpheows ، موسیقیدان برجستهٔ یونان ، قبل از میلاد ــ م .

۴ــ Kant ، فیلسوف قرن هجدهم آلمان ــ م .

۵ــ Hegel ، فیلسوف قرن نوزدهم آلمان ــ م .

بادکنک تنهایی که در یک روز تعطیل به هوا فرستاده می‌شود، میان زمان ومکان معلق است، بـه این بحث فیلسوفانه گوش می‌داد، و به نوعی کنجکاوی هیجان‌انگیز، نیمی لذت‌بخش، نیمی دردآلود، دچار شده بود.

رفتار آقای بائر، کاملا" از بقیه متفاوت بود. جو همیشه دیده بود که پروفسور خیلی با ملایمت نظریات خود را ابراز می‌کند، البته نه به این دلیل که این نظریات بنیانی نداشتند، بلکه به‌این دلیل که او اصرار داشت خیلی آهسته وبا ملایمت صحبت کند. در اینجا هم، در حالی که نگاهش را از جو به چند جوان دیگری‌که دراثر جذابیت بحث آقایان دانشمند دور آنها جمع‌شده بودند، متوجه می‌کرد، گره‌ای بر ابروانش انداخت و خیلی دلش خواست که او هم واردابن بحث شود، چون می‌ترسیدکه بعد از خاتمهٔ این بحث، این چند جوان، دست خالی و مأیوس هرکدام دنبال کار خود بروند.

ظاهرا" به اندازهٔ کافی تا اینجای بحث را تحمل کرده بود، بنابراین وقتی از او خواهش شد که او نیز نظر خودش را در این باره ابراز دارد، در حالی‌که ازرنجش صادقانه‌ای شعله‌ور شده بود، چنان با فصاحت از مذهب دفاع کرد که این فصاحت صد چندان به آهنگین شدن انگلیسی لهجه‌دار و زیباتر شدن صورت ساده‌اش کمک کرد. البته او جنگ سختی در پیش داشت، چون بقیه نیز خیلی با مهارت بحث می‌کردند ولی او اجازه نمی‌داد کسی مغلوبش کند و همچنان مثل یک مرد بر عقاید خود ایستادگی می‌کرد. اما، همان طور که آقای بائر صحبت می‌کرد، انگار دنیا مفهومی دوباره برای جو می‌یافت و آن اعتقادات قدیمی‌که این همه دوام آورده بودند، بهتر از اعتقادات نو، خود می‌نمایاندند. خدا، نیرویی کور نبود و فناناپذیری او افسانه‌ای زیبا نبود، بلکه حقیقتی متبرک بود. بنابراین جو احساس کرد که انگار دوباره گامهایش بر زمینی سخت قرار دارند و وقتی بالاخره آقای "بائر" سکوت کرد، دیگران‌در جوابش‌شروع به صحبت‌کردند، اما هیچ یک از آن گفته‌ها در نظر جو قانع‌کننده نبود، به طوری که جو احساس کرد که دلش می‌خواهد برای پروفسور دست‌بزند و از او تشکر کند.

البته، جو هیچ کدام از این کارها را نکرد، ولی این صحنه را خوب به خاطر سپرد و بالاترین احترامات قلبی‌اش را تقدیم پروفسور کرد، و کم‌کم به

این واقعیت پی برد که شخصیت ، خیلی مهمتر از پول ، مقام ، هوش یا زیبایی است و دریافت که خصوصیات برجستهٔ یک مرد عبارتنداز: " احترام گذاردن به حقیقت وارادهٔ قوی" . این عقیده ، روز به روز نیز بیشتر تحکیم می‌یافت ، و جو به ارزش دوستش بیشتر واقف می‌شد ، و به احترامی که او نزد سایرین داشت غبطه می‌خورد ، و دلش می‌خواست ارزش این دوستی را داشته باشد ، ولی وقتی که این آرزو به اعلای درجهٔ خود رسید ، نزدیک بود که این دوستی باارزش را از دست بدهد . قضیه از سر یک کلاه شروع شد . به این ترتیب ، یک روز غروب وقتی پروفسور برای تدریس روزانه‌اش به جو ، داخل اتاق شد ، یک کلاه کاغذی سربازی[1] سرش بود که ظاهرا" تینا روی سرش گذاشته بود و پروفسور فراموش کرده بود که آن را بردارد .

جو با لبخندی بر لب ، اندیشید ، " پیداست که قبل از آمدن یادش رفته یک نگاه تو آیینه‌اش بیندازد" . پروفسور گفت ، " عصر بخیر" و بعد هم موقرانه نشسته و شروع به خواندن قطعهٔ مرثیهٔ "مرگ والنشتاین" کرد . البته کاملا" بی‌خبر از آن ناهماهنگی خنده‌آوری که بین ریختش و آن قطعهٔ جدی ، وجود داشت !

جو ابتدا چیزی به روی خود نیاورد ، چون همیشه خیلی دوست داشت آن خنده‌از ته دل پروفسور را که درمواقع بروز یک موضوع خنده‌دار سر می‌داد ، بشنود . بنابراین گذاشت تا او خودش قضیه را کشف کند و بعد هم خودعجالتا" قضیه را فراموش کرد . چون شنیدن آن قطعهٔ معروف "شیلر"[2] به لهجهٔ آلمانی ، موضوع جذاب‌تری از موضوع اولی بود . بعد از خواندن آن قطعه ، نوبت به درس رسید که یکی از آن درسهای با روح و زنده بود ، چون جو آن شب روحیهٔ بسیار خوبی داشت و خیلی سرحال بود و آن کلاه کج کاغذی باعث شده بود که چشمان جو همه‌اش با حالت خنده‌داری مشغول شیطنت باشد . پروفسور نمی‌دانست که چه باید بکند ، و بالاخره درس را متوقف کرد و حیرت‌زده و کنجکاو از او پرسید :

---

۱ ــ از نوع *کلاه‌های سربازی* که یک بری روی سر می‌گذارند و مخصوص ارتش امریکا ست ــ م .

۲ ــ Schiller ، نویسنده و شاعر آلمانی قرن هجدهم ــ م .

" دوشیزه مارچ، چرا همه‌اش داری به ریخت معلمت می‌خندی؟ چرا به معلمت احترام نمی‌گذاری؟ این خیلی بد است".

جو پاسخ داد، " چطور می‌توانم رفتاری محترمانه داشته باشم آقا، در حالی که شما فراموش کرده‌اید آن کلاه خنده‌دار را از سرتان بردارید؟"

در اینجا پروفسور حواس پرت، دستی به سرش کشید و بعد از آنکه کلاه کوچک کاغذی را از سرش برداشت، چند لحظه به آن خیره شد و سپس از ته‌دل خنده‌ای سر داد که شبیه به صدای یک ویولونسل شاد بود.

" آه حالا فهمیدم. این تینای بدجنس، با این کلاه مرا یک دلقک کرده است. خوب عیبی ندارد. ولی اگر این درس را خوب نفهمیده باشی، باید آن را بر سرت بگذاری".

ولی دیگر درسی در کار نبود، چون آقای بائر همان طور با حالتی ساکت چند دقیقه‌ای به آن کلاه روزنامه‌ای خیره ماند، چرا که ظاهرا" عکسی در آن توجهش را جلب کرده بود، و بعد از آنکه تای روزنامه را از هم باز کرد، با حالتی جدی و بیزار گفت:

" کاش این روزنامه تو این خانه نیامده بود نه بچه‌ها باید این قبیل چیزها را ببینند و نه جوانها آنها را بخوانند. چه آشغالهای مضری و من خیلی از دست کسانی که این قبیل روزنامه‌ها را منتشر می‌کنند کفرم درمی‌آید".

جو نگاهی به آن ورق روزنامه انداخت و تصویری دید از یک دیوانه، یک جسد و یک آدم تبهکار و یک افعی. جو این طور تصاویر را دوست نداشت، ولی آنچه باعث شد تا روزنامه را برگرداند، بی‌علاقگی‌اش به آن تصاویر نبود بلکه ترس بود. چون برای یک لحظه این فکر به مغزش رسید که نکند این روزنامه، همان "ویکلی ولکانو" کذایی باشد که خوشبختانه نبود و تازه اگر هم بود، جو از به خاطر آوردن این موضوع که هیچ وقت اسم در بالای داستانهایش نوشته نمی‌شود، نه دلش‌نفس راحتی کشید و ترسش از رسوا شدن از بین رفت. ولی در هرحال ظاهرا" جو خودش را لو داده بود، چون در همان نگاه اول به روزنامه طوری سرخ شده بود که این برافروختگی و دستپاچگی از نظر پروفسور به ظاهر حواس‌پرت که اتفاقا" بیش از بقیه، همه‌چیز را می‌دید و می‌فهمید، دور نمانده بود. البته او کم و بیش می‌دانست که جو داستان می‌نویسد و چندین بار هم

او را مشغول رفت و آمد به دفاتر روزنامه‌ها دیده بود. ولی چون جو هرگز در این باره حرفی نزده بود، پروفسور هم با وجود آنکه خیلی دلش می‌خواست، کارهای او را ببیند، ترجیح داده بود که سؤالی در این باره نکند. بنابراین حالا این طور احساس کرد که انگار جو بابت چیزهایی که می‌نویسد از خودش خجالت می‌کشد، و فهمیدن این موضوع خیلی ناراحتش کرد و البته در این موقع مثل بقیه بی‌تفاوت نماند و به خودش نگفت، " به من چه ارتباطی دارد. من حق ندارم در این باره با او صحبت کنم، بلکه از به یاد آوردن این موضوع که او یک دختر جوان و فقیر است که در حال حاضر از توجه و عشق و محبت پدر و مادرش محروم مانده است، احساس عجیبی به وی دست داد که انگار می‌خواهد آستینهایش را بالا بزند و یک بچه را از توی دهان یک گرگ نجات بدهد. البته همهٔ این افکار و تصمیم‌گیری‌ها، در عرض یک لحظه از مغزش گذشت، ولی ظاهرا" هیچ‌اثری از آن در قیافه‌اش پدید نیامد و وقتی موقع مناسب فرا رسید، یعنی روزنامه کنار گذاشته شد و جو سوزنش را نح کرد، پروفسور با حالتی کاملا" طبیعی ولی تقریبا" با اندوه گفت:

" بله تو حق داری که روزنامه را برگردانی. من دوست ندارم که دختر جوانی مثل تو اصلا" این چیزها را ببیند. ظاهرا" این قبیل آشغالها به عنوان سرگرمی نوشته شده‌اند ولی من ترجیح می‌دهم که برای سرگرمی و بازی، به جای این قبیل مهملات مضر، باروت دست پسرهایم بدهند".

جو همان طور که خیاطی می‌کرد و سرش پایین بود، با شنیدن این حرف، دلش می‌خواست از خجالت آب شود و به زمین فرو رود و زیر لب پاسخ داد، " شاید همهٔ آنها هم بد نباشند و فقط احمقانه باشند، به علاوه اگر چیزی خیلی طرفدار داشته باشد، من ضرری در عرضهٔ آن نمی‌بینم و خیلی از افراد قابل احترام با عرضهٔ این قبیل داستانها. زندگی شرافتمندانه‌ای برای خود ترتیب می‌دهند".

" خوب ویسکی هم طرفدار زیاد دارد ولی فکر نمی‌کنم مثلا" من یا تو هرگز حاضر به فروختن آن باشیم. اگر این افراد قابل احترام که می‌گویی به ضرری که ناخودآگاه به اجتماع می‌زنند، واقف بودند شاید هرگز فکر نمی‌کردند که زندگیشان " شرافتمندانه" است. آنها حق ندارند زهر را در داخل یک

آب نبات بخورد بچه‌ها و جوانان بدهند . نه آنها حق ندارند و به نظر من حتی " جارو کردن خیابان " کار شرافتمندانه‌تری از این قبیل کارهاست . "

آقای بائر خیلی با حرارت صحبت می‌کرد و پس از آن هم در حالی که روزنامهٔ کذایی را تو دستش مچاله می‌کرد ، بلند شد و به طرف بخاری رفت . جو همچنان ساکت نشسته بود ولی انگار دلش می‌خواست هرچه زودتر آن ورق روزنامه تبدیل به دود شود و در لولهٔ بخاری محو گردد .

سپس پروفسور با حالتی آسوده برگشت و ادامه داد ، " آه چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم بقیهٔ آنها را هم دنبال این یکی روانهٔ آتش بخاری‌کنم " .

در اینجا جو اندیشید ، که اگر قرار باشد بقیهٔ آنها نیز سوزانده شوند ، آن کاغذهای توی اتاقش‌چه آتش‌بازی حسابی‌ای می‌توانند به‌راه بیندازند و احساس می‌کرد که در این حال ، آن پولهایی که به عنوان حق‌الزحمه دریافت کرده ، چقدرروی وجدانش سنگینی می‌کنند . ولی سپس با حالتی تسکین‌دهنده‌خودش را دلداری داده‌و گفت ، " اما داستانهای من‌این قدربد نیست ، فقط احمقانه است ، نه هرگز مثل آنها نیست ، بنابراین نباید نگران باشم " . بعد هم‌کتابش را دست گرفت و با حالتی جدی ، به صدای بلند گفت :

" درس‌را ادامه‌نمی‌دهید آقا ؟ من سعی می‌کنم خیلی خوب باشم وحواسم جمع باشد " .

" امیدوارم که این طور باشد " . این تنها جواب پروفسور بود . ولی ، این جواب خلاصه‌وکوتاه ، بیشترازآنکه‌جو تصورش را بکند مفهوم داشت و با آن‌نگاه ملامت‌بار و مهربانی که پروفسور به جو انداخت ، به جو این احساس دست‌داد که انگارکلمات ویکلی ولکانو با حروف درشت ، روی پیشانی‌اش‌نوشته شده‌است .

به هرحال وقتی درس تمام شد و جو بالاخره به اتاق خود رفت ، بدون لحظه‌ای درنگ ، همهٔ نوشته‌ها و کاغذهایش را بیرون آورد و با دقت و وسواس فوق‌العاده ، همهٔ داستانهایش را دوباره خواند و مرور کرد . آقای بائر چون کمی نزدیک بین بود ، در موقع خواندن از عینک استفاده می‌کرد ، و جو یک‌بار پنهانی به شوخی‌آنها را به چشمش‌گذاشته‌بود و خواسته بود ببیند که با عینک چطور حروف ریز کتابش درشت‌تر دیده می‌شود . این بار هم انگار که‌آن عینک اخلاقی پروفسور را به چشمش گذاشته باشد، گناهان‌وخطاهای‌آن داستانهای

بیچاره، در چشمش مد چندان غیرقابل بخشش‌تر می‌نمودند و با حالت دردناکی به او زل زده بودند و وجود نویسندهٔ خود را از ترس می‌انباشتند.

" او حق دارد آنها واقعا" مهمل هستند و تازه اگر ادامه بدهم، مهمل‌تر و آشغال‌تر از این هم خواهند شد، چون هر کدام هیجانی‌تر از قبلی هستند. من کورکورانه قدم در این کار گذاشتم و فقط محض خاطر پول، به خودم و بقیه لطمه زدم. می‌دانم که این طور است، چون نمی‌توانم دوباره آنها را بدون آنکه از خودم خجالت نکشم، بخوانم و اگر خانواده‌ام آنها را ببینند یا آقای بائر خبردار شود آن وقت من چکار خواهم کرد؟

بنابراین جو از این واقعیت عریان چنان داغ شد که بی‌اختیار همهٔ آن دسته کاغذ را تو بخاری سنگی‌اش فرو کرد و آتش در بخاری زبانه کشید.

جو همان طور که به دست‌نوشته‌هایش که اینک جز اندکی خاکستر از آن چیزی باقی نمانده بود، خیره شده بود، با خود اندیشید، " بله این بهترین جا برای چنین مهملات آتشینی بود و اگر خانه را به آتش بکشم بهتر از آن است که اجازه بدهم مردم با باروت من، خود را از بین ببرند".

ولی بالاخره وقتی دیگر چیزی از آن زحمت سه ماهه برجای نماند، جز یک مشت خاکستر و یک کیف پول، جو همان طور که روی کف اتاق نشسته بود، و کیف پول روی دامنش بود. داشت فکر می‌کرد که حالا تکلیفش با آن پولها چیست؟

تا آنکه بعد از خستهٔ طولانی، سرانجام به خود گفت، " من فکر نمی‌کنم هنوز ضرر زیادی رسانده باشم. بنابراین شاید بتوانم این پول را فقط بابت وقتی که تلف کرده‌ام، نگهدارم. کاهش هرگز وجدان نداشتم، چون چیز خیلی ناراحت‌کننده‌ای است. اگر من اصرار نداشتم که درستکار باشم، به خاطر هر اشتباهی این قدر احساس ناراحتی نمی‌کردم. ای کاش پدر و مادرم هم نسبت به این قبیل چیزها این همه حساسیت نداشتند.

آه جو، به جای این آرزو از خداوند به خاطر " این همه حساسیت " پدر و مادرت تشکر کن. و افسوس بخور به حال آنهایی که مربیانی ندارند تا ایشان را برمبنای اصولی بار بیاورند، که شاید برای روح ناشکیبای جوانی به منزلهٔ دیوارهای یک زندان باشد، اما پایه‌هایی هستند که یک شخصیت سالم زنانه یا

مردانه بر آنها استوار است .

بدین ترتیب جو دیگر نوشتن داستانهای " دلهره‌آور" را کنار گذارد و به این نتیجه رسید که پول نمی‌تواند جای همه چیز را بگیرد و سعی کرد که خود را عوض کند ، اما از آنجایی که آدمهایی با خصوصیات جو در هر کاری مبالغه می‌کنند ، این بارهم به اصطلاح زیادی " این طرفی " شد ! و در پی بررسی‌آثار کسانی مثل خانم "شروود"[1] ، دوشیزه " اج ورث"[2] و "هانا مور"[3] داستان نوشت که بیشتر شبیه یک موعظهٔ سراسر اخلاقی بود تا یک داستان ! اتفاقاً" خودش‌هم نیز از همان شروع کار ، نسبت به خوب از آب درآمدن این داستان کمی شک داشت ، چون آن تخیلات سرزنده‌و رؤیاهای دخترانه‌اش‌این شیوهٔ جدید را چندان نمی‌پسندیدند و خلاصه‌جنبهٔ اخلاقی داستان آن قدر شدید و غلیظ بود که پس از به پایان رساندن آن ، جو حالت کسی را داشت که اجبارا" یکی از آن لباسهای‌فنردارو ناراحت قرن هجدهمی را به تن کرده است . به‌هرحال ، این تحفهٔ ادبی را برای ناشران مختلفی فرستاد ولی هیچ خریداری پیدا نکرد و جو با این تجربه ، ته دلش با آقای " دش وود" ، هم‌عقیده شد کـه بله ، موعظه‌های اخلاقی ابدا" خریداری ندارد !

سپس سراغ نوشتن داستان برای کودکان رفت ، که ظاهرا" اگر خودش را وقف سود غیرشرافتمندانه نمی‌کرد ، می‌بایست از عهدهٔ آن برآید . چون در اینجا تنها کسی که سزاوار بود تا این اثر ادبی بچگانه به او تقدیم شود ، یک آقای باارزش‌بود که‌احساس می‌کرد مأموریت دارد تا همهٔ مردم دنیا را به دین " آدمهایی‌ویژه وحساس نسبت به اشتباهات اخلاقی " دربیاورد . ولی با آنکه جو خیلی برای‌نوشتن این چنین داستانی اشتیاق داشت ، نمی‌توانست خودش را راضی کند و با نوشتن داستانهای غیرواقعی و پر شاخ و برگ برای بچه‌ها ، شبیه‌به همان‌هایی‌که رواج داشت ، روح‌کوچک‌آنها را اسیر دروغ و مهملات‌کند . بنابراین‌وقتی‌ازاین تلاش‌آخری‌هم نتیجه‌ای نگرفت ، بالاخره‌یک‌روز جادواتش را بست و باحالتی کاملا" صمیمانه و متواضعانه به خود گفت :

---

1. Sherwood
2. Edgeworth
3. Hannah More

" من به این علت نمی‌توانم برای بچه‌ها داستان بنویسم که هنوز چیز زیادی درباره‌ٔ آنها نمی‌دانم. بنابراین قبل از آنکه دوباره به سراغ چنین تجربه‌ای بروم، باید مدتی صبر کنم و اگر نتوانستم کار بهتری بکنم، "خیابانها را جارو خواهم کردم. اقلا" این کار شرافتمندانه‌تر است"، که این تصمیم جو ثابت کرد، دومین لغزش اواز ساقه‌ٔ لوبیا درخوبتر و بهتر کردن او بی‌تأثیر نبوده است.

در همان دورانی که این انقلاب درونی در جریان بود، ظاهرا" زندگی بیرونی جو، مثل همیشه پر کار و بدون حادثه می‌گذشت، و اگر گاهی هم اندکی جدی یا غمگین می‌نمود، کسی جز پروفسور بائر متوجه‌ٔ این تغییر حالت به ظاهر جزیی نبود. البته پروفسور چنان بی‌سر و صدا متوجه‌ٔ این تغییر حالت بود که جو هرگز نمی‌فهمید که پروفسور مواظب او است تا ببیند آیا دخترک سرزنش ملایمش را پذیرفته است یا خیر. ولی ظاهرا" جو بیشتر از حد تصور پروفسور این سرزنش ملایم را پذیرفته بود و این موضوع خیلی باعث رضایت پروفسور می‌شد. چون، با وجود آنکه در این مورد هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نمی‌شد، پروفسور فهمیده بود که جو داستان‌نویسی‌اش را کنار گذاشته است. البته این واقعیت را نه تنها از حالات جو، بلکه از انگشت دوم دست راستش که این روزها دیگر جوهری نبود نیز می‌شد حدس زد. و همچنین ظاهرا" حالا دیگر جوآن‌قدر وقت داشت که بیشتر اوقات بعدازظهرهایش را پایین بگذراند، و دیگر پروفسور اورا جلودفاتر روزنامه‌ها نمی‌دید و جو با چنان علاقه‌ای مشغول مطالعه بود که می‌شد فهمید حالا دیگر تمام فکر و ذکرش در پی مشغولیتی مفیدتر (البته نه چندان مطبوع) است.

بدین ترتیب آقای بائر بی‌آنکه جو خودش دقیقا" متوجه شود، او را در موضوعات مختلفی یاری کرد، و به صورت دوست واقعی او درآمد، و جو خیلی از این موضوع خوشحال بود، چون در حالی که قلمش همچنان عاطل و باطل افتاده بود، در واقع به غیر از "آلمانی"، درسهای زیاد دیگری را هم یاد می‌گرفت، و یک داستان احساسی را برای زندگی خودش پایه‌گذاری می‌کرد.

این زمستان، زمستانی مطبوع بود و همین طور طولانی. زیرا جو تا ماه "ژوئن" هم نزد خانم "کرک" ماندگار شد. بالاخره آن‌گاه که نوبت خداحافظی

رسید، همه خیلی متأسف می‌نمودند. بچه‌ها خیلی اظهار بی‌تابی می‌کردند و آقای بائر هم در تمام مدت موهای سرش سیخ ایستاده بود، چون عادتش این بود که هر وقت فکرش از چیزی ناراحت می‌شد، موهایش را درهم بریزد.

وقتی جو به او گفته بود که می‌خواهد به خانه بازگردد، پاسخ داده بود، "می‌خواهی بروی خانه! آه حتما" خیلی خوشحال هستی که خانه‌ای داری می‌توانی به سراغش بروی". بعد هم در شب آخر، که جو یک مهمانی خداحافظی کوچک ترتیب داده بود، گوشه‌ای ساکت نشسته و با ریشش بازی می‌کرد.

جو می‌بایست صبح زود حرکت می‌کرد، بنابراین همان شب باید با همه خداحافظی می‌کرد و وقتی که نوبت دست دادن و خداحافظی کردن با پروفسور رسید، با گرمی و اشتیاق تمام اظهار داشت:

"خوب آقا امیدوارم فراموش نکنید که اگر سری به آن طرفها زدید، حتما" به دیدن ما هم بیایید. آیا این کار را خواهید کرد؟ من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد. واگر شما هم مرا فراموش نکنید، خیلی دلم می‌خواهد که خانواده‌ام با دوست من آشنا شوند".

پروفسور بائر با اشتیاق خاصی که جو علت آن را نمی‌فهمید در پاسخ گفت، "اوه راستی، آیا من می‌توانم به دیدنتان بیایم؟"

"بله حتما". مثلا" ماه آینده خیلی خوب است چون لاری هم آن وقت فارغ‌التحصیل می‌شود و می‌توانید از جشن فارغ‌التحصیلی که یک مد جدید است، لذت ببرید".

پروفسور که یک باره لحنش به طور محسوسی تغییر کرده بود پرسید، "این کسی که درباره‌اش صحبت می‌کنید، آیا بهترین دوست شماست؟"

"بله او پسر من "تدی" است. من خیلی به او افتخار می‌کنم و خیلی دلم می‌خواهد که شما هم او را ببینید".

"من فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم. ولی برای این دوست آرزوی موفقیت و برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم". و بعد از این حرف، هم دست جو را به گرمی فشرده و سپس تینا را روی کولش سوار کرد و از اتاق بیرون رفت.

ولی آن شب بعد از آنکه مدتها از به رختخواب رفتن پسرها می‌گذشت، پروفسور همچنان جلوی آتش نشسته بود و قیافه‌اش خیلی خسته می‌نمود و

Heimweh با رنج دوری از وطن، بیشتر از همیشه روی قلبش سنگینی می‌کرد. در این موقع، وقتی یاد آن روزی افتاد که بچهٔ کوچک روی دامن جو نشسته بود و صورت جو از طراوت و خوشحالی برق می‌زد، در اینجا، برای یک دقیقه سرش را به دستهایش تکیه داد و سپس از جایش بلند شد و انگار که دنبال چیزی بگردد و نتواند آن را پیدا کند، بی‌هدف شروع به گشتن در اتاق کرد.

سپس با آهی که بیشتر شبیه یک ناله و شکوه بود، به خودش گفت، "نه او برای من خیلی زیاد است، و حالا دیگر نباید امیدی داشته باشم". بعد هم انگار که می‌خواهد خودش را برای آن آرزو و میلی که قادر به جلوگیری از آن نبود، سرزنش کند، رفت و آن دو کله درهم ریخته‌ای را که روی بالش قرار داشتند بوسید و پیپش را که به ندرت از آن استفاده می‌کرد، برداشت و کتاب اشعار "پلاتو"اش را باز کرد.

بدین ترتیب، او بیشترین سعی خود را کرد و این کار را هم مردانه انجام داد. ولی من گمان نمی‌کنم، که برای یک مرد تنها، یک جفت پسربچهٔ شیطان و سرکش، یک پیپ یا حتی کتاب اشعار "پلاتو"، بتواند جای یک همسر دوست داشتنی، و چندتا بچهٔ کوچک، و یک خانهٔ مطبوع را بگیرد.

فردا صبح، با وجود آنکه خیلی زود بود، ولی پروفسور برای دیدن جو، در ایستگاه حاضر شد و جو بعد از تشکر از او، مسافرت تنهای خود را با خاطرهٔ مطبوع چهره‌ای آشنا که با تبسمی دوست داشتنی با او وداع می‌کرد، و یک دسته گل بنفشه و بهتر از همه این فکر شیرین، آغاز کرد:

"خوب زمستان گذشت و من هیچ داستانی ننوشتم و پولی هم جمع نکردم ولی عوضش یک دوست باارزش برای خودم پیدا کردم و سعی خواهم کرد دوستی او را در تمام مدت زندگیم حفظ کنم".

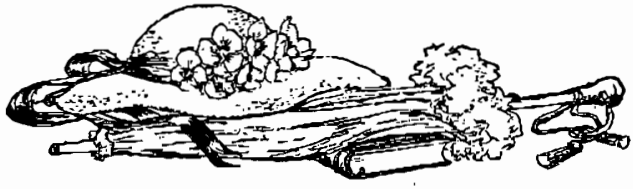

اندوه عظیم

انگیزهٔ لاری هرچه بود، لاری آن سال به دلایل خاص واقعاً" سخت کار کرد، چون توانست با درجهٔ عالی فارغ‌التحصیل شود و آن طور که دوستانش می‌گفتند، نطق لاتینش را با وقار یک " فیلیپس" و فصاحت یک "دیماس‌تنس"[1] انجام دهد. همهٔ دوستداران لاری در آنجا جمع بودند و خدا می‌داند که پدربزرگ چقدر احساس غرور و مباهات می‌کرد! آقا و خانم مارچ، جان و مگ، جوو بت و دخترها طوری با تحسین صمیمانه‌شان او را تشویق می‌کردند که پسرها حسودیشان شده بود.

بالاخره وقتی بعد از یک روز پر از خوشی، مراسم به پایان رسید، لاری ضمن آنکه دخترها را سوار کالسکه‌شان می‌کرد، گفت، " من مجبورم برای این شام لعنتی اینجا بمانم، ولی فردا صبح زود در خانه خواهم بود و نمی‌دانم آیا دخترها مطابق معمول بـه ملاقات من خواهند آمد؟" البته لاری کلمهٔ "دخترها" را بـه کار برد ولی در واقع منظورش جو بود. چون جو تنها کسی بود که هنوز هم این رسم همیشگی را به جای می‌آورد. بنابراین از آنجا که دل آن را نداشت که خواهش پسر موفق و باشکوهش را رد کند، مشتاقانه پاسخ داد:

" من خواهم آمد تدی، چه باران ببارد چه آفتاب باشد، و جلو تو رژه می‌روم و آهنگ " قهرمان فاتح دارد می‌آید" را با ارگ دستی برایت اجرا خواهم کرد."

در این موقع لاری، تشکر کرد ولی در ضمن چنان نگاهی به جو انداخت که باعث شد با وحشت تمام با خود بیندیشد، " اوه خدایا خودت مرا حفظ

۱ــ Demosthenses ناطق زبردست یونانی ــ م.

کن ! حالا فهمیدم اوحتما" فردا می‌خواهد چیزی‌را به من بگوید و در آن صورت من چه کار باید بکنم ؟"

ولی چرت عصرانه و کار صبح تا حدی ترس و دلهرهٔ جو را زایل کرد و او با خود اندیشید که نباید آن‌قدر بددل باشد و خیال کند که همهٔ مردم از حرفهایشان منظوری دارند . بنابراین در زمان مقرر، جو عازم منزل لاری شد و امیدوار بود کـه تدی حرفی نزد تا باعث شود که جو توی ذوق او بزند و احساساتش‌را جریحه‌دار کند . ولی قبل از آنکه سراغ تدی برود ، فکر کرد بهتر است دیداری هم از مگ و دمی و دیزی کوچولو به عمل آورد تا حالش قدری جا بیاید . اما تا خواست به طرف منزل لاری به راه افتد ، از دور چشمش به قامتی بلند و شانه‌هایی پهن افتاد و احساس کرد که خیلی دلش می‌خواهد از همان‌جا برگردد و بگریزد .

لاری از همان جا فریاد زد و پرسید ، " خوب پس ارگات کجاست جو؟"

" من آن را فراموش کردم " . و سپس جو دوباره قوت قلبی یافت چون ظاهرا" این سؤال شباهتی به حرفهای عاشقانه و این جور چیزها نداشت .

در این قبیل مواقع ، جو همیشه عادت داشت بازوی لاری را بگیرد ولی این بار چنین کاری نکرد و لاری هم شکایتی نکرد ــ که خودش یک علامت بد بود ــ ولی فورا" شروع به صحبت دربارهٔ انواع موضوعات با خودی و بیخودی کرد تا آنکه به نقطه‌ای از خیابان رسیدند که توی یک خیابان کوچک می‌پیچید و به یک بیشهٔ کوچک منتهی می‌شد . در اینجا لاری قدمهایش را آهسته‌تر کرد و انگار که زبانش هم کمی به لکنت افتاد و گاهی مکثهای دردناکی در ضمن صحبتهایش رخ می‌داد . تا آنکه جو برای نجات از یکی از سکوتهای ناراحت ــ کننده‌ای‌که دردنبالهٔ یکی ازصحبتها حکمفرما شده بود ، با شتاب‌زدگی اظهار داشت :

" خوب حالا تو باید یک تعطیلات عالی و طولانی داشته باشی " .

" خیالش را هم دارم ! "

ولی چیزی در لحن مصمم لاری بود که باعث شد جو به تندی سرش را بالا کند و با این حرکت ، از حالت نگاه کردن لاری به خودش مطمئن شد که بله بالاخره آن لحظهٔ دردناک فرا رسیده است ، و بنابراین دستش را از توی

دست لاری بیرون آورد و با لحن التماس‌آمیزی اظهار داشت :

" اوه نه تدی ، خواهش می‌کنم چیزی نگو " .

در این موقع لاری که رنگش سرخ شده و ناگهان به هیجان آمده بود ، پاسخ داد ، " نه من خواهم گفت و تو مجبور هستی که گوش کنی . فایده‌ای ندارد جو ، ما مجبوریم بالاخره تکلیف این موضوع را روشن کنیم و هرچه زودتر باشد برای هر دوی ما بهتر است " .

جو با اندوهی صبورانه پاسخ داد ، " خوب هرچه دوست داری بگو . من گوش خواهم کرد " .

لاری که یک عاشق جوان در نهایت اشتیاق بود ، خیال داشت که به‌قول خودش تکلیف موضوع را روشن کند . حتی اگر در این راه می‌میرد . بنابراین ، با بی‌پروایی و شجاعت به قلب موضوع حمله برد و با عذابی که با وجود کوشش مردانه‌ٔ صاحبش ، گاهی دچار لرزش می‌شد ، گفت :

" من تو را از همان موقعی که شناختمت ، دوست داشته‌ام جو . دست خودم نیست ، متاسفم ، تو خیلی نسبت به من مهربان بوده‌ای . من خیلی سعی کردم که همیشه این احساس خودم را نسبت به تو نشان ندهم ولی تو به من اجازه ندادی . ولی حالا مجبورت می‌کنم که گوش کنی و به من جوابی بدهی . چون دیگر قادر نیستم این وضع را تحمل کنم . "

جو که احساس می‌کرد روبرو شدن با این اعتراف بیش از حد تصورش مشکل بوده‌است ، شروع کرد و گفت ، " ولی من می‌خواستم تو را از این موضوع برحذر دارم و فکر می‌کردم که خودت هم آن را فهمیده‌ای " .

لاری در پاسخ ، در حالی که سعی می‌کرد در بحث یک واقعیت غیرقابل انکار سنگربندی کند ، گفت :

" بله من این را می‌دانستم . ولی دخترها موجودات عجیبی هستند که آدم هیچ وقت منظورشان را نمی‌فهمد . همیشه وقتی می‌گویند " نه " منظورشان " بله " است . و مردها را فقط محض تفریح عاشق خود می‌کنند " .

" من این طور نیستم لاری . باور کن من هرگز نخواسته‌ام توجه تو را به خودم جلب کنم و تا جایی که می‌توانستم سعی می‌کردم از تو دور باشم تا مبادا چنین اتفاقی بیفتد " .

" من هم همین فکر را می‌کردم . اتفاقا" با این کار درست خودت بودی جو . ولی فایده‌ای نداشت و با این‌کارهایت من بیشتر عاشق تو می‌شدم و سخت کوشش می‌کردم که تو را راضی و خوشحال کنم و سعی کردم بیلیارد و هر چیزی را که تو دوست نداری ترک کنم و خیلی انتظار کشیدم و شکایتی هم نکردم چون همیشه امیدوار بودم با وجود آنکه نصف تو هم خوب نیستم ، تو هم عاشق من بشوی" . در اینجا صدای لاری گرفت و او در حالی که " گلوی لعنتی‌اش" را صاف می‌کرد ، سعی کرد ظاهرا" به گلهای آلاله‌ٔ تو جاده ور برود .

" ولی توخیلی هم خوب بودی تدی . تو خیلی‌خیلی نسبت به من‌خوب بودی و من خیلی قدرشناس هستم و خیلی هم به تو افتخار می‌کنم و دوستت دارم . ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم آن طور که تو میل داری ، دوستت داشته باشم . سعی کرده‌ام ولی هیچ وقت نتوانسته‌ام تغییری در احساسم نسبت به تو بدهم وبنابراین این یک دروغ بزرگ است که بگویم عاشق تو هستم ، در حالی که نیستم " .

" جو ، واقعا" و قطعا" ؟ "

جو پاسخ داد : " واقعا" و قطعا" تدی عزیزم ! "

در خلال آن سکوت طولانی که حکمفرما شده بود ، یک پرنده روی درخت بید کنار رودخانه آواز می‌خواند و صدای خش‌خش علفهای بلند که با وزش باد به این طرف وآن طرف تاب می‌خوردند ، بـه گوش می‌رسید . در این موقع ،جو موقرانه در حالی که داشت روی دیوار یک پرچین می‌نشست ،سکوت را شکسته‌وگفت :

" لاری من می‌خواهم چیزی را به تو بگویم " .

ولی لاری به‌محض شنیدن این حرف ، انکارکه تیری را به طرفش رها کرده باشند ، سرش را پایین انداخت و با لحن وحشیانه‌ای فریاد زد :

" حالا به من نگو . نمی‌توانم تحملش کنم ! "

جو که از این وحشیگری لاری تعجب کرده بود پرسید : " چه چیز را ؟ "

" این را که تو آن پیرمرد را دوست داری ! "

جو که فکر می‌کرد منظور لاری شاید پدربزرگ باشد ، با تعجب پرسید ، " کدام پیرمرد را ؟ "

" آن پروفسور لعنتی را که همیشه درباره‌اش می‌نوشتی . اگر بگویی که او

را دوست داری، می‌دانم که دست به کار ناامیدکننده‌ای خواهم زد." و بعد چنان نگاهی به جو انداخت که انگار می‌خواست بفهماند که حتما" به ادعایش عمل خواهد کرد و برقی که در چشمانش درخشید به این هشدار قطعیت بخشید.

جو خواست بخندد ولی خودش را نگه داشت و با لحن باحرارتی که هیجان خودش را هم کاملا" نشان می‌داد، گفت:

" قسم نخور تدی! او نه پیر است و نه لعنتی. بلکه خیلی هم خوب و مهربان است و بعد از تو بهترین دوستی است که تا به حال داشته‌ام. قول بده که از جا درنروی. من دلم می‌خواهد که خیلی مهربان باشم ولی اگر قرار باشد پروفسور مرا مسخره کنی، حسابی کلاهمان تو هم خواهم رفت. ضمنا" این را هم بدان که من اصلا" آن احساسی را که تو فکر می‌کنی به او یا به کسی دیگری ندارم".

با شنیدن این حرف، رگه‌ای از امید دوباره در دل لاری قوت گرفت و او خودش را در جلو پای جو، روی علفها انداخت و ضمن آنکه بازویش را به پلهٔ زیری آن پرچین که جو بر لبهٔ آن نشسته بود، تکیه می‌داد، با نگاهی آرزومند به جوخیره شد. ولی این عکس‌العمل رمانتیک خارج از پیش‌بینی جو بود و اینک جو چطور می‌توانست خطاب به پسرش که آن طور با چشمان مملو از عشق به او خیره شده بود، کلمات سختی به کار برد و طوری قلب او را بشکند که اشک تلخ شکست از چشمان او سرازیر شود؟ جو به ملایمت سرش را برگرداند و همان طور که موهای لاری را که فقط محض خاطر جو، بلندشان کرده بود، نوازش می‌کرد، با خودش فکر کرد که چقدر این برخورد متأثرکننده است و سپس اظهار داشت:

" من با مادر موافق هستم که ما برای همدیگر مناسب نیستیم، چون هر دو خیلی تندمزاجیم و خودرأی و با داشتن این خصوصیات مشابه حتما" باید خیلی احمق باشیم که با هم..." در اینجا جو مکثی کرد، و از ادامهٔ حرفش دست کشید، ولی لاری با حالتی وجد آمیز جملهٔ جو را تمام کرد و گفت:

" ازدواج کنیم. ولی مطمئن باش که ما با هم تفاهم خواهیم داشت! اگر تو مرا دوست داشته باشی جو من یک مقدس کامل خواهم بود. چون تو این اختیار را داری که مرا به هر شکلی که دوست داشته باشی درآوری!"

جو از مدتها پیش این را درک کرده بود که باید جلو لاری را بگیرد و

نگذارد این اتفاق بیفتد. با وجود آنکه مبارزهٔ سختی بود ولی جو می‌دانست که هرچه بیشتر بگذرد و این کار هم بی‌فایده‌تر و هم ظالمانه‌تر خواهد بود.

بنابراین به آرامی اظهار داشت، " ولی من نمی‌توانم بگویم که عاشق تو هستم لاری. جدا" نمی‌توانم و هرگز هم نخواهم توانست و تو خودت هم به تدریج متوجه خواهی شد که حق با من بوده است و از من متشکر خواهی شد".

لاری از روی علفها پرید و درحالی که از این واقعیت عریان، سخت آزرده می‌نمود، پاسخ داد، " ولی اگر این حماقت را بکنم که حق را به جانب تو بدهم، خودم را دار خواهم زد".

جو سعی کرد باز هم لاری را متقاعد کند و گفت، " ولی تو متوجه‌خواهی شد و حق را به جانب من خواهی داد لاری. بعد از مدتی تو به این احساست غلبه خواهی کرد و یک دختر زیبا و کامل هم پیدا خواهی کرد که تو را خواهد پرستید و یک بانوی زیبا برای خانهٔ زیبای تو خواهد بود. ولی این کار از دست من ساخته نیست لاری. من یک دختر فناتیک و زشت هستم، و عجیب و غریب و پیر و تو از بابت من خجالت خواهی کشید و بنابراین حتما" همیشه با یکدیگر جر و بحث و مجادله خواهیم داشت و می‌بینی که حتی همین حالا هم نمی‌توانیم آرام و خونسرد با هم صحبت کنیم و کنار بیاییم و من زیاداهل اجتماعات آراسته نیستم، حال آنکه تو هستی و تو از خرچنگ و قورباغه نوشتنهای من متنفر خواهی شد، درحالی کـه من بدون آنها نمی‌توانم زندگی کنم و بنابراین ما هر دو ناراحت و ناشاد خواهیم بود و آرزو خواهیم کرد که کاش هرگز با هم ازدواج نکرده بودیم و همه چیز وحشتناک خواهد شد!"

لاری که سعی می‌کرد صبور باشد و یکباره منفجر نشود، در جواب پرسید، " خوب دیگر چه؟"

" دیگر هیچ، جز آنکه من باید بگویم که اصلا" خیال ندارم هیچوقت ازدواج کنم. من همین طوری هم راضی و خوشحالم و عاشق آزادی خودم‌هستم و حاضر نیستم به خاطر هیچ موجود دیگری از آن بگذرم".

لاری، دلگیرانه گفت، " ولی من بهتر می‌دانم. تو الان این طور فکر می‌کنی، ولی موقعی خواهد رسید که به کسی دل خواهی بست و بی‌نهایت او را دوست‌خواهی داشت و به‌خاطر او حاضر به مردن خواهی بود. من می‌دانم

که این حالت برایت پیش خواهد آمد جو. این راهی است که باید بروی و من منتظر خواهم ماند و خواهم دید". سپس عاشق ناامید با چنان حالتی به کلاهش چنگ زد وآن را از روی زمین برداشت که شاید اگر صورتش آن‌قدر جدی و ترحم‌انگیز نبود، جو از این ژست او از خنده می‌مرد.

بالاخره جو کـه دیگر داشت صبر و تحملش را از دست می‌داد، سر تدی بیچاره فریاد زد و گفت، " بله من به خاطر او خواهم مرد، به شرط آنکه اصلا" یک چنین مردی در زندگی من پیدا شود که بتواند مرا با این شخصیت بدی که دارم عاشق خود کند و تو باید سعی کنی که فکر عشق و عاشقی و ازدواج با مرا از کلهات بیرون کنی. چون من هم خیلی سعی کرده‌ام، ولی تو اصلا" منطقی نیستی و این تو کلهات فرو نمی‌رود که من نمی‌توانم تو را آن طور که دلت می‌خواهد دوست داشته باشم و این نهایت خودخواهی تو است که بخواهی مرا به خاطر چیزی که نمی‌توانم به تو بدهم این طور اذیت کنی تدی. من همیشه تو را دوست داشته‌ام و خواهم داشت، خیلی هم زیاد، ولی فقط به عنوان یک دوست وهرگز با تو ازدواج نخو هم کرد و به زودی تو خودت هم خواهی فهمید که این به نفع هر دو ما است. فهمیدی تدی؟"

ولی این سخنرانی جو مثل جرقه‌ای بود که به باروت بزنند. لاری برای یک دقیقه به جو خیره شد و سپس در حالی که نمی‌دانست واقعا" چکار باید بکند به سرعت از جایش برخاست و با لحن بسیار نومیدانه گفت، " تو روزی از این بابت خیلی متأسف خواهی شد، جو".

" اوه، کجا می‌روی لاری؟" چون ظاهرا" حالت صورت لاری جو را کمی ترسانده و نگران کرده بود.

و جواب دلداری‌دهندهٔ لاری این بود، " به جهنم!"

بعدا" وقتی لاری راه خود را به طرف رودخانه کج کرد، قلب جو برای لحظه‌ای از کار ایستاد. چون، اصلا" انصاف نبود که آدم، مرد جوانی را تا آن حد آزرده کند که او خود را به کام چنین مرگ دلخراشی بیفکند. ولی ظاهرا" لاری از آن دسته عشاق ضعیف و بی‌ارده‌ای نبود که با یک شکست مغلوب می‌شوند. او خیال نداشت نومیدانه خود را غرق کند، بلکه نوعی محرک آنی باعث شد تا بی‌اختیار کت و کلاهش را تو قایقی بیندازد و با تمام قوا شروع به پارو زدن

در طول رودخانه کند و بیشتر از همهٔ مسابقاتی که تا به حال داده بود، پارو بزند. در این موقع، جو با مشاهدهٔ این شخص بیچاره که این طور داشت با خود می‌جنگید و سعی می‌کرد آن آزردگی را که روی قلبش سنگینی می‌کرد، از خود دور کند، آه بلندی کشید و دستهایش را که قبلاً با نگرانی به هم قلاب کرده بود، گشود. سپس جوهمان طور که آهسته به طرف خانه می‌رفت، احساس کسی را داشت که شخص بی‌گناهی را کشته و در زیر برگها دفن کرده باشد و با خود افزود، "این اتفاقاً" حال لاری‌را خوب خواهد کرد و با چنان خلق، صبر و حوصله و عقیده و رأیی به خانه برخواهد گشت که من جرئت نخواهم کرد تو صورتش‌نگاه‌کنم. ولی‌باید یک‌کاری بکنم. باید سراغ آقای "لارنس" بروم و او را آماده‌کنم تا با پسر بیچارهٔ می مهربان باشد. ای کاش او می‌توانست عوض من عاشق "بت" شود. شاید به موقع‌اش چنین اتفاقی بیفتد. ولی من کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که دربارهٔ بت اشتباه می‌کردم. اوه خداوندا راستی چطوری دخترها می‌توانند مردها را عاشق خود کنند و سپس آنها را از خود برانند. واقعاً" این کار خیلی ظالمانه و دردناک است".

بنابراین جو در حالی که مطمئن بود که هیچ کس بهتر از او قادر نیست به لاری کمک کند، یک راست سراغ آقای لارنس رفت و آن داستان غم‌انگیز را شجاعانه برای او تعریف کرد اما بعد از تمام شدن ماجرا، با کمال تعجب از طرف این بی‌عاطفگی خودش، چنان گرمهٔ اشک‌هایش را دید که بیرون مهربان با وجود آنکه سخت از جو ناامید شده بود، به هیچ وجه نتوانست او را به خاطر شکستن دل لاری، سرزنش‌کند. چون به‌اعتقاد پیرمرد این موضوع عجیب می‌نمود که چطور ممکن است دختری‌هم باشد که لاری را دوست نداشته باشد و امیدوار بود که شاید جو عقیده‌اش را عوض کند. ولی از خود بهتر از جو می‌دانست که تحقق یک چیز زورکی نیست. بنابراین سرش را با ناامیدی تکان داد و تصمیم گرفت تا قلب نوه‌اش را التیام بخشد و حامی او باشد، زیرا در واقع می‌پرواپی جو که ناشی ازجرانیش‌بود بیشتر از اعتراف خود لاری، او را ناراحت ساخته‌بود.

موقعی که لاری به خانه رسید، از حسنگی بارای ایستادن نداشت ـ ولی ظاهراً" آرام می‌نمود، پدربزرگ نیز طوری با او برخورد کرد که انگار چیزی نمی‌داند و این پنهان‌کاری تا یکی دو ساعت بعد نیز ظاهراً" با موفقیت ادامه

داشت . ولی ، هنگام غروب آفتاب که مثل هر روز کنار هم نشستند ، برای پیرمرد خیلی مشکل بود که مطابق معمول سر به سر نوه‌اش بگذارد و مثل همیشه با یکدیگر به شوخی و خنده بپردازند و همین طور مشکلتر برای لاری تا مطابق معمول تحسینهای مربوط به موفقیت درسی سال گذشته‌اش را بشنود . که حالا در نظرش بیشتر به یک تلاش احمقانه برای عشقی بی‌ثمر شبیه بود .

لاری تا آنجا که می‌توانست این حالت ناراحت‌کننده را که بین او و پدربزرگ سایه افکنده بود تحمل کرد و سپس به طرف پیانواش رفت و شروع به نواختن کرد . پنجره‌های اتاق نشیمن باز بودند و در بیرون جو به اتفاق بت مشغول قدم زدن بود که یک دفعه قلب او با شنیدن قطعه‌ای که لاری داشت می‌نواخت فرو ریخت . زیرا لاری داشت " سونات پتتیک "[1] را اجرا می‌کرد و طوری آن را می‌نواخت که قبلا" هرگز ننواخته بود .

آقای لارنس که قلب مهربانش مملو از احساس همدردی بود و آرزو داشت احساساتش را نشان دهد ولی نمی‌دانست چگونه این کار را بکند ، گفت ، " قطعه واقعا" زیبایی است ، ولی راستش آن قدر غم‌انگیز است که آدم را به گریه می‌اندازد . بنابراین یک چیز شادتر بزن پسرم " .

در این موقع ، لاری با حرارت شروع به نواختن نغمه‌ای زنده‌تر کرد و تا چند دقیقه با حالتی طوفانی به نواختن آن ادامه داد و شاید اگر صدای لالایی مانند خانم مارچ را که داشت خطاب به جو می‌گفت ، " جو عزیزم بیا تو . به تو احتیاج دارم " . نمی‌شنید ، همان طور شجاعانه به نواختن ادامه می‌داد .

اما ، این درست همان حرفی بود که لاری آرزو داشت بگوید ، البته با یک معنی متفاوت . بنابراین با شنیدن این جملات ، ناگهان لاری که نتها را گم کرده بود ، با یک ضربهٔ متزلزل به نواختن خاتمه داد و همان طور خاموش در تاریکی سر جایش نشست .

" من تحمل دیدن تو را در این حالت ندارم " . پیرمرد در حالی که از جایش بلند می‌شد ، با خود غرید و به طرف پیانو رفت و دستان مهربانش را

---

۱ — Sonata Pathetique از سوناتهای معروف بتهوون که به معنی سونات غمگین است — م .

روی شانه‌های پهن پسرک گذاشت و با عطوفت و ملایمت زنانه‌ای گفت :

" من می‌دانم پسرم . من می‌دانم " .

برای یک لحظه لاری جوابی نداد ولی سپس به تندی پرسید :

" کی این را به شما گفت ؟ "

" خود جو ؟ "

"پس همه چیز تمام شد . " سپس لاری دستهای پدربزرگ را با حرکت بی‌صبرانه به کناری زد . زیرا ، گرچه به خاطر این احساس همدردی از او ممنون بود ، ولی غرور مردانه‌اش اجازه نمی‌داد که ترحم یک مرد دیگر را نسبت به خودش بپذیرد .

آقای لارنس در پاسخ لاری ، با لحن بی‌نهایت ملایمی که بی‌سابقه بود ، پاسخ داد ، " نه پسرم کاملا" تمام نشده است . من می‌خواهم یک چیز را به تو بگویم و سپس‌شاید این پایان ماجرا باشد . تو شاید حالا دیگر دلت نخواهد که در خانه بمانی " .

ولی لاری با یک لحن دفاعی حرف پدربزرگ را قطع کرد و پاسخ داد ، " ولی من خیال ندارم که‌از یک دختر فرار کنم . درست است که جو مرا از خود رانده است ، ولی نمی‌تواند مانع از این شود که او را ببینم و من هم اینجا می‌مانم و تا هر زمان که دلم بخواهد این کار را ادامه خواهم داد " .

" ولی ، به نظر من این کار هیچ فایده‌ای ندارد و دخترک به هیچ طریقی عاشق تو نخواهد شد . پس بهتر است تا مدتی از اینجا دور باشی . کجا دلت می‌خواهد بروی ؟ "

" هر جایی که باشد . اصلا" برایم فرقی ندارد " . و سپس لاری از جایش برخاست و چنان خندهٔ بیباکانه‌ای سر داد که گوش پیرمرد را آزرد .

" سعی کن مثل یک مرد آن را بپذیری پسرم ، و محض خاطر خدا کار بی‌ملاحظه‌ای‌انجام ندهی ! چرا نمی‌خواهی همان طور که نقشه کشیده بودی‌به اروپا سفر کنی و ضمنا" این موضوع را هم به دست فراموشی بسپاری ؟ "

" نمی‌توانم " .

" ولی تو عاشق این مسافرت بودی و من هم قول داده بودم که هر وقت کالج را تمام کردی ، این اجازه را به تو بدهم " .

" آه ، ولی من خیال نداشتم که تنهایی به این سفر بروم ! " و سپس لاری سریع طول اتاق را پیموده و در چهره‌اش حالتی بود که پدربزرگ اصلا" طاقت دیدن آن را نداشت .

" ولی من از تو نخواستم که تنها به این سفر بروی . چون کسی هست که همیشه حاضر است با خوشحالی به هر کجای دنیا که دوست داشته باشی با تو بیاید " .

لاری با تعجب توقف کرده و پرسید ، " منظورتان کیست آقا ؟ "

" خود من . "

در اینجا لاری با همان سرعت که داشت از اتاق بیرون می‌رفت ، سرجای خود بازگشت و در حالی که دستش را به جلو دراز می‌کرد ، با لحن خشن گفت :

" من یک حیوان خودخواه هستم ولی می‌دانی پدربزرگ . . . "

پدربزرگ در پاسخ ، انگار که می‌ترسید مبادا پسرک جوان هم مثل پدرش او را ترک کند ، در حالی که دستهای او را محکم در دستش می‌گرفت ، پاسخ داد ، " بله می‌دانم که خداوند مرا کمک می‌کند . حالا ، پسر عزیز من فقط آرام بنشین و خوب به نقشه‌ام گوش بده . من ترتیب همه چیز را داده‌ام و بنابراین فورا" می‌توانیم این نقشه را عملی کنیم " .

لاری ، در حالی که هیچ هیجانی در صدا و یا چهره‌اش به چشم نمی‌خورد ، به حالت تسلیم روی صندلی نشست و گفت ، " خوب ، این نقشه چیست آقا ؟ "

" من کارخانجاری درلندن دارم که باید کسی آن را اداره کند ، و خیال می‌کنم بهتر است فعلا" خودم اداره آن را برعهده بگیرم . بنابراین "بروک" می‌تواند کارهای اینجا را به خوبی اداره کند . درحال حاضر شرکای من تقریبا" همه کارهای لندن را انجام می‌دهند ولی من خیال دارم این کار را خودم ادامه بدهم تا زمانی برسد که تو بتوانی جای مرا بگیری و من با خیال راحت بتوانم خودم را کنار بکشم " .

لاری در حالی که از این فداکاری پدربزرگ در واقع بسیار ممنون بود ، بیشتر ترجیح می‌داد که اگر قرار باشد برود ، تنها برود ، بنابراین پاسخ داد ، " ولی شما از مسافرت نفرت دارید آقا و من در این سن نباید از شما چنین چیزی بخواهم " .

پیرمرد خوب می‌دانست که چکار دارد می‌کند و مخصوصاً" مصمم بود که هر طور شده خواستهٔ خود را به نوه‌اش تحمیل کند ، چون آن حالت روحی که در نوه‌اش یافته بود ، او را مطمئن ساخته بود که صلاح نیست اجازه دهد که او خودش تصمیم بگیرد . بنابراین ، گرچه قلباً" مایل نبود از آن راحتی که در خانه داشت دست بکشد ، با قاطعیت پاسخ داد :

" آه از دست شما جوانها ! من که هنوز کاملاً" بازنشسته نشده‌ام عزیزم . بنابراین ، کاملاً" از این مسافرت لذت خواهم برد . اتفاقاً" این سفر حالم را جا خواهد آورد و خیالت راحت باشد استخوانهای پیر من به سر و صدا نخواهند افتاد . چون این روزها مسافرت کردن تقریباً" به اندازهٔ نشستن روی یک صندلی راحت شده است " .

ولی یک حرکت حاکی از بی‌قراری از جانب لاری نشان داد که " صندلی او " زیاد هم راحت نیست به‌عبارت دیگر ، ظاهراً" پیشنهاد همراهی پیرمرد را نپسندیده بود . به طوری که باعث شد پیرمرد با دستپاچگی اضافه کند :

" من قصد ندارم که در این مسافرت فضول یا معلم اخلاق تو باشم . من فقط برای این میل دارم به این سفر بیایم که فکر می‌کنم به این ترتیب احساس شادی بیشتری خواهی کرد . و خیال هم ندارم که همه جا وبال گردن تو باشم ، بلکه تو آزاد خواهی بود که هر کجا دلت بخواهد بروی . من هم با کارهایی که دوست دارم خودم را سرگرم خواهم کرد . به‌علاوه من در لندن و پاریس دوستان زیادی دارم و بدم نمی‌آید که در این سفر دیداری هم با آنها تازه کنم بنابراین تو هم فرصت خواهی داشت که سری به ایتالیا ، آلمان ، سوئیس و خلاصه هرکجا که دوست داشته باشی بزنی و از موزه‌ها ، رستورانها ، و مناظر و ماجراهای تازه و جالب لذت ببری و خلاصه هر کاری که دلت بخواهد بکنی " .

از آنجا که لاری احساس می‌کرد قلبش به سختی شکسته است و دنیا در نظرش یک کویر خالی و ترسناک می‌آمد ، فکر نمی‌کرد دیگر هیچ چیزی تو این دنیا بتواند دوباره قلب اورا التیام بخشد . ولی بعضی از کلماتی که پیرمرد ماهرانه در آخرین جملات خود به گوش پسرک خوانده بود ، باعث شد که قلب شکستهٔ او دچار اندکی هیجان شود و ناگهان چشم‌انداز چمنزار سبز و خرمی در این کویر خالی ظاهر گردد . بنابراین آهی کشید و با لحن بی‌روحی گفت :

" هر طورکه شما دوست دارید پدربزرگ ، من برایم فرقی نمی‌کند که کجا بروم و چکار کنم " .

آن‌گاه که زمان عزیمت فرا رسید ، لاری خیلی سعی می‌کرد تا وانمود کند که روحیه‌اش خوب است . زیرا ناچار بود که برای پنهان ساختن بعضی از احساسات و اضطرابات ناراحت‌کننده که هر لحظه در درونش در حال اوج گرفتن بودند ، سخت با خود بجنگد . این خوشحالی ظاهری نتوانست هیچ کس را گول بزند ، ولی همه سعی کردند به‌خاطر خود لاری وانمود کنند که گول خورده‌اند و بنابراین لاری توانست خوب خودش را نگه دارد ، اما نوبت به خانم مارچ که رسید و صورت پسرک را با زمزمه‌ای مملو از نگرانی مادرانه بوسید ، باعث شد لاری احساس کند که بهتر است زودتر خداحافظی‌هایش را تمام کند . بنابراین با دستپاچگی بقیه را در آغوش کشید و حتی هانای وفادار را نیز فراموش نکرد و بعد چنان با عجله از پله‌ها پایین دوید که انگار دارد آخرین فرصت را برای نجات زندگیش از دست می‌دهد ! جو هم چند قدم او را بدرقه کرد تا اگر لاری عقب سرش را نگاه کرد ، دستش را برای او تکان دهد . اتفاقاً" در این موقع لاری به عقب برگشت و بعد دوباره به سرعت از پله‌ها بالا دوید و پس از آنکه دستهایش را به دور گردن جو که یک پله بالاتر ایستاده بود ، انداخت ، با قیافه‌ای که باعث شد این پناهندگی کوتاهش اندکی ترحم‌انگیز جلوه کند و قلب جو بلرزد، گفت :

" آه جو ، تو نمی‌توانی بیایی ؟ "

" تدی . عزیزم آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستم " .

و تمامش همین بود و بعد هم یک مکث کوتاه ، سپس لاری سرش را بالا گرفت و گفت ، " بسیار خوب ، اشکالی ندارد " . و بعد هم بدون ادای کلمهٔ دیگری به راه خودش رفت . آه ، ولی اشکال داشت واین مسئله برای جو اهمیت داشت . چون ، بعد از آن جواب سخت ، در حالی که آن کلهٔ فرفری برای لحظه‌ای به بازوی او تکیه کرده بود ، جو احساس کرد که انگار به قلب بهترین دوستش خنجر زده است و موقعی هم که لاری بدون حتی نیم نگاهی به او رفت جو بالاخره فهمید که لاری او ، هرگز دیگر برنخواهد گشت .

رازبت

هنگامی که جو در بهار آن سال به خانه بازگشت، از تغییری که در بت مشاهده کرد، خیلی یکه خورد. ولی ظاهرا" هیچ کس نه دربارهٔ این تغییر صحبتی می‌کردو نه از آن آگاه بود. زیرا چنان به‌تدریج به وجود آمده بود که کسانی که‌هر روز بت را می‌دیدند، متوجه آن نگشته بودند، ولی این تغییر به چشم کسی که در این مدت از بت دور بود، به خوبی آشکار بود و بنابراین، جو وقتی قیافهٔ خواهرش بت را دید، سنگینی زیادی روی قلبش احساس کرد. صورت بت رنگ پریده‌تر از همیشه نبود اما در عوض خیلی تکیده‌تر از پاییز به نظر می‌آمد. ولی با وجود این، هنوز نگاهی شفاف و عجیب در آن خودنمایی می‌کردو انگارآن حالت فناپذیر جسم در حال محو شدن بود و به جایش حالت فناناپذیر روح، از ورای آن زیبایی ترحم‌انگیز غیرقابل توصیف می‌درخشید.

جو این را دید و به خوبی احساس کرد، ولی در آن موقع چیزی نگفت. اما به‌هرحال به زودی آن هیجان اولیهٔ دیدار جو کمی فرو نشست، و از طرف دیگر ازآنجا که بت خیلی خوشحال می‌نمود، و ظاهرا" هم کسی نگران حال او نبود، و ضمنا"، همه هم بـه نحوی مشغول پذیرایی از جو بودند، او موقتا" موضوع نگرانیش را تا اندازه‌ای فراموش کرد.

ولی، وقتی لاری شب‌بخیر گفت و به منزلشان رفت، و آرامش دوباره بر خانه سایه افکند، آن نگرانی وحشیانه دوباره به سراغ جو آمد و بر قلبش چنگ انداخت. جو به تمام گناهان خود اعتراف کرد و بخشیده هم شد. ولی، وقتی پس اندازش را نشان داد و موضوع مسافرت به کوهستان را پیشنهاد کرد، بت از صمیم قلب ازاو تشکر کرد و در ضمن التماس کرد که به جایی نروند که خیلی

دور از خانه باشد. یک سفر کوتاه مجدد به ساحل دریا حتما" حال بت را بهتر می‌کرد و چون پدربزرگ یعنی آقای مارچ، نمی‌توانست خود را راضی به ترک کوچولوها کند، بنابراین جو این مأموریت را به عهده گرفت و بت را به آن نقطهٔ آرامش‌بخش و کنار دریا برد، یعنی جایی که بت بتواند کمی در هوای آزاد تنفس کند و شاید نسیم تازهٔ دریا اندکی رنگ بـه گونه‌های لاغر و رنگ پریده‌اش ببخشد.

البته این جایی که رفته بودند، یک پلاژخیلی آلامد نبود، ولی دخترها توانستند از میان آدمهای مطبوعی که در آنجا بودند، چند دوست خوب پیدا کنند و با این همه، از آنجا که بت خجالتی‌تر از آن بود که بتواند راحت با مردم رفت و آمد کند و جو هم آن قدر غرق در خودش بود که به کسی توجهی نداشت، بنابراین در تمام مدت فقط با یکدیگر بودند و همیشه آرام و بدون آنکه بکوشند تا جلب نظر کنند این طرف و آن طرف می‌رفتند غافل از آنکه نوعی علاقه و توجه در اطرافیان خود ایجاد کرده‌اند، و درواقع همه با چشمانی دلسوز و احساس همدردی مواظب این دو خواهر بودند که یکی بزرگتر و قویتر و دیگری کوچکتر و نحیف‌تر می‌نمود و حالتی داشتند که انگار ناخودآگاه منتظر یک خداحافظی و جدایی طولانی که چندان هم دور نبود، هستند.

ظاهرا" آنها خودشان نیز این جدایی را احساس کرده بودند ولی هیچ کدام صحبتی دربارهٔ آن نمی‌کردند. چون اغلب اوقات حتی بین خود ما و آنهایی کـه به ما خیلی نزدیک و برایمان عزیز هستند، در مـواردی خاص نوعی رودربایستی و کتمان حقیقت وجود دارد که غلبه بر آن خیلی دشوار است. جو احساس می‌کرد که انگار یک پرده و حجاب میان قلب او و قلب بت فاصله افکنده است. اما وقتی جو دستش را دراز می‌کرد تا این پرده را کنار بزنـد، چنین می‌نمود که هراس و ترسی واهی در پس این سکوت قرار دارد. وبنابراین جو هیچگاه جرئت کنار زدن این پرده را به خود نمی‌داد، و مشغول انتظـار کشیدن شد تا بت خودش بالاخره به حرف بیاید. جو از اینکه والدینش متوجهٔ چیزی که او می‌دید، نشده بودند هم متعجب بود و هم خوشحال و در طول این چند هفته سکوت کرد. حتی، وقتی بیشتر به این واقعیت پی برد، در منزل حرفی به کسی نزد چرا که تصور می‌کرد دیگران هم وقتی ببینند که حال بت

بهتر نشده است ، خودشان به آن پی خواهند برد جو ضمناً سخت دودل بود که آیا بت خودش هم این حقیقت تلخ را می‌داند یا خیر ، و نمی‌دانست در آن مواقعی که خواهرش سر خود را بر دامن او می‌گذاشت ، نسیم سلامت‌بخش روی گونه‌هایش می‌وزید ، امواج دریا روی پاهایش رنگ می‌گرفتند و همان طور بی‌حرکت ساعتها روی صخره‌های گرم دراز می‌کشید ، چه فکرهایی از مغزش می‌گذشت . تا آنکه بالاخره یک روز بت "رازش" را به جو گفت . جریان از این قرار بود که یک روز همان طور که بت مطابق معمول سرش را روی دامن جو گذاشته بود ، جو فکر کرد که بت خوابش برده است چرا که دخترک بی‌حرکت دراز کشیده بود . بنابراین ، جو کتابش را زمین گذاشت و همان طور در حالی که با چشمان پر محبت و آرزومندش به بت می‌نگریست ، به او خیره ماند . انگار که می‌خواست بر گونه‌های رنگ‌پریدهٔ بت ، نشانه‌هایی از امید بیابد . ولی چیزی را که بتواند این امید را به او بدهد نیافت . زیرا گونه‌های بت خیلی لاغر بودند و دستهایش رنجورتر از آن می‌نمودند که حتی بتوانند صدفهای صورتی رنگ کوچکی را که جمع کرده بودند ، در خود نگهدارند . دیدن این منظره و فکر از دست دادن بت ، چنان به جو تلخ و گران آمد که بی‌اختیار بازوهایش را به دور بت یعنی عزیزترین گنجینه‌ای که داشت حلقه کرد و برای چند لحظه اشک چشمانش را تار کرد . وقتی جو چشمانش را پاک کرد ، متوجه شد که بت سرش را بلند کرده و چنان با دقت دارد به خواهرش می‌نگرد که شاید احتیاجی نبود این را بگوید :

" جو عزیزم ، خیلی خوشحالم که خودت موضوع را می‌دانی . من خیلی سعی کردم که آن را به تو بگویم . ولی هیچگاه نتوانستم " .

ولی هیچ جوابی نشنید جز آنکه گونه‌های خواهرش به گونه‌هایش فشرده شدند . جو حتی اشکی هم نریخت . چون جو وقتی آن قدر اندوهگین بود حتی گریه هم نمی‌توانست بکند . بنابراین این بار بت سعی کرد خواهرش را آرام کند و در حالی که بازوانش را دور او حلقه کرده بود ، در گوش کلمات تسلی‌دهنده‌ای زمزمه می‌کرد .

" خیلی وقت است که می‌دانم عزیزم و حالا به آن عادت کرده‌ام و فکر کردن به آن و تحمل کردنش برایم دیگر خیلی مشکل نیست . بنابراین سعی کن این واقعیت را بپذیری و برای من ناراحت نباشی ، چون این طوری بهتر است " .

جو درحالی که‌حاضر نبود این واقعیت‌را ببیند یا قبول کند که این طور بهتر است ، ضمنا" خوشحال بود از اینکه در این راز پای لاری در میان نبوده است ، پرسید ، " پس علت آنکه در پاییز غمگین بودی همین بود بت ؟ "

" بله ، چون درآن موقع دیگر کم‌کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم ، سعی می‌کردم به خودم تلقین کنم که این یک ناخوشی خیالی است و بنابراین به خودم اجازه نمی‌دادم که کسی را به خاطر این موضوع ناراحت کنم . اما وقتی می‌دیدم که همهٔ شماها آن قدر سرحال و قوی هستید و پر از آرزوهای شادی‌آور ، دور کردن این فکر که چرا من نمی‌توانم مثل شماها باشم ، خیلی سخت بود . بنابراین دلیل آنکه این‌طوری تو خودم فرو می‌رفتم این بود جو" .

" اوه بت کوچک من و تو هیچ‌وقت سعی نکردی چیزی به من بگویی و گذاشتی تا راحت و خوشحال باشم ! چطور توانستی مرا از خانه دور کنی وخودت به تنهایی این بار را به دوش بکشی ؟ "

صدای جو مملو از نوعی سرزنش ملاطفت‌بار بود و قلبش از فکر مبارزهٔ سخت بت وخداحافظی تدریجی‌اش با سلامتی ، عشق وزندگی ، آکنده از درد شد .

" شاید این کار صحیحی نبود ولی من به نظر خودم کار درستی انجام دادم ، چون در واقع از این موضوع اطمینان نداشتم و به علاوه کسی هم در این مورد چیزی به من نمی‌گفت و بنابراین من امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم ، و از طرف دیگر این خیلی خودخواهی بود که در حالی که مارمی برای مگ وایمی که از ما دور بودند نگران بود و تو هم آن قدر با لاری خوش بودی ، بخواهم همهٔ شماها را نگران کنم . یا حداقل من این طور فکر می‌کردم " .

جو در حالی که اندکی خوشحال بود که بالاخره توانسته همهٔ حقایق را بداند گفت ، " و من فکر می‌کردم که تو ، لاری را دوست داری بت و به این دلیل رفتم ، چون نمی‌توانستم اندوه تو را تحمل کنم " .

بت به‌شنیدن این اعتراف ، اندکی حیرت‌زده شده بود و جو هم با وجود دردی که در قلبش داشت لبخندی زد و با ملایمت افزود :

" بنابراین تو عاشق لاری نبودی عزیزم . ولی من خیال کردم که هستی و تصور می‌کردم در تمام این مدت ، قلب کوچک بیچاره‌ات پر از عشق به لاری است " .

بت با معصومیت یک بچه پاسخ داد، " ولی در حالی که لاری عاشق تو بود، من چطور می‌توانستم عاشق او باشم. البته من خیلی لاری را دوست‌دارم چون اونسبت به‌من خیلی‌خوب و مهربان بوده است و بنابراین ممکن نبود که دوستش‌نداشته باشم، ولی او هرگز نمی‌تواند جز یک برادر برای من چیز دیگری باشد، و امیدوارم زمانی واقعاً" عضو خانوادهٔ ما و برادر من بشود".

جو با قاطعیت پاسخ داد، " ولی نه از جانب من. ایمی برایش بهتر خواهد بود و حسابی به یکدیگر خواهند آمد. ولی فعلاً" به هیچ‌وجه حوصلهٔ فکر کردن به این قبیل جریانات را ندارم، و جز تو کس دیگری برای من مهم نیست بت. تو باید خوب شوی بت".

" من هم خودم می‌خواهم جو. خیلی هم زیاد! خیلی هم سعی می‌کنم ولی هرروز احساس‌می‌کنم که‌کمی از وجودم تحلیل می‌رود و احساس می‌کنم که هرگز دیگر مثل اول نخواهم شد. این حالت مثل جزر و مد می‌ماند جو. یعنی خیلی به آهستگی جریان دارد ولی نمی‌تواند متوقف شود".

جو نمی‌توانست حرف بزند و برای چند دقیقه صدایی جز صدای باد و صدای برخورد امواج به ساحل، به گوش نمی‌خورد. یک مرغ دریایی با بالهای سفید در حالی که نور خورشید بر سینهٔ نقره‌ای‌اش می‌درخشید، روی آب پرواز می‌کرد. بت آن قدر پرنده را تماشا کرد تا آنکه بالاخره از نظر ناپدید گردید و آن‌گاه چشمانش مملو از اندوه شد. سپس یک پرندهٔ خاکستری کوچک نیز دزدانه کنار آب آمد و انگار که از نگریستن به خورشید و دریا لذت می‌برد، مشغول تماشای دریا شد. بعد هم نزدیک بت آمد و با چشمان دوستانه‌ای به او خیره شده و با حالت یک پرندهٔ خانگی روی یک سنگ گرم نشست تا پرهای مرطوبش را خشک کند. بت لبخندی زد و کمی احساس راحتی کرد. چون این پرندهٔ کوچک انگار می‌خواست خودش را برای بت لوس کند و دوستی کوچکش را به او عرضه کند، و به خاطرش آورد که هنوز هم دنیا آن قدر قشنگ است که بتوان از آن لذت برد.

" پرندهٔ کوچک عزیز! ببین جو این پرنده چقدر اهلی است! من این پرنده‌های کوچک را که این طور دزدانه روی ساحل راه می‌روند بیشتر از آن مرغهای دریایی که‌با بالهای افراشته بر فراز آبها پرواز می‌کنند دوست دارم.

این پرندگان شاید خیلی بی‌پروا و خوش‌قیافه نباشند، ولی شاد به نظرمی‌رسند و به چیزهای کوچک دلشان خوش است. تابستان پارسال من آنها را " پرندهٔ من" صدا می‌زدم و مادر عقیده داشت که آنها مرا به یادش می‌اندازند. پرکار، ساده، کم حرف و همیشه نزدیک ساحل و با جیک‌جیکی رضایت‌آمیز و خوشحال. ولی تو بیشتر شبیه مرغ دریایی هستی جو، قوی و بی‌پروا و عاشق طوفان و باد و همیشه عادت داری در دورد ستهای آسمان پرواز کنی و به تنهایی شاد وخوشحال باشی. مگ هم شبیه یک قمری است و ایمی هم شبیه به چکاوکهاست. همیشه سعی می‌کند بر بالای ابرها پرواز کند، ولی همیشه هم تو آشیانهٔ خودش سقوط می‌کند. دخترک کوچک عزیز! او خیلی جاه‌طلب است، ولی خیلی خوش‌قلب و حساس است، و بنابراین این جاه‌طلبی‌هایش اهمیتی ندارند و هر چقدر هم که بالا پرواز کند، باز هم خانه‌اش را فراموش نخواهد کرد. من امیدوارم که دوباره او را ببینم. ولی به نظرم می‌آید که ایمی خیلی از خانه دور است".

جو درحالی که‌احساس می‌کرد این تغییر بت یعنی تصمیم به حرف‌زدن، مهمترین تغییرات او می‌باشد، سعی کرد بیشتر او را به حرف زدن وادارد و بنابراین به صحبت ادامه داد و گفت، " ایمی بهار برمی‌گردد و تو در آن موقع کاملا" آمادهٔ دیدن او و لذت بردن از این دیدار خواهی بود. چون خیال دارم حسابی تو را تا آن موقع چاق و چله و سرخ و سفید کنم".

" جو، عزیزم سعی کن آن قدرها هم امیدوار نباشی، چون دیگر فایده‌ای ندارد. من تقریبا" مطمئن هستم. البته ما دیگر توی لاک خودمان نخواهیم بود و بلکه‌سعی خواهیم کرد که تا وقتش فرا برسد، از بودن با یکدیگر لذت ببریم. ما اوقات شادی را در پیش داریم. چون من دیگر زیاد رنج نمی‌برم، و فکر می‌کنم اگر توکمکم کنی، جزر و مد به آسانی فرو خواهد نشست و پایان خواهد گرفت".

جو سر خم کرد تا آن چهرهٔ آرامش‌بخش را ببوسد و با آن بوسهٔ آرام انگار تمام قلب و روح و وجودش را به بت تقدیم کرد.

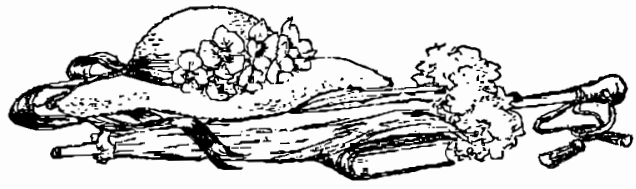

تأثیرات تازه

در ساعت ۳ بعدازظهر همهٔ خصوصیات با روح و سرزندهٔ دنیای آلامد نیس در محله‌ای به نام "پرومناد دزانگله"[1] در معرض دید بود. پیاده‌روهای وسیع کـه با درختان نخل، گلها و گیاهان مناطق گرمسیری حاشیه‌بندی شده بودند. دریک طرف تا چشم کار می‌کرد دریای فیروزه‌ای رنگ مدیترانه گسترده بود، و در طرف دیگر هتلهای زیبا و ویلاهای جالب خودنمایی می‌کردند، و بالاخره در پشت همهٔ این مناظر نیز نارنجستانها و تپه‌های سرسبز با سکوت و زیبایی تمام آرمیده بودند. از همهٔ ملیتها آدم به چشم می‌خورد و به همهٔ زبانها صحبت رد و بدل می‌شد و انواع و اقسام مدلها و لباسها خودنمایی می‌کرد و خلاصه در یک روز آفتابی همه چیز آن قدر شاد و جالب می‌نمود که انسان را بیشتر به یاد یک کارناوال می‌انداخت. انگلیسیهای متکبر، فرانسویهای سرزنده، آلمانیهای موقر، اسپانیولیهای خوش‌قیافه، روسهای زشت، یهودیهای متواضع، امریکاییهای بی‌خیال و بی‌قید، همه درحال راندن، نشستن یا قدم زدن و گپ زدن دربارهٔ اخبار تازه، و انتقاد از اشخاص نامدار تازه به شهرت رسیده نظیر دیکنز[2] یا ویکتور امانوئل[3] یا ملکهٔ جزایر ساندویچ[4] بودند.

کالسکه‌های دو اسبه همان قدر کـه متنوع بودند جالب و خیره‌کننده هم

---

1. Permenade de Anglais

۲ ــ مقصود *چارلز دیکنز* (۱۸۷۰ــ۱۸۱۲) نویسندهٔ نامی انگلیس است.

۳ ــ مقصود *ویکتور امانوئل* (۱۹۴۷ ــ ۱۸۶۹) شاه ایتالیا است ــ م.

4. Sandwich Islands

بودند ، مخصوصا" آن کالسکه‌های حصیری کوتاه که خانمها خودشان آنها را می‌راندند ، و یک جفت اسب کوچک می‌کشیدشان ، بسیار تماشایی بودند .

در آن روز کریسمس ، مرد جوان قد بلندی در طول این پیاده‌روی جالب ، دستها را به‌پشتش گذاشته‌بود و با نوعی حواس‌پرتی به آرامی مشغول قدم‌زدن بود . او ظاهرا" به هندیها شبیه بود ، اما مثل یک نجیب‌زادهٔ انگلیسی لباس پوشیده بود و بی‌قیدی و بی‌خیالی یک امریکایی را داشت . به طوری که ترکیب این خصوصیات باعث شده‌بود که چند جفت چشم زنانه با تحسین از پشت سر به او خیره شوند و چند جوان با لباسهای مخمل مشکی و کراواتهای قرمز رنگ‌و و دستکشهای چرمی ، وگلهای زردی‌که تو سوراخ دکمهٔ یقه‌شان فرو کرده بودند ، شانه بالا بیندازند و به قد بلند مرد جوان حسودیشان شود . دختران خوشگل زیادی عبور می‌کردند کـه قابل تحسین و تماشا بودند ولی ظاهرا" مرد جوان توجه زیادی به آنها نداشت و گهگاه با دیدن یک خانم مو طلایی که لباس آبی پوشیده بود ، نگاه زودگذر و مشتاقی به وی می‌انداخت . بالاخره بعد از مدتی قدم زدن مرد جوان از " پرومناد " خارج شدوبرای لحظه‌ای در سر یک چهارراه ایستاد . انگار که دودل بود که باز هم به قدم زدن خود ادامه دهد یا آنکه بایستدو به آنچه دستهٔ ارکستری‌که در " ژاردن پوبلیک "[1] یا باغ‌ملی می‌نواخت گوش دهد و یا در امتداد ساحل به راه افتد و به طرف " کاسل هیل "[2] برود . ولی قبل از آنکه تصمیمی بگیرد ، صدای یورتمهٔ شتاب‌زدهٔ اسبی به گوش‌رسید و وقتی سرش را بلند کرد ، چشمش به یک ارابهٔ کوچک که یک خانم تنها آن را می‌راند ، افتاد که‌داشت به سرعت از خیابان پایین می‌آمد . زن جوان مو طلایی بود و لباس آبی رنگ پوشیده بود . مرد جوان برای یک دقیقه به او خیره ماند و سپس‌به خودش‌آمد و در حالی که چهره‌اش رنگی از شادی به خود می‌گرفت ، مثل یک پسربچه کلاهش‌را تکان داد وبرای ملاقات با خانم جوان به طرف ارابهٔ او دوید .

ایمی ، در حالی‌که از ذوقش دهنهٔ اسب را به‌کناری انداخته و دستهایش را به طرف جلو دراز می‌کرد ، در میان تعجب و اخم و تخم یک مامان فرانسوی

1.Jardin Publique 2.Castle Hill

که دست دخترش‌را می‌کشید تا با دیدن این امریکاییهای دیوانه اخلاقش خراب نشود، فریاد زد، " اوه لاری، این واقعا" خودت هستی؟ فکر نمی‌کردم هیچ وقت ببایی!"

" در راه خیلی معطل شدم، ولی قول داده بودم که کریسمس را با تو بگذرانم و می‌بینی که الان اینجا هستم".

" من اول خیال دارم بروم سراغ پستخانه برای گرفتن نامه‌ها و بعد هم سری به " کاسل هیل" بزنم. منظرهٔ آنجا واقعا" فوق‌العاده است و شدیدا" هوس کرده‌ام که به طاووسها دانه بدهم. تا به حال آنجا را دیده‌ای لاری؟"

" سالها پیش‌چند بار به آنجا رفته‌ام. ولی حالا هم بدم نمی‌آید که یک نگاهی به " کاسل‌هیل" بیندازم".

" خوب حالا دربارهٔ خودت بگو لاری. مفصل تعریف کن. آخرین خبری که از تو داشتم از طرف پدربزرگت بود که نوشته بود تو در برلین هستی".

" بله یک ماه در آنجا بودم و سپس به پدربزرگ در پاریس ملحق شدم. چون او خیال دارد تمام زمستان را در پاریس بگذراند. او دوستان زیادی در آنجا دارد و توانسته سرش را با آنها گرم کند. بنابراین من هم برای خودم این‌طرف وآن طرف پرسه می‌زنم و گاهی هم در پاریس یک سری به او می‌زنم.

ایمی در حالی‌که این‌احساس را داشت که چیزی در رفتار لاری عوض‌شده است، ولی نمی‌دانست چرا، پاسخ داد، "خوب این یک توافق دوستانه‌است".

لاری، ضمن‌آنکه در طول بولوار به طرف "پلاس ناپلئون[1]" و قسمت قدیمی شهر "نیس" ارابه می‌راندند، افزود، " خوب چرا که نه. می‌دانی که پدربزرگ از سفرکردن نفرت دارد ومن‌هم برعکس‌از یک جا نشستن بیزار هستم. بنابراین با یکدیگر کنار آمده‌ایم و به این خاطر در این وسط هیچ دلخوری هم پیش نمی‌آید. من اغلب به او سر می‌زنم و او کلی از شنیدن ماجراجوییهای من‌لذت می‌برد." و بعد هم در حالی که با حالتی نامطبوع بینش را بالا می‌کشید، پرسید، " اوه این همان " حفرهٔ قدیمی کثیف" نیست؟"

" ولی درعوض منظره‌فوق‌العاده‌ای‌دارد و بنابراین من اهمیتی بمکثافت

---

۱ ــ *میدان ناپلئون* ــ م.

آن نمی‌دهم . منظرهٔ رودخانه‌و تپه‌ها بی‌نظیر است . و من عاشق این‌خیابانهای باریک صلیب‌وار هستم . ما مجبور خواهیم بود که برای داخل شدن به کلیسای " سنت جان "[1] منتظر نوبت بشویم " .

وقتی به‌آویدور[2] رسیدند وایمی نامه‌های پر ارزش خانگی را دریافت‌کرد ، دهنهٔ اسبها را به دست لاری داد و همان طور که از وسط پرچین‌های سبز و خرم که رزهای چایی به همان طراوت ماه " ژوئن "از داخل آنها سرک کشیده‌بودند ، سواری می‌کردند ، با حالتی سخنورانه‌و شاد شروع به خواندن یک به یک نامه‌ها کرد .

ولی وقتی یکی از صفحات نامه‌ها را به پایان رساند ، در حالی که اندکی گرفته می‌نمود ، گفت ، " مادر می‌گوید که بت زیاد حال ندارد . من اغلب فکر می‌کنم که‌باید به‌خانه برگردم . ولی آنها همیشه می‌گویند " نه همان جا بمان " و بنابراین من هم بـه حرف آنها گوش می‌دهم ، چون هیچ وقت دیگر چنین فرصتی نخواهم داشت " .

" من هم‌فکر می‌کنم‌که حق با تو است عزیزم . چون تو که کاری ازدستت برنخواهد آمد و به علاوه خود این موضوع که آنها می‌دانند تو در اینجا خوب و خوشحال هستی و این‌طورداری‌ازهمه چیزی لذت می‌بری ، مایهٔ تسلای خاطر آنهاست " .

در اینجا در موقع ادای‌این حرف ، لاری اندکی خودش را به ایمی‌نزدیکتر کرده‌و قیافهٔ همان لاری قدیمی را به خودش گرفت ، و بنابراین‌طرز نگاه کردن ، حالت او و کلمهٔ "عزیزم" برادرانه‌اش باعث شد که اندوهی که با خواندن نامه‌بر قلب ایمی سنگینی کرده‌بود اندکی سبکتر شود و دخترک اطمینان‌حاصل کند که‌هر اتفاقی‌هم بیفتد ، هرگز در یک مملکت غریب تنها نخواهد بود . در این موقع ، ایمی لبخندی زد و عکس کوچکی را که جو محض تفریح در نامهٔ خرچنگ و قورباغه‌اش نقاشی کرده بود نشان لاری داد . جو ظاهرا" سعی کرده بود یک عکس‌مسخره ازخودش نقاشی‌کند و در حالی که یک پاپیون روی کلاهش به چشم می‌خورد جملهٔ " نبوغ شعله می‌کشد ! " نیز به طور خنده‌آوری در حال خارج شدن از دهانش بود .

لاری لبخندی زده و آن را گرفت و ظاهرا" برای اینکه باد آن را نبرد ،

تو جلیقه‌اش گذاشت و با علاقه شروع به گوش دادن به نامهٔ باروحی که ایمی داشت می‌خواند ، کرد .

بعد وقتی بین آن خرابه‌های تاریخی پرسه می‌زدند و یک دسته طاووس باشکوه به‌دنبال آنها می‌خرامیدند ، و با حالتی رام منتظر گرفتن دانه از دست آنها بودند ، ایمی گفت ، " اوه ایی شد واقعا" یک کریسمس تمام عیار . آن از هدیه‌های صبح ، این هم از ملاقات تو و دریافت این نامه‌ها در بعدازظهر و یک پارتی عالی در شب . دیگر بهتر از این نمی‌شود" . بعد همان طور که ایمی خنده‌کنان ایستاده‌بود و داشت به آن پرنده‌های باشکوه دانه می‌داد ، لاری‌هم در سکوت با نوعی کنجکاوی ذاتی او را نگاه می‌کرد تا ببیند در این مدت و در این سفر چه تغییراتی در او به وجود آمده است . ولی تغییری که او را ناراحت یا ناامید کند ، در ایمی نیافت ، بلکه برعکس ظاهرا" تغییرات ایمی قابل تحسین و تأیید بودند . زیرا صرف‌نظر از کمی ادای زیادی در گفتار و رفتارش ، او همچنان مثل همیشه یک دختر سرزنده و با وقار بود ، به اضافهٔ آنکه حالا دیگر از لحاظ لباس و سر و وضع ظاهری می‌شد گفت که خیلی آراسته‌تر هم شده است . ضمنا" از آنجا که همیشه خانم بزرگتر از سنش بود ، از لحاظ رفتار و حرف زدن نیز اعتماد به نفس زیادی به دست آورده بود ، و به این دلیل حالا دیگر بیشتر از آنکه دخترکی باشد ، یک خانم تمام عیار به نظر می‌رسید . ولی هنوز هم گهگاه آن کج‌خلقی و زودرنجی مخصوص بـه خودش را بروز می‌داد و ارادهٔ قویش پا بر جا بود و صداقت خالص و فطریش در اثر زرق و برق خارجه هنوزضایع نشده بود .

ضمن آنکه به طرف تخته سنگ فراز تپه بالا می‌رفتند ، ایمی انگارکه دارد به لاری برای ورود به‌محل محبوبش‌خوش‌آمد می‌گوید دستش را تکان می‌داد ، و به اینجا و آنجا اشاره می‌کرد و گفت :

" آیا کلیسای جامع وبلوارکورسو یادت می‌آید ، ماهیگیران تورهای‌خودشان را به طرف خلیج می‌کشند ، وآنجا جادهٔ زیبایی است که به " ویلا فرانکا "[1] وبرج " شوبرت "[2] منتهی می‌شود . یعنی درست آن پایین . ولی زیباتر از همه ، آن

1.Villa Franca 2.Schubcrt's Tower

جزیرهٔ دوردست وسط دریا است که ان را "کورسیکا"[1] می‌نامند.

لاری با لحنی بی‌شوق و ذوق پاسخ داد، "بله به خاطر می‌اورم. هیچ چیز زیاد فرق نکرده است."

ایمی درحالی‌که خیلی سرحال بود ولی ضمناً" از اینکه می‌دید لاری‌هیچ هیجانی نشان نمی‌دهد، کمی توی ذوقش خورده بود، گفت، "جو حاضر بود برای دیدن منظرهٔ این جزیره هر چه که داشت بدهد".

"بله"، واین تنها جواب لاری بود، ولی بعد برگشت و با چنان‌حالت شیفتگی به جزیره خیره شد که انگار موضوع آرزوی جو برای دیدن این جزیره، بیشتر از وابستگی ان به شخص ناپلئون برایش هیجان انگیز بود.

ایمی در حالی که سعی می‌کرد روی تخته سنگ جای راحتی برای نشستن پیدا کند، اظهار داشت، "خوب حالا سعی کن محض خاطر جو یک نگاه سیر به جزیره بیندازی و بعد بیا و مفصل از خودت برایم تعریف کن".

ولی ظاهراً" ایمی نتوانست از سخنرانی لاری مستفیذ شود چون با وجود آنکه لاری به‌او پیوسته‌و در کنارش نشست، و به تمام سؤالات او آزادانه پاسخ داد ولی تنها چیزی که ایمی دستگیرش شد، این بود که تمام اروپا را ول‌گشته و حالا هم عازم یونان است. بنابراین بعد از یک ساعت که از این طرف و ان طرف گپ زدند، بـه خانه بازگشتند، و بعد از آنکه لاری خدمت خانم "کارول" رسید و ادای احترام کرد، آنها را ترک کرد ولی قول داد که عصر دوباره به سراغ انها برود.

حتماً" ایمی ان شب را در دفتر خاطراتش ثبت کرد، زیرا توانست سنگ تمام بگذارد. گذشت زمان و این جدایی ظاهرا بر هر دوی این دختر و پسر جوان اثر خودش را کرده بود. آن روز ایمی دوست قدیمی‌اش را دیگر به شکل "پسر ما" نمی‌دید بلکه یک مرد جوان خوش‌قیافه و دلپذیر را در مقابل خود می‌دید وبنابراین طبق غریزهٔ ذاتی یک زن بسیار دلش می‌خواست که به چشم او خیلی زیبا ودلفریب جلوه کند. ایمی از خصوصیات جالب خوش خبر داشت وبنابراین با سلیقه و مهارتی که برای یک دختر فقیر و قشنگ نوعی‌خوش‌اقبالـی

---

۱ ــ *جزیره‌ای متعلق به فرانسه واقع در دریای مدیترانه و زادگاه ناپلئون.*

است ، تمام سعی خودرا در جلوه بیشتر دادن به آن خصوصیات به کار برده بود.
ایمی همان طور که داشت لباس ابریشمی سفید کهنهٔ فلورانس را می پوشید و روی آن را با یک عالم تور نو می پوشاند که از میان آن تانه‌های سفیدش پیدا بود و ضمناً "کلهٔ طلایی اش به حالتی هنرمندانه جلوه می فروخت ، به خودش می گفت ، " می‌خواهم به نظر او خوب بیایم تا وقتی برگشت خانه از من تعریف کند " . و بعد هم پس از آنکه مثل "هبه" موهای مجعد زیبایش را پشت سر جمع کرد ، در نور شمعی که به دست داشت نگاهی موشکافانه به سرتا پای خودش انداخت و اضافه کرد ، بادبزن جدیدم خیلی به کلهایم می‌آیند . دستکشهایم هم فوق‌العاده جذاب هستند و تور اصل روی Mochoir [1] عمه‌کارول حالتی اشرافی به لباسم می‌دهد . فقط اگر یک بینی قلمی‌تر و دهان کلاسیک‌تر داشتم ، دیگر هیچ غمی نداشتم " .

ولی با وجود این دلخوری ، ایمی همان طور که داشت می‌خرامید ، به طور غیرعادی خوشحال و با وقار به‌نظر می‌رسید . ایمی مخصوصاً" این طور می‌خرامید چون فکر می‌کرد که بدو بدو راه رفتن در شأن یک خانم نیست و از آنجا که قدش بلند است ، با وقار خرامیدن خیلی مناسبتر از تند و چابک و ورزشکارانه قدم برداشتن است . و بعد همان طور که منتظر لاری بود ، شروع به قدم زدن در سرسرای بزرگ کرد . ولی بعد تصمیم گرفت که در زیر نورشمعدانها بایستد ، چون حتماً نور شمعها به موهایش جلوهٔ خاصی می‌بخشید . ولی بعد فکر بهتری کرد . اصلاً" بهتر بود که رفتارش خیلی متظاهرانه نباشد . بنابراین از خیر ژست گرفتن در زیر شمعدانها گذشت و به طرف پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد . ولی از قرار ایمی دیگر مجال خیال‌پردازی نیافت ، چرا که لاری که خیلی آهسته وارد شده بود ، همان جا دم در ایستاده و به منظره‌ای که در برابرش دیده می‌شد ، چشم دوخته بود . ایمی در حالی که نیمرخش به طرف پنجره بود ، بی‌حرکت ایستاده بود و با یک دستش دامنش را جمع کرده بود ، و هیکل ظریف و سفیدش در مقابل پردهٔ قرمز رنگ سرسرا مثل یک مجسمه خوش‌تراش و تحسین‌آمیز می‌نمود .

لاری با نگاه رضایت‌آمیزی که ایمی دوست داشت ، در چشمان او ببیند ،

---

۱ ــ در لغت فرانسه به معنی دستمال است ــ م .

گفت ، " شب بخیر دیانا "[1] ! ایمی در حالی که با لبخندی به عقب برمی‌گشت و از دیدن لاری که برخلاف معمول خیلی " دبونه "[2] به نظر می‌رسید ، کاملاً" یکه خورده بود و فکر به میهمانی وارد شدن بازو در بازوی چنین جوان خوش‌قیافه‌ای باعث شده بود که دلش به حال چهارتا دخترهای " دیویس " بسوزد ، پاسخ داد :

" شب بخیر آپولو ![3] "

" این هم دسته گل تو ! خودم ترتیب آن را دادم و یادم بود که تو به قول هانا از بوکه[4] بی‌سلیقه خوشت نمی‌آید " . و بعد لاری یک دسته گل‌ظریف گیره‌دار[5] را که ایمی همیشه موقع عبور از جلو ویترین مغازهٔ " کاردیلیا "[6] آرزوی خریدن آن را داشت ، به دست وی داد .

ایمی با قدرشناسی پاسخ داد ، " اوه تو واقعا" خیلی مهربان هستی لاری ! اگر مطمئن بودم که امروز می‌آیی ، من هم حتما" یک چیزی برایت تهیه‌می‌کردم . البته خیال نمی‌کنم که به این قشنگی می‌بود " .

بعد همان طور که ایمی حلقهٔ نقره‌ای آن دسته گل ظریف را به مچش می‌بست ، لاری گفت :

" خیلی متشکرم . قابلی ندارد . وظیفهٔ من است " !

" خواهش می‌کنم این طوری صحبت نکن لاری " .

" ولی من فکر می‌کردم تو این طور تعارفها را دوست داری " .

" نه از طرف تو . به نظر طبیعی نمی‌آید و به هرحال من همان رفتار بی‌ملاحظهٔ مخصوص به خودت را بیشتر دوست دارم " .

لاری نفس‌راحتی کشید و پاسخ داد ، " خوب ، خوشحالم " . سپس دکمهٔ دستکشهای ایمی را برایش بست و درست مثل آن مواقعی که عادت داشت با

---

۱ ــ Diana الههٔ ماه و شکار ــ م .

۲ ــ Debonair ، در لغت فرانسه یعنی خیلی شیک و با وقار ــ م .

3.Apollo

۴ ــ در لغت فرانسه یعنی دسته گل ــ م .

۵ ــ نوعی دسته گل که به مچ دست بسته می‌شود .

6.Cardiglia

دخترهای خانوادهٔ مارچ به پارتی برود، پرسید که آیا کراواتش صاف است یا نه؟

مجلس رقص در "سال آمنژه"[1] ترتیب داده شده بود و از آن نوع میهمانیهایی بود که انسان در هیچ جای دیگری جز اروپا نمی‌بیند. امریکاییهای مهمان‌نواز همهٔ دوست و آشنایانی که در نیس داشتند دعوت کرده بودند و از آنجایی که پیش‌داوری‌ای در مورد القاب و عناوین نداشتند رونق بیشتری به میهمانی رقص کریسمس خود داده بودند.

آن شب هر دختر جوانی می‌توانست اعتماد به نفس ایمی را، وقتی که بازودر بازوی "لاری" قدم به میهمانی گذارد، پیش خود مجسم کند. اوخودش هم می‌دانست که خیلی جذاب شده‌است و برای شروع رقص بی‌تاب بود و احساس می‌کرد که پاهایش روی پیست رقص، هنوز همان سلامت و چابکی بومی خود را دارند و آن احساس لذت‌بخشی کـه هر دختر جوان و زیبایی در موقع کشف تأثیرات تازه‌ای که با قدرت زنانگی خود به دنیای اطراف خود می‌گذارد، تجربه می‌کند. به وی دست داده بود. او نسبت به دخترهای "دیویس" که خیلی زشت و بد لباس بودند و "اسکورتی"[2] غیراز یک پاپای عبوس و سه عمهٔ ترشیده‌عبوس‌تر نداشتند احساس‌ترحم می‌کرد وهمان طور که داشت ازجلویشان رد می‌شد، سعی کرد با دوستانه‌ترین حالت ممکن به آنها تعظیم کند و ضمناً به ایشان فرصت داد تا حسابی سر و وضع او را برانداز کرده و سخت کنجکاو شوند که این دوست یا "پارتنر"[3] برجسته و فوق‌العاده‌کی ممکن است باشد. تا آنکه بالاخره با اولین آهنگی که ارکستر شروع به نواختن کرد، گونه‌های‌ایمی گل انداخت و چشمانش درخشیدن گرفت و پاهایش بی‌صبرانه روی کف تالار ضرب گرفتند، چون ظاهراً خیلی خوب بلد بود برقصد و دلش می‌خواست‌لاری هم این را بفهمد. بنابراین، وقتی لاری با لحنی راحت و غیر رسمی پرسید، "میل داری برقصی"؟

آن هول و هراسی را که ایمی برای شنیدن دعوت رقص از طرف لاری داشت، خیلی بهتر از آنچه فکر می‌کرد، پشت سر گذاشت.

---

1. Salle a' manger 2. Scort

۳ـ Partner، در لغت انگلیسی به معنی همراه رقص است ـ م.

" خوب هر دختری دلش می‌خواهد برقصد ! "

نگاه متحیر و تند ایمی باعث شد که لاری به سرعت اشتباهش را جبران کرده و بگوید، " متظورم اولین دور رقص بود. ممکن است این افتخار را به من بدهی؟ "

ایمی پاسخ داد، " اگر بتوانم " کنت " را از سر خودم باز کنم این افتخار را به تو خواهم داد. او بسیار عالی می‌رقصد. ولی از آنجا که تو یک دوست خیلی قدیمی هستی، حتما" او مرا خواهد بخشید " . و امیدوار بود که با بردن اسم " کنت " بتواند لاری را تحت تأثیر قرار داده و ضمنا" به او نشان بدهد که از دعوت وی دستپاچه نشده است. "

" آها آن " کنت " کوچولو و خوشگل را می‌گویی، بدک نیست ولی برای حمایت از یک الههٔ خوشگل و بلند قامت، تیرک خیلی محکمی به نظرنمی‌رسد ". که البته ناگفته نماند با وجود کنایه‌آمیز بودن این حرف، ایمی ته دلش خیلی از آن لذت برد.

آن گروهی که ایمی با " پارتنرش" در آن می‌رقصیدند، ظاهرا" یک دسته انگلیسی بودند، و ایمی خیلی با طمأنینه مشغول اجرای یک رقص فرانسوی بود، در حالی کـه در تمام مدت آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست با رغبت تمام " تارانتـلا "[1] را که یک نوع رقص تند ایتالیایی است برقصد تا لاری ببیند که او چقدر در این رقص مهارت دارد. لاری هم در دور دوم ظاهرا" او را به همان " کنت کوچولوی خوشگل " سپرد و به ادای وظیفه نسبت به فلو، یعنی رقصیدن با او پرداخت. کـه همین قضیه باعث شد تا ایمی محض تنبیه لاری که انگار جدی‌جدی داشت به او بی‌اعتنایی می‌کرد و اصلا" حسادت نشان نمی‌داد تا سر شام دیگر اصلا" اعتنایی به لاری نکرده و خود را سخت مشغول رقص با پارتنر جددیدش نشان دهد. رقص بعدی یک "پولکای" خیلی تند بود و ایمی‌حسابی سنگ تمام گذاشت. ولی باز هم اثری از حسادت در لاری مشاهده نمی‌شد و بنابراین ایمی همان طور که مشغول شلنگ‌تخته انداختن بود، از گوشهٔ چشم لاری را می‌پایید واز اینکه می‌دید چطور با خونسردی و آسودگی نشسته ومشغول

---

1. Tarantula

گپ زدن با عمه کارول است ، حرص می‌خورد .

بنابراین این بی‌اعتنایی توأم با ادب ، دیگر غیر قابل بخشش بود و ایمی مدتی طولانی محل لاری نگذاشت و فقط در فاصلهٔ بین رقصها وقتی برای محکم کردن سنجاق موهایش یا چند لحظه استراحت نزد " شاپرون "[1] خود یعنی عمه کارول می‌آمد ، چند کلمه‌ای برای خالی نبودن عریضه با لاری حرف می‌زد . اتفاقاً" این قیافه‌گرفتن و اخم و تخم ایمی ، اثر خوبی داشت . چون خیلی‌سعی می‌کرد که آن را در پشت یک صورت خندان پنهان سازد ، اتفاقاً" فوق‌العاده شوخ وشنگ‌تر و دلفریب‌تر می‌نمود . چشمان لاری با رضایت و تحسین به دنبال او بود . چون ایمی نه مثل دختر بچه‌ها دستپاچه و عجول بود و نه " اداها "ی بیخودی‌از خودش درمی‌آورد ، بلکه خیلی با حرکات دلفریب و با وقارمی‌رقصید و لاری داشت کم‌کم احساس می‌کرد که بدش نمی‌آید ایمی را از این نقطه‌نظر مورد مطالعه قرار دهد و بنابراین قبل از آنکه شب به نیمه برسد لاری معتقد شد که " ایمی کوچک بواش‌بواش‌دارد مبدل به یک خانم بسیار جذاب می‌شود ! "

بعد از آنکه رقص به پایان رسد ، لاری با لحن ریشخندآمیزی پرسید ، " خوب این جور چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای ؟ "

ایمی خوب منظورلاری را دریافته بود ، ولی چون می‌خواست با بدجنسی او را وادار سازدکه درمورد چیزی که شرح دادنی نبود ، بیشتر توضیح دهد ،پاسخ داد ، " منظورت را از این جور چیزها نمی‌فهمم ، ممکن است یک خرده روشنتر حرف بزنی ؟ "

" خوب منظورم این طرز خرامیدن ، ژست گرفتن و متانت و خلاصه این ظاهر فریبنده است " . بعد لاری خنده‌ای کرده و در واقع با این جمله بالاخره در مقابل ایمی تسلیم شد و سعی کرد سر از این معما دربیاورد .

البته ایمی هم ته‌دلش از این پاسخ ، قند آب شده ولی سعی کرد آن را نشان ندهد و با اعتراض پاسخ داد :

---

۱ — Chaperon در لغت فرانسه به خانم مسن یا شوهرداری گفته می‌شود که همراهی دختر جوانی را به عهده بگیرد ، و از او مواظبت کند — م .

" خوب زندگی کردن در خارجه‌خصوصیات آدم را بیشتر صیقل می‌دهد . من به همان اندازه که به مطالعه می‌پردازم به یاد گرفتن چیزهای دیگر هم می‌پردازم و مثلا" راجع به‌این (در اینجا ایمی با ژست کوچکی به طرف لباسش اشاره کرد) . تور باید بگویم که چیز ارزانی بیش نیست ولی این طور که من آن را روی لباسم به کار برده‌ام ، خیلی غلط انداز شده است ، و من یاد گرفته‌ام که همیشه از چیزهای کوچک ارزان بیشترین استفاده را بکنم " .

ولی ایمی برای این آخرین جمله‌اش اندکی پشیمان شد و ترسید که شاید یک خانم نباید به این جور چیزها اعتراف کند . ولی انگار با این حرف ایمی بیشتر در دل لاری جای گرفت و او ته دلش نسبت به این بردباری شجاعانه و همچنین‌آن روحیهٔ شادی‌که فقر را با گل می‌پوشاند ، احساس تحسین و احترام کرد . ایمی نمی‌فهمید که لاری چرا این طور دارد با محبت به او نگاه می‌کند و همچنین نفهمید کـه چرا لاری خود را وقف او کرده و بقیهٔ شب را نیز با خوش‌خلقی و آقایی به او چسبیده است ! ولی در واقع علت این تغییر لاری و بر وفق مراد شدنش نتیجهٔ تأثیرات تازه‌ای بود که هر دوی آنها در این مدت کوتاه ناخودآگاه بر یکدیگر گذاشته بودند .

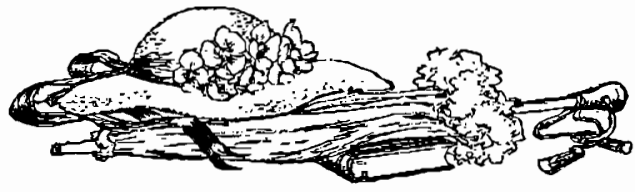

قاب عکس کهنه روی طاقچه

در فرانسه دخترهای جوان تا زمانی که در خانه هستند و شوهر نکرده‌اند، اوقات بسیار کسل‌کننده‌ای دارند تا آنکه شوهر می‌کنند و "ویولالیبرته"[1] شعار آنها می‌شود. ولی برعکس در امریکا همان طور که می‌دانید دخترها خیلی زود اعلامیهٔ استقلال خود را امضا کرده و بنابراین از آزادی خود حداکثر استفاده را می‌کنند و با شوق و ذوق به خودشان خوش می‌گذرانند. ولی به محض آنکه شوهر کردند و به اصطلاح به تخت نشستند، خودشان را فراموش کرده و چنان گوشهٔ انزوا اختیار می‌کنند که انگار یک راهبهٔ فرانسوی هستند، خلاصه چه این واقعیت را دوست داشته باشند و چه نداشته باشند، به محض آنکه آن هیجان اولیهٔ ازدواج فرو می‌نشیند، خودشان را مثل یک قاب عکس کهنهٔ قدیمی روی طاقچه، به دست فراموشی سپرده و اکثرشان اظهار می‌دارند که: "خوب، ممکن است من خوشگل باشم ولی حالا که شوهر دارم کی دیگر مرا نگاه می‌کند".

مگ هم مثل اکثر دخترهای امریکایی متأسفانه این تجربه را نداشت و چنان در دنیای کوچکش آداب و رسوم اولیه حکمفرما بود که از خود حسابی غافل شده بود و از طرفی، چون خودش را خوشگل و دلفریب یافته بود، فکر می‌کرد که دیگر احتیاجی نیست خیلی به‌خودش برسد و جان همین طوری هم او را دوست داشته و در آینده هم خواهد داشت.

از آنجایی که مگ یک خانم کوچولو با عقاید و رفتاری واقعاً" زنانه بود، غریزهٔ مادری‌اش بسیار قوی بود و بنابراین طوری در وجود بچه‌هایش غرق شده

---

۱ — Vive la Liberte ویولالیبرته، به فرانسه معنی زنده باد آزادی را می‌دهد — م.

بود کـه دنیا را هم از یاد برده بود. شب و روز مثل یک مرغ فداکار با حالتی خستگی‌ناپذیرو نگران بالای سر جوجه‌هایش نشسته و جان را به امان یک خانم ایرلندی‌که اکنون در خانهٔ مگ عهده‌دار رتق و فتق امور آشپزخانه شده بود، رها کرده بود. ولی از آنجا که جان یک مرد اهل خانه بود، واقعاً" دلش برای توجهات همسرانهٔ مک که روزگاری از آن برخوردار بود، تنگ شده بود. ولی چون بچه‌هایش را می‌پرستید، اوایل سعی می‌کرد با خوشحالی و بی هیچ‌گله‌ای از آسایش و راحتی خودش چشم بپوشد و با اغماض مردانه‌اش این طور امیدوار باشد که به‌زودی همه چیز به‌حال اولش برگشته وصلح و آرامش بر خانه حکمفرما خواهد شد. ولی اکنون سه ماه گذشته بود و هنوز علائمی از بازگشت آسایش در خانه به چشم نمی‌خورد. مگ نیز خیلی از پا افتاده و عصبی می‌نمود و بچه‌ها تمام دقایق‌او را به خود اختصاص داده بودند. خانه به دست فراموشی سپرده شده بود و همه جا و همه چیز نامرتب و درهم ریخته بود و "کیتی"[1] یعنی همان خانم آشپز، کـه همه چیز را خیلی آسان می‌گرفت، نیز زیاد به جان نمی‌رسید. صبحها، وقتی جان از منزل بیرون می‌رفت، برای انجام مأموریتهای کوچک که برای مامای اسیر داشت، گیج و حواس‌پرت بود و شب هم که با حالت مشتاق برای در آغوش کشیدن خانواده‌اش از راه می‌رسید، با یک جملهٔ "هیس بچه‌ها ازصبح پدرمرا درآورده‌اند و تازه خوابشان برده است"، گوشمالی داده می‌شد و یا اگر گاهی آرزوی یک سرگرمی یا برنامهٔ کوچکی را در خانه می‌کرد، با این عبارت که "نه ممکن است بچه‌ها را ناراحت کند". روبرو می‌شد. یا آنکه، اگر برحسب اتفاق اشاره به یک کنسرت یا تئاتر می‌کرد، فوراً" با نگاه سرزنش‌آمیزی‌روبرو می‌شد و با این عبارت "چی بچه‌ها را به خاطر تفریح‌خودم ترک‌کنم، هرگز!" ترجیح‌می‌داد دیگر حرفش‌را هم نزند. شب هم که می‌خوابید، اکثر اوقات به صدای گریه و فریاد بچه‌ها از خواب پریده و مجبور می‌شد برای آرام کردن آنها به مک کمک کند و در تاریکی شب آهسته تختخواب آنهـا را به عقب و جلو تکان دهد. یا بارها، هنگامی که داشتند شام می‌خوردند، با کوچکترین صدای جیرجیری که از آشیانهٔ بالا به گوش می‌رسید، خانم خانه جان‌را ترک‌می‌کرد و او نیز اجباراً" به خواندن روزنامه عصر می‌پرداخت. اغلب اوقات استفراغ "دمی" بارنامه‌ها را آغشته می‌کرد و یا آبشار "دیزی" تمام

اوراق حسابداری را مزین می‌کرد! چون خانم بروک فقط به این نوع مناظر خانوادگی علاقه داشت!

خلاصه، بدین ترتیب مرد بیچاره واقعاً" ناراحت و کلافه شده بود، چون بچه‌ها او را به کلی از همسرش جدا کرده بودند و خانه مبدل به یک کودکستان شده بود و از همه بدتر، این " هیس‌هیس"های مکرر و دائمی باعث شده بود که او به هر جایی در قلمرو مقدس بچه‌ها قدم گذارد، احساس کند که یک مخل آسایش و یک مزاحم ظالم است. جان باز هم این وضع را با صبر و حوصلهٔ تمام تا شش ماه دیگر تحمل کرد و باز هم وقتی نشانه‌هایی از بهبود ندید، او هم کاری را کرد که همهٔ پدرهای جلای وطن کرده و تبعیدی می‌کنند. یعنی جستجوی کمی آسایش در هر کجای دیگر غیر از خانه! بد نیست بدانید که در این مدت " اسکات" دوست جان هم ازدواج کرده و در خانه‌ای نه خیلی دور از منزل آنها، زندگی می‌کرد. بنابراین جان کم‌کم باب مراودهٔ بیشتر را با آنها گشود و هر روز عصر برای فرار از اتاق نشیمن خالی و کسل‌کنندهٔ منزل و همسری که در حال لالایی خواندن بود (که معمولاً" هم پایان‌ناپذیر به نظر می‌آمد) برای یکی دو ساعت به منزل اسکات پناه می‌برد. خانم اسکات، دختری سرزنده و خوشگل بود که انگار جز سرگرم کردن و مصاحبت شوهرش کار دیگری نداشت و این مأموریت خود را هم با نهایت موفقیت به جای می‌آورد. اتاق نشیمن اسکات همیشه با روح و جذاب بود. میز شطرنج همیشه آماده بود. صدای پیانو گوشنواز بود، و صحبت و شوخی و خندهٔ و بساط یک شام کوچک که به وسوسه‌کننده‌ترین طرزی روی میز چیده شده بود، به راه بود.

البته جان اتاق نشیمن خودشان را در صورتی که این طور خالی نبود بیشتر ترجیح می‌داد. ولی حالا که وضع این طور بود، از موقعیتی که داشت بهره می‌برد و از لذت مصاحبت همسایه‌اش برخوردار می‌شد.

مگ ابتدا تقریباً" این وضع جدید را تأیید می‌کرد و ته دلش هم خوشحال بود از اینکه جان حالا دیگر حوصله‌اش در اتاق نشیمن خالی خودشان سر نمی‌رود. یا اینکه در خانه پرسه نزده و بچه‌ها را بیدار نمی‌کند. ولی به تدریج، هنگامی که نگرانی دندان درآوردن بچه‌ها کمی فرو نشست، عزیزنازیهای کوچک عادت کردند که تقریباً" سر وقت به‌خواب بروند و ماما را به حال خود بگذارند تا کمی

نفس بکشد و استراحت کند، دل مگ شروع کرد به تنگ شدن برای جان و سبد خیاطی‌اش‌را نیزیک مصاحب کسل‌کننده‌یافت و جای‌جان که همیشه با آن لباس منزل‌کهنه‌اش راحت مقابلش می‌نشست و با دمپاییهایش روی سیخ بخاری ضرب می‌گرفت، خیلی خالی به نظر می‌آمد. البته مگ مغرورتر از آن بود که از جان خواهش کند کـه در خانه بماند، ولی از اینکه جان نمی‌فهمید او چی دلش می‌خواهد، احساساتش‌عمیقا" جریحه‌دارمی‌شد. غافل از آنکه چه بعدازظهرهای طولانی جان‌را درانتظاری بیهوده نگه داشته‌است. مگ به خاطر مواظبت دائمی و نگران بچه‌ها بودن، خیلی عصبی و از حال رفته شده بود و با این وضعیت فکری، یعنی ازدست دادن منطق خویش‌که بهترین مادرها نیز گاهی بهنگامی که کارهای خانگی به جسم آنها فشار می‌آورد و آزارشان می‌دهد، به آن دچار می‌شوند، واقعا" خود را خیلی بیچاره و از دست‌رفته احساس می‌کرد.

هر وقت در آیینه نگاه می‌کرد، به خودش می‌گفت، " بله من دارم پیر و زشت می‌شوم، و برای جان دیگر جالب نیستم. بنابراین این طبیعی است که او همسررنگ‌پریده وزشتش را رها کند و برود تا از مصاحبت همسایهٔ خوشگلش که بچه و دغدغهٔ خاطر ندارد، لذت ببرد. ولی خوب اشکالی ندارد بچه‌ها که عاشق من هستند و برایشان فرقی نمی‌کند که من لاغر و رنگ‌پریده باشم و وقت نداشته باشم که به موهایم برسم. آنها مایهٔ تسلای من هستند وروزی جان‌خواهد فهمیدکه من چطور با خوشحالی خودم را فدای آنها کرده‌ام. این طور نیست عزیزم؟"

بعد هم دلش خوش بود که " دیزی" با پناهنده‌شدن ترحم‌انگیز خود به او و یا "دمی" با یک فریاد خوشحالانه، حرف او را تصدیق کرده‌اند و مگ با احساس رضایت مادرانه‌اش سعی می‌کرد بر این غصهٔ خود غلبه کرده و خودش را تسکین بدهد. ولی این‌اندوه ورنج همان قدر مگ را در خود غرق می‌کرد که "سیاست" جان را، که دائما" با اسکات مشغول بحثهای جالب و موردعلاقه‌اش بود و کاملا" بی‌خبراز دلتنگی مگ، او را تنها به حال خود رها کرده بود. مگ در این مورد کلمه‌ای به کسی نمی‌گفت تا آنکه یک روز مادرش او را در حال گریستن یافت و به مگ اصرار کرد که حتما" موضوع را برای او فاش کند. چون مدتها بود که‌این دلمردگی و بی‌حوصله‌بودن مگ از چشم تیزبین او دور نمانده

بود و به آن پی برده بود.

خانم "بروک" درحالی که اشکهایش را با پیش‌بند "دیزی" پاک می‌کرد، با لحنی جریحه‌دار پاسخ داد، "من نباید این را بگویم مادر، ولی واقعا" به راهنمایی تو احتیاج دارم. چون اگر جان این طور ادامه بدهد، من حتما" یک بیوه خواهم شد".

" تو فقط اشتباهی را کرده‌ای که اکثر زنهای جوان مرتکب می‌شوند. یعنی به خاطر عشق به بچه‌ها وظیفهٔ خود را نسبت به شوهرت از یاد برده‌ای. یک اشتباه خیلی طبیعی و قابل بخشش. مگ عزیزم ببین بچه‌ها بیش از حد تو را به طرف خود کشیده‌اند و تو طوری رفتار کرده‌ای که انگار جان سهمی از بابت آنها ندارد و آنها فقط متعلق به تو هستند و جان کاری جز حمایت کردن از آنها نداشته است. من هفته‌ها است که شاهد این موضوع هستم ولی حرفی نزدم چون مطمئن بودم که بالاخره این لحظه فرا خواهد رسید".

"دقیقا" همین طور است مادر و بزرگترین آرزوی من این است که من هم مثل تو مال شوهرم باشم و هم مال بچه‌هایم. پس مرا راهنمایی کن مادر. چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ هرچه بگویی گوش خواهم داد".

" تو همیشه دختر مطیع و عاقل من بوده‌ای مگ. خوب عزیزم اگر من به جای تو بودم، تربیت دمی را به جان واگذار می‌کردم. چون پسرها احتیاج به بعضی تعلیمات پسرانه دارند که برای شروع آن، خیلی هم زود نیست. سپس بگذار آن چیزی را که من همیشه به تو پیشنهاد می‌کنم انجام دهم. یعنی هانا بیاید و به تو کمک کند. او یک پرستار درجهٔ یک است و بنابراین تو باخاطرجمعی می‌توانی دوتا کوچولوها را دست او بسپری و خودت اندکی به وضع خانه‌برسی. تو احتیاج به اندکی ورزش داری و هانا از بودن با بچه‌ها لذت خواهد برد و بدین ترتیب، جان دوباره همسرش را به دست خواهد آورد. سعی کن بیشتر بیرون بروی و هرچقدر هم که سرت شلوغ باشد، باز هم شاد و سرحال باشی. چون تو نور آفتاب خانواده هستی و اگر تو دلتنگ باشی، هوا خیلی نامساعد خواهد بود. بعد تو باید سعی کنی اندکی هم دربارهٔ مطالب مورد علاقهٔ جان کنجکاوی کنی. با او صحبت کن. اجازه بده برایت چیز بخواند، با او بحث و تبادل‌نظر کن، و خلاصه همدیگر را در این باره یاری بدهید. سعی نکن خودت

را در یک جعبه کلاه زندانی کنی ، چرا که یک زن هستی . بلکه برعکس سعی کن از دنیای اطراف خود و چیزهایی که در آن می‌گذرد اطلاع داشته باشی . کمی خودت را آموزش بده . چون این موضوع برای یک زن خیلی اهمیت دارد .

" جان آن قدر مرد مطلعی است که من می‌ترسم اگر سؤالی دربارهٔ سیاست یا کارهایش از او بکنم ، خیال کند که من زن احمق و بی‌اطلاعی هستم " .

" من خیال نمی‌کنم این طور باشد . عشق قادر است روی خیلی چیزها سرپوش بگذارد و تو می‌توانی آزادانه هرچه را که بخواهی از او بپرسی . این را امتحان کن مگ و خواهی دید که او مصاحبت تو را خیلی مطبوع‌تر از شام خانم اسکات خواهد یافت " .

" من حتما" این کار را خواهم کرد . بیچاره جان ! من فکر می‌کنم که بد جوری از او غافل شده‌ام . عجیب است که در تمام این مدت فکر می‌کردم که حق با من بوده و او هم چیزی در این باره به روی خودش نیاورد " .

" من خیال می‌کنم او سعی کرده که خودخواه نباشد ، ولی شکی نیست که احساس کج‌خلقی کرده است . حالا درست همان موقعی است که یک زوج جوان کم‌کم مستعد می‌شوند تا هر کدام به راه خود بروند و هر کدام سرگرمیهای مخصوص‌خود را پیدا می‌کنند . زیرا آن ملاحظات اولیه به زودی از بین می‌رود . مگر آنکه دقت کنیم که باز هم آنها را حفظ کنیم ، و هیچ زمانی برای والدین زیباتر و باارزش‌تر از زمانی نیست که به جوجه‌های خود که تازه زندگی را شروع کرده‌اند ، آموزش بدهند . اجازه نده که جان با بچه‌ها آن قدر بیگانه‌باشد ، چون آنها قادرند بیشتر از هر چیزی او را در این دنیای پر از وسوسه وچیزهایی که انسان را به طرف خود می‌کشد ، خوشحال و درامان نگه دارند . از طریق آنها شما یاد خواهید گرفت که چطور به درستی همدیگر را بشناسید و دوست داشته باشید . خوب عزیزم حالا دیگر با تو خداحافظی می‌کنم . به موعظهٔ شاید کسالت‌آور مادرت خوب فکر کن و اگر به نظرت درست آمدند ، سعی کن به آنها عمل کنی ، و امیدوارم خداوند پناه تو باشد ! "

بنابراین ، مگ به حرفهای مادرش فکر کرد و اتفاقا" آنها را درست یافت ، و با وجود آنکه اولین قدمی که برداشت ، با آنچه که دقیقا" نقشه کشیده بود ، جور درنیامد ، شروع به اجرای سفارشات مادرش کرد . البته بچه‌ها هر طوری که

دلشان می‌خواست بر او حکومت می‌کردند و از همان موقع که فهمیده بودند با لگد انداختن و اعتراض کردن و جیغ و فریاد کردن ، می‌توانند به هر چیزی که می‌خواهند دست یابند ، خانه را تحت حکومت خود گرفته بودند و ماما یک بردهٔ مطیع در مقابل هوسهای آنها بود . ولی پاپا به اندازهٔ او مطیع نبود و به آسانی سر تسلیم فرود نمی‌آورد ، وگاهی ازاوقات ، با برقراری نظم پدرانه‌اش در مورد شورشی کوچولو یعنی پسرش ، همسرش را دچار غم و اندوه می‌کرد . چون "دمی" با ارث بردن شخصیت مستحکم پدرش (که ما نمی‌توانیم آن را عناد و خیره‌سری بنامیم) هرچه را که مغز کوچکش اراده می‌کرد به دست می‌آورد ، و هیچ چیزیا شخص قادر نبود تصمیمات مغز کوچک و مصر او را تغییر دهد . ماما فکر می‌کرد که کوچولوی عزیز هنوز کوچکتر از آن است که بیاموزد چگونه باید با تمایلات بی‌جهت خود مبارزه کند . ولی پاپا عقیده داشت ، که هیچ وقت برای آموزش فرمانبرداری زود نیست . بنابراین ، "ارباب دمی" به زودی دریافت که هر وقت با "پارپار"[1] دربیفتد ، کار خرابتر می‌شود . ولی با وجود این ، مثل یک مرد انگلیسی ، مردی را که بر او غلبه می‌کرد ، تحسین می‌کرد و دوست می‌داشت و "نه‌نه"های سرسختانه‌اش بیشتر از نوازشهای محبت‌آمیز مادر در وی اثر می‌کرد .

به هر صورت ، چند روز بعد از صحبت مادرش ، مگ تصمیم گرفت که بعدازظهری مطبوع را برای جان تدارک ببیند . بنابراین دستور یک شام خوشمزه را داد و اتاق نشیمن را مرتب و منظم کرد . لباس قشنگی پوشیده و بچه‌ها را زودتر روانهٔ رختخواب کرد و ظاهرا" هم چیز مطابق میل مگ روبراه بود . ولی بدبختانه ، دمی سرسخت و رام نشدنی حاضر به رختخواب رفتن نبود که نبود و تصمیم گرفته بود که سر به طغیان بردارد . بنابراین مگ بیچاره شروع به‌لالایی خواندن برای بچه و تکان دادن او و داستان گفتن و خلاصه به قول معروف متوسل به هر کلکی که بلد بود ، کرد . ولی فایده‌نداشت که نداشت و آن‌چشمان درشت خیال بسته شدن نداشتند و مدتها بعد از آنکه "دیزی" مثل یک فرشتهٔ کوچک گوشتالود معصوم به خواب رفته بود ، "دمی" شیطان و موذی هنوز با

---

۱ ــ دمی ، پاپا را این طور تلفظ می‌کرد ــ م .

حالتی که معلوم بود دارد از فرط خواب بیهوش می‌شود ، با لجاجتی سرسختانه چشمانش را به چراغ دوخته بود .

در همین موقع ، در سرسرا به آرامی بسته شد و صدای پای آشنایی که داشت آهسته تو اتاق نشیمن می‌رفت ، به گوش رسید مگ پرسید ، " آیا دمی قول می‌دهد مثل یک پسر خوب همین طور آرام دراز بکشد تا من بروم و به پاپای بیچاره چای بدهم ؟ "

ولی دمی در حالی که خود را آماده می‌کرد تا او هم در این خوشگذرانی شرکت کند ، پاسخ داد ، " من هم چایی ! "

"حالا نه دمی . ولی اگر تو هم مثل دیزی بچهٔ خوبی باشی ، قول می‌دهم که یک تکه از کیک را برای صبحانه‌ات نگه دارم . قول می‌دهی عزیزم ؟ "

" اوم ! " بعد هم دمی چشمانش را سفت بست ، و به امید آنکه صبح هرچه زودتر فرا برسد وانمود کرد که می‌خواهد بخوابد .

مگ هم با استفاده از این فرصت موافق و مساعد ، یواشکی خودش را خلاص کرد و با صورتی خندان در حالی که دوباره آن پاپیون آبی کوچک که همیشه مورد تحسین جان بود ، روی موهایش خودنمایی می‌کرد پایین دوید تا به شوهرش خوش‌آمد بگوید . جان هم فورا" متوجهٔ پاپیون کذایی شد و با تعجبی رضایت‌آمیز گفت ، " چطور شده که مامای کوچک امشب این طور سرحال است ! آیا منتظر مهمان هستی ؟ "

" فقط منتظر تو عزیزم " .

" آیا روز تولد ، سالگرد یا چیزی است ؟ "

" نه فقط از شلخته بودن خسته شده‌ام و خواستم برای تنوع کمی سر و لباسم را تغییر بدهم . تو همیشه هرچقدر هم که خسته باشی باز موقعی که می‌خواهی سر میز بنشینی ، خودت را خوب درست می‌کنی ، بنابراین من چرا در مواقعی که فرصتش را دارم این طور نباشم ؟ "

جان قدیمی مسلک پاسخ داد ، "من این کار را محض احترام به تو می‌کنم عزیزم " .

" ایضا" ایضا" آقای بروک " . بعد مگ خنده‌ای کرده و وقتی داشت از پشت همان قوری چای آشنا سرش را به طرف جان تکان می‌داد ، همان مگ زیبای

همیشگی شده بود.

"خوب رویهم‌رفته‌این حالت خوشحال‌کننده‌است و آدم را به یادگذشته می‌اندازد. این‌چای چه طعم خوبی می‌دهد. می‌نوشم به سلامتی تو عزیزم!" و جان با یک حالت خوشی توأم با آرامش شروع به نوشیدن چایش کرد. اما، زمان این آرامش چندان طولانی نشد، چون به محض اینکه فنجان را پایین گذاشت، دستگیرهٔ در اتاق نشیمن به وضع اسرارآمیزی جابه‌جا شد و سپس یک صدای نازک شنیده شد که بی‌صبرانه می‌گفت:

"مارمار تئو واکن، من اومتم".

مگ درپاسخ گفت، "این همان پسرهٔ شیطان است. من بهش گفته‌بودم که باید تو رختخوابش بماند و حالا اینجاست. او باید زود برود سر جایش".

ولی دمی بی‌اعتنا به اعتراض مادرش، وارد اتاق شد و در حالی که دامن لباس‌خواب بلندش‌را موقرانه‌روی بازویش‌انداخته بود و موهای منگوله‌مانندش با حالتی نشاط‌آمیز روی پیشانیش‌آویزان شده‌بودند، به طرف میز پرید و همان طور که نگاهی مشتاق به کیک می‌انداخت، با لحن شنگولی اعلام کرد، "حالا فرتاس!"

"نه هنوزفردا نشده‌است. توباید بروی تو رختخوابت و مامای بیچاره‌ات را اذیت نکنی. در این صورت می‌توانی آن کیک شکری را بخوری".

ولی دمی ناقلا درحالی‌که تقلا می‌کرداز روی آن زانوی پدرانه بالابرود، پاسخ داد، "من پارپاروتوس تارم". ولی جان سرش را تکان داد و خطاب به مگ گفت:

"اگر تو به او گفته‌ای که باید در رختخواب بماند و به تنهایی به خواب برود، وادارش کن که این کار را بکند، والا هیچگاه یاد نخواهد گرفت که به تو اهمیت بدهد".

"بله‌البته. بیا دمی". و بعدمگ درحالی که‌احساس می‌کرد خیلی‌دلش می‌خواهد یک ضربه به کفل این فضول کوچک که با دخالت خود باعث خراب شدن عصرانهٔ مطبوع آنها شده بود، بزند دمی را به طرف اتاق بچه‌ها روانه کرد. گرچه با رسیدن به این اتاق، دوباره همان مگ دل نازک قبلی شد و یک آب‌نبات شکری کف دست دمی گذاشت و با این رشوه او را وادار کرد که لااقل

تا فردا صبح بهانهٔ دیگری برای فرار از تختش نتراشد.

دمی نیز در حالی که با رضایت آب‌نباتش را می‌مکید، و از موفقیتش در به دست آوردن آن، خیلی خوشحال بود، به مادرش قول داد.

بنابراین مگ دوباره سر جایش برگشت ولی تا بساط شام روی میز چیده شد، طولی نکشید که دوباره سر و کلهٔ آن روح کوچولو پیدا شد و سعی کرد با اصرار و التماس دل مادرش را به رحم آورده و گفت:

"باسم سکر[1] مارمار!"

ولی این بارجان درمقابل این خطاکار دمدمی مزاج کوچک قلبش را سخت کرد و گفت، "نه مگ تو نباید این کار را بکنی. اگر این بچه یاد نگیرد که به موقع به‌رختخواب برود، ما هرگز معنی آرامش را در این خانه نخواهیم فهمید. تو دراین مدت به اندازهٔ کافی از خودت یک برده ساخته‌ای. پس حالا موقعش است که همین جا درسی به او بدهی و برای همیشه به این وضع خاتمه بخشی مگ، او را تو تختش ببر و تنهایش بگذار".

"ولی تا من پهلویش ننشینم، او هرگز تو تختش بند نخواهد شد".

"من ترتیبش‌را خواهم داد. دمی زود باش برو بالا و همان طور که ماما ار تو خواست ببر توی تختخوابت".

ولی یاغی‌کوچک در حالی‌که خودش را به "کیکی" رسانده و با خونسردی و جسارت شروع به ناخنک زدن به آن کرده بود پاسخ داد، "نوچ!"

"تو نباید با پدرت این طور صحبت کنی. اگر خودت نروی، من تو را خواهم برد".

دمی در حالی که به طرف دامن مادرش پناه می‌برد، فریاد زد، "برو تتار، من پارپارو توس نتاره!"

ولی ظاهرا" این پناهگاه هم فایده‌ای نکرد، چون او با یک جملهٔ "با او ملایم باش جان" به‌دست دشمن تحویل داده شد و این کار خیلی یاغی‌کوچک را دلخور کرد. چون موقعی که ماما او را این طور از خود دور می‌کرد بنابراین روز عدالت خیلی نزدیک بود. در واقع به جای خوردن کیک، رفتاری خشن نصیبش شده بود و یک دست قوی داشت او را به طرف تختخواب مورد تنفرش

---

۱ ــ یعنی شکر! ــ م.

می‌برد. بنابراین بیچاره "دمی" خیلی گیج شده بود و نمی‌توانست خشم و غضب خودرا بروز ندهد و با پدرش به مخالفت برخواست. تمام طول راه‌پلکان را لگد پراند و جیغ زد و لحظه‌ای آرام نگرفت، و به محض آنکه از ین طرف تو تختخوابش گذاشته شد، از طرف دیگر بیرون پرید و یک راست به طرف در دوید. ولی دشمن از دم لباس کوچک او گرفته و بنابراین دوباره با خواری به تختخواب برگردانده شد، و خلاصه این نمایش زنده آن قدر ادامه داشت تا آنکه مهاجم کوچک در اثر از ته دل جیغ زدنهای مکرر کم‌کم قوایش شروع به تحلیل رفتن کرد. معمولا" در این جور مواقع، یعنی اعتراضات "صوتی"، مگ همیشه مغلوب می‌شد. ولی جان مثل آدمی که همان طور ساکت نشسته و کوچکترین اعتراضی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. نه قربان صدقه‌ای، نه آب‌نباتی، نه لالایی خواندنی و نه قصه‌ای. حتی چراغ هم خاموش شده بود و فقط شعلهٔ سرخ رنگ آتش بخاری تاریکی مطلق اتاق را درهم می‌شکست که دمی بیشتر با کنجکاوی تا با ترس، به‌آن نگاه می‌کرد. این وضعیت جدید خیلی به دمی‌گران آمده بودو بعداز آنکه هیجانات و خشمش فرو نشست و خاطرات آن نوازشهای زنانه به یاد "سلطان مطلق به‌اسارت درآمده" افتاد، با دلتنگی شروع کرد به خاطر "مارمار" شیون و ناله کردن. این شیون و ناله‌ها که جانشین نعره‌های پرغوغای چند لحظه پیش شده بود، مستقیما" به‌قلب مادرانهٔ مگ فرو می‌رفت و بنابراین بالاخره طاقت نیاورد و از پله‌ها بالا دوید و التماس‌کنان از جان خواست:

"بگذار من پیش او بمانم. او دوباره پسر خوبی خواهد شد جان".

"نه عزیزم. من به او گفته‌ام همان طور که تو خواسته بودی باید به تختخوابش برود، و او هم باید این کاررا بکند. حتی اگر من مجبور شوم تا صبح هم اینجا بمانم".

مگ باز هم التماس‌کنان ادامه داد، "ولی آخر آن قدر خواهد گریست که خودش را مریض خواهد کرد".

"نه خیالت راحت باشد. او خیلی خسته است و به زودی خوابش خواهد برد و سپس مشکل حل خواهد شد. چون او درخواهد یافت که مجبور است به حرف والدینش گوش دهد. پس خواهش می‌کنم دخالت نکن مگ. من خودم ترتیبش را خواهم داد".

" ولی او بچهٔ من است و من نمی‌توانم اجازه بدهم که روحیه‌اش با خشونت خراب شود " .

" او بچه‌من نیزهست و من هم دلم نمی‌خواهد اجازه بدهم که بااغماض بیش از حد و آزاد گذارده شدن ، لوس و ضایع شود . برو پایین و پسرک را به من بسپار عزیزم " .

وقتی جان با آن لحن تحکم‌آمیز صحبت می‌کرد ، مگ همیشه اطاعت‌می‌کرد و هرگز هم از سر به راه بودن خود پشیمان نمی‌شد .

" پس اقلا" اجازه بده او را ببوسم جان " .

" البته . دمی به‌ماما شب‌بخیر بگو و بگذار او برود و کمی استراحت‌کند ، چون بعد از یک روز تمام مواظبت از تو خیلی خسته شده است . "

مگ همیشه‌جدا" عقیده‌داشت‌که‌بوسه‌چیز موفقیت‌آمیزی‌است ، و ظاهرا " هم حق با او بود ، زیرا پس‌از آنکه صورت دمی کوچک را بوسید ، صدای هق‌هق دمی آهسته‌تر شد و بالاخره ساکت تو تختش یعنی جایی که دقایق طولانی با دلتنگی در آن تقلا کرده بود ، فرو رفت .

" بیچاره مرد کوچولوی من ! او از فرط خواب و گریه از حال رفته است . بهتراست روی اورا بپوشانم وبعدهم بروم پایین سراغ مگ تا از دلش‌دربیاورم " . جان با خود اندیشید و سپس به کنار تختخواب بچه خزیده و امیدوار بود که قهرمان یاغی‌اش را خفته بیابد .

ولی او خواب نبود . چون همان لحظه‌ای که پدرش روی او خم شده بود و نگاهش می‌کرد ، چشمان دمی گشوده‌شدو چانهٔ کوچکش‌تکان خورد و بازوهایش را جلو آورد و با لحن توبه‌کارانه‌ای گفت ، " من حالا خوب هسم ؟ " .

از آن طرف ، مگ که‌بیرون اتاق روی پله‌ها نشسته بود ، از سکوت طولانی داخل اتاق که پس از آن همه نعره‌های کودکانه و گریه و شیون ، حکمفرما شده بود ، خیلی تعجب کرده بود و بنابراین بعد از مجسم کردن انواع و اقسام اتفاقات ممکنه ، بالاخره دلش طاقت نیاورد و آهسته تو اتاق خزید تا اندکی خیالش‌را راحت کند . دمی غرق خواب بود و البته نه به همان طریق همیشگی خود که‌عادت داشت‌حالت یک عقاب بال گسترده را به خود بگیرد ، بلکه مثل یک فرشتهٔ مطیع نزدیک بازوان پدرش‌آرمیده بود و انگشت او را چنان سخت

توی دستش نگه داشته بود که انگار عدالت برقرار شده است و صورتش هم اندکی عاقلتر و موقرتر به نظر می‌رسید. بنابراین، ظاهراً" چون جان هم با صبر و حوصله زنانه‌ای انتظار کشیده بود تا بچه خودش انگشت او را رها کند، در این انتظار کشیدن خودش نیز از یک طرف به خاطر خستگی حاکی از رام کردن پسرک و از طرف دیگر سنگینی کار روزانه به خواب رفته بود.

مگ همان طور که ایستاده بود و داشت در سکوت آن دو صورت به خواب رفته را تماشا می‌کرد، لبخندی زد و دوباره آهسته از اتاق بیرون خزید و با لحن رضایت‌آمیزی خطاب به خودش گفت:

" من حالا دیگر نباید از این بترسم که ممکن است رفتار جان نسبت به بچه‌ها خشونت‌آمیز باشد. او بلد است که چطوری باید با آنها کنار بیاید و کمک بزرگی برای من خواهد بود. چون من به تنهایی واقعاً" از عهدهٔ "دمی" شیطان برنمی‌آیم".

بالاخره وقتی جان نیز پایین آمد، انتظار داشت که همسرش را پکر و سرزنش‌آمیز بیابد. ولی وقتی دید که مگ با حالتی آرامش‌بخش و ملایم مشغول دوختن تور روی یک "بونه"[1] است، و خیلی با گرمی از او استقبال می‌کند و می‌خواهد که اگر زیاد خسته نیست چیزی دربارهٔ انتخابات برایش بخواند، خیلی تعجب کرد و نفس راحتی کشید. بنابراین جان در عرض همان دقایق اول، متوجه شد که چه تغییر و تحولی در خانه دارد به وقوع می‌پیوندد. ولی عاقلانه دید که فعلاً" سؤالی نکند. چون با علم به اینکه مگ چه موجود کوچولوی بی‌شیله و پیله‌ای است، حتماً" نمی‌توانست مدت طولانی زبانش را نگه دارد و بنابراین طولی نمی‌کشید که کلید این معما گشوده می‌شد. بنابراین جان در مقابل خواهش مگ، یک بحث سیاسی طولانی را با آمادگی و رغبت تمام خواند و سپس در حالی که مگ سعی می‌کرد عمیقاً" خود را علاقه‌مند نشان داده و سؤالات به‌جا بکند و فکرش به طرف "بونه" نرود، جان سعی کرد با همان روش واضح خود این بحث را برای مگ شرح دهد.

البته مگ ته دلش این طور نتیجه گرفت که اصولاً" سیاست هم مثل ریاضیات چیز مزخرفی است ولی سعی کرد این عقیدهٔ زنانه را برای خودش

---

۱ ــ Bonnet در لغت فرانسه معنی نوعی کلاه کوچک زنانه را می‌دهد.

نگهدارد و موقعی که جان مکثی کرد مگ سرش را تکان داد و با حالتی که خودش آن را " ظن دیپلماتیک " می‌نامید ، گفت :

" خوب من واقعا" نمی‌دانم ما الان چکار می‌خواهیم بکنیم " .

جان ازاین اظهار عقیدهٔ دیپلماتیک مگ خنده‌ای کرد و برای چند لحظه همان طور که مگ بی‌اختیار یک دستهٔ کوچک گل و تور را که درست کرده بود ، به خاطر سخنرانی طولانی جان ، بی‌حرکت توی دستش نگه داشته بود ، چشم به او دوخت و به خود گفت :

" او دارد سعی می‌کند که به خاطر من سیاست را دوست داشته باشد ، بنابراین من هم باید سعی کنم که به خاطر او کلاه‌های زنانه و این قبیل چیزها را دوست داشته باشم . این طوری منصفانه‌تر است " . و بعد هم به صدای بلند افزود :

" این کلاهی که داری درست می‌کنی خیلی قشنگ است . این همان‌مدلی نیست که مدل صبحانه به آن می‌گویی ؟ "

" اوه نه جان ، چی داری می‌گویی . این یک بونه است . یعنی بهترین کلاه من برای رفتن به کنسرت و تئاتر و غیره " .

" اوه مرا ببخش عزیزم . آخر آن قدر کوچک است که من طبعا" اشتباه کردم و فکر کردم یکی از همان چیزهای سبک و آزاد است که بعضی روزها وقت صبحانه سرت می‌گذاری . راستی چطوری آن را روی سرت نگه می‌داری ؟ "

" این روبانها زیر چانه بسته می‌شوند . این طوری ، با یک غنچه گل‌سرخ " . و بعد با گذاشتن بونه روی سرش ، طرز بستن آن را نمایش داد و با چنان‌حالت رضایت‌خاطر و آرامی به جان نگریست که غیر قابل مقاومت بود .

" واقعا" کلاه قشنگی است . ولی من محتویات آن را بیشتر دوست دارم ، چون دوباره خیلی جوان و خوشحال می‌نماید " . و سپس جان در حالی که آن غنچهٔ زیر چانه به نظرش خیلی مزاحم می‌آمد ، صورت همسرش را بوسید .

"خیلی خوشحالم که آن را دوست داری عزیزم . چون خیلی دلم می‌خواهد که یکی از همین شبها مرا به یک کنسرت تازه ببری . من تازگیها واقعا" احتیاج به موسیقی دارم تا کمی سرحال بیایم . ممکن است عزیزم ؟ "

" البته که ممکن است ، با تمام قلبم عزیزم . هر جای دیگری هم که میل

داشته‌باشی می‌برمت . تو مدتهاست‌که تواین خانه زندانی بوده‌ای و من باکمال میل‌حاضر به‌همراهی یک‌خانم خوشگل‌خواهم بود . اما راستی چه چیز این فکر را تو کله‌ات انداخت ، مادر کوچولو؟"

" من یکی از این روزها صحبتی با مادر داشتم و به او گفتم که چطور تازگیها عصبی و کج‌خلق شده‌ام و از ریخت خودم بدم می‌آید و او گفت که من حتما" احتیاج به تغییر و تنوع بیشتر و تر و خشک کردن کمتر دارم . بنابراین ، قرار شدکه هانا درنگهداری ازبچه‌ها اندکی به من کمک کند . تا من بتوانم یک خورده به خانه و به خودم برسم و بعضی اوقات هم یک تفریح کوچک داشته باشم تا قبل‌از موقع تبدیل به‌یک پیرزن عصبانی و غم‌زده نشوم . این فقط یک آزمایش و تجربه است جان من می‌خواهم آن را بـه خاطر تو و خودم انجام دهم . چون این اواخر من با وضع خجالت‌آوری از تو غافل شده بودم و خیال دارم اگر بتوانم خانه را دوباره بـه همان صورتی که همیشه بود ، دربیاورم . خوب چطور است؟ امیدوارم مخالف نباشی عزیزم !"

لارنس تنبل

لاری به‌قصد آنکه‌فقط یک‌هفته درنیس بماند به‌آنجا رفته بود ولی‌عملا" یک ماه‌در آنجا ماندگار شد. ظاهرا" لاری از ول گشتن خسته شده بود و ضمنا" حضور آشنای‌ایمی انگار به همه چیز نوعی جذابیتی خانگی بخشیده بود. لاری در واقع ته دلش‌برای آن تر و خشک‌کردنهای دخترانه‌که همیشه از آن‌برخوردار بود، تنگ شده‌بود چون دریافته بود که هر نوع توجه و محبت از سوی‌خارجیان به اندازهٔ نصف آن ستایشهای‌خواهرانهٔ دخترها لطف و جذابیت ندارد. البته ایمی قبلا" هیچ وقت به‌اندازهٔ سابرین، عادت به دست به سر و گوش لاری کشیدن نداشت. ولی حالا از دیدن لاری خیلی خوشحال بود و کاملا" به او چسبیده بود. چون اوهم متقابلا" به‌لاری‌به چشم نماینده‌ای از طرف‌خانوادهٔ عزیزی که بی‌نهایت دلش برای آنها تنگ شده بود، نگاه می‌کرد. بنابراین، طبیعی بود که آنها در مصاحبت و وقت‌گذرانی با یکدیگر نوعی احساس رضایت لذت‌بخش یافته بودند و اغلب اوقات با یکدیگر بودند. در سواری، در پیاده‌روی، در رقص یا بیهوده وقت‌گذرانی‌های متداول. زیرا در نیس در طول آن فصل شاد، هیچ کس نمی‌تواند کار خیلی جدی داشته باشد. ولی در حالی که ظاهرا" طبق مدروز خود را خیلی بی‌تفاوت نشان می‌دادند، در باطن دائما" در حال‌کشف حالات و خصوصیات یکدیگر و شکل دادن به عقاید خویش نسبت به یکدیگر بودند. ایمی هر روز با یک حدس جدید دربارهٔ دوستش از خواب بیدارمی‌شد ولی لاری کاملا" در فکر ایمی غرق شده بود و هر دو قبل از آنکه کلمه‌ای در این‌باره رد و بدل شده باشد، به این واقعیت پی برده بودند. ایمی سعی می‌کرد لاری را راضی و خوشحال کند و در این کار موفق هم می‌شد.

چون به خاطر آن همه چیزهای شادی‌بخش که لاری به او هدیه می‌کرد ، خیلی قدرشناس بود و سعی می‌کرد کارهای لاری را با محبتهای کوچک آمیخته به جذابیتهای غیرقابل توصیف ، که هر زن برخوردار از خصوصیات کاملا" زنانه‌به طور غریزی به آنها واقف است ، جبران سازد . لاری کوششی برای این قبیل کارها نمی‌کرد ، ولی در عوض به خودش اجازه داده بود که با راحتی تمام به هر طرف که ایمی می‌خواهد کشیده شود و سعی می‌کرد گذشته را فراموش کند و احساس می‌کرد که تمام زنها یک کلمهٔ محبت‌آمیز به او بدهکار هستند . چون یکی از آنها نسبت به‌او خیلی بیرحم و سرد بوده است . برای او زحمتی نداشت که سخاوتمند باشد و بنابراین اگر ایمی اجازه می‌داد ، دلش می‌خواست تمام آن زیورآلات و جواهرات تو مغازه‌های نیس را برای وی بخرد . ولی در همان حال ، احساس می‌کرد که نمی‌تواند عقیدهٔ ایمی را نسبت به خودش عوض کند ، و به ندرت از آن چشمان آبی مهربان که نیمی با تأسف و نیمی با اهانت مراقب او بودند ، می‌ترسید .

یک روز دوست داشتنی ، بعد از آنکه ایمی به لاری که مطابق معمول بر تاب روی ایوان سوار بود ، پیوست ، به او گفت ، " همه به موناکو رفته‌اند . ولی من ترجیح دادم که در خانه بمانم و چندتا نامه بنویسم . حالا نوشتن آنها را تمام کرده‌ام و بنابراین خیال دارم برای کشیدن چند تصویر به " والروسا "[1] بروم . تو هم با من می‌آیی ؟"

لاری با تنبلی پاسخ داد ، " ولی فکر نمی‌کنی که هوا برای یک پیاده‌روی طولانی گرم باشد" . چرا که ایوان سایه‌دار در مقایسه با بیرون خیلی دعوت‌کننده‌تر بود .

" من خیال دارم از ارابهٔ کوچک استفاده کنم و " باپتیست "[2] هم آن را خواهد راند . بنابراین تو هیچ کاری نداری جز آنکه چتر را بالای سرت نگاه داری و مواظب دستکشهایت باشی" . در این موقع ایمی نگاه کنایه‌داری به دستکشهای تر و تمیز لاری که نقطه‌ضعف او بودند ، انداخت" .

" خوب در این صورت من با کمال میل خواهم آمد" . و بعد دستش را

---

1. Valrosa 2. Baptiste

دراز کرد تا دفترچهٔ نقاشی ایمی را برایش بیاورد. ولی ایمی آن را زیربغلش زد و با لحن تیزی گفت:

" لطفا" به‌خودت زحمت نده. این کار برای من هیچ زحمتی ندارد ولی ممکن است دستکشهای تو را کثیف کند!"

لاری از این کنایه‌های پی‌درپی ایمی با دلخوری ابروانش را بالا کشید و در حالی که دخترک از پله‌ها پایین می‌دوید، سر فرصت قدم‌زنان به دنبال او رفت. ولی، وقتی سوار ارابه شدند، خودش دهنهٔ اسبها را به دست گرفت و گذاشت تا "باپتیست" بیکار باشد و چرت بزند.

آن دوهرگز، با یکدیگر دعوا نمی‌کردند. ایمی دختر خیلی تربیت‌شده‌ای بود ولاری هم خیلی تنبل. بنابراین در عرض همان دقیقهٔ اول، لاری از زیر کلاه لبه‌دار ایمی، نگاه پرسش‌گرانه‌ای به‌او انداخت، و ایمی در مقابل با لخندی جواب اورا داد وبدین ترتیب دوباره رابطهٔ دوستانه بین آنها برقرار گردید.

سواری خیلی مفرح و دلچسب بود. زیرا ارابه دائما" در حال عبور از جادهٔ پیچ‌درپیچی بود که مناظر آن بی‌شباهت به مناظرکارت‌پستال نبود و برای هر چشم زیباپرستی بس دلفریب و مطبوع بود. در یک طرف، صومعه‌ای قدیمی قرار داشت که سرود مذهبی آرامش‌بخش راهبان آن، به صورت زمزمه‌ای خفیف از دوردستها به گوش می‌رسید. ودرطرف دیگر، چوپانی پابرهنه‌روی تخته‌سنگی نشسته و در حالی که بزهایش از روی صخره‌ها جست و خیز می‌کردندمشغول نواختن نی‌لبکش بود. الاغهای مطیع و بردبار موشی‌رنگ، با سبدهای پر بار از علفهای تازه چیده شده، در حالی که دخترکی قشنگ در بین آن سبدها نشسته بود، درگذر بودند. بچه‌های چشم قهوه‌ای از لای شکاف تخته‌سنگ‌ها بیرون پریده و به آنها دسته‌های گل یا شاخه‌های پر بار پرتقال تعارف می‌کردند. درختان گره‌دار زیتون، با آن شاخ و برگهای تیره رنگ خود تمام تپه‌ها را پوشانده بودند و میوه‌ها از پشت دیوارهای باغات میوه با دعوت‌کننده‌ترین وضعی به انسان چشمک می‌زدند، و شقایقهای درشت سرخ رنگ کنار جاده‌را حاشیه‌دارکرده بودند. در حالی‌که، در پشت تپه‌های سرسبز و پرتگاههای بلند، کوههای آلپ سفیدوموقر، در زمینهٔ آسمان آبی‌رنگ ایتالیا، سر برافراشته بودند.

بنابراین نام "والروسا" واقعا" به خودش می‌آمد، چون در آب و هوای همیشه آفتابی، رزها که همه جا عنچه کرده بودند، با آویختن از روی دروازه کمانی شکل، و پیچیدن در لابلای نرده‌های آن، انگار به عابرین دلفریبانه خوش‌آمد می‌گفتند و حتی در طول جاده پیچ‌درپیچ نیز در لابلای درختان لیمو دویده بودند و نخلهای روی تپه نیز از فیض آنها بی‌نصیب نمانده بودند. هر گوشه‌ای که سایه‌ای گسترده بود، چند نیمکت نیز انسان را دعوت به نشستن می‌کرد، و انبوهی از گل و گیاه به چشم می‌خورد، در همه جا مجسمه‌های پریان جنگلی از پشت روبنده‌ای از گلها، لبخند می‌زدند و در هر کدام از حوضچه‌ها، انعکاس رزهای صورتی، قرمز و سفید بر آب چنان بود که انگار خم شده‌اند تا تصویر زیبای خود را در آب حوضچه‌ها تماشا کنند.

رزها حتی تمام دیوارهای ساختمان را پوشانده و گچبریهای آن را در خود غرق کرده بودند و بالاخره از ستونهای آن بالا خزیده و از لابلای نرده‌های مهتابی عظیم ساختمان یعنی جایی که از آن بالا می‌شد تمام مدیترانهٔ آفتابی و حاشیهٔ سفید دورتا دور آن را تماشا کرد، به پایین آویخته بودند.

ایمی که برای لذت بردن از منظرهٔ مقابل و رایحهٔ مطبوعی که فضای آنجا را پر کرده بود روی مهتابی جاخوش می‌کرد، پرسید، "حقیقتا" اینجا یک بهشت فوق‌العاده برای ماه عسل نیست؟ آیا تا به حال چنین رزهایی دیده بودی؟"

لاری در حالی که پس از کوشش بیهوده برای چیدن رز سرخ رنگ تنهایی که مغرورانه سر برافراشته بود، انگشت شستش را می‌مکید، پاسخ داد، "ضمنا" خارهای این طوری هم ندیده بودم".

ایمی درحالی که ماهرانه مشغول چیدن سه‌تا از رزهای کوچک سفید رنگ بود، پاسخ داد، "بهتر است این رزهای پایین‌تری را که خار ندارند بچینی". سپس رزهایی را که خودش چیده بود، تو سوراخ یقه کت "لاری" جای داد. لاری برای یک لحظه همان طور ایستاد و با حالتی کنجکاو به رزهای روی یقه‌اش خیره شد. چون در آن قسمت ایتالیایی ضمیرش، مثل همهٔ ایتالیاییها کمی هم خرافات جای داشت، او درست در آن لحظه به حالت مالیخولیایی نیمه‌شیرین و نیمه تلخی فرو رفته بود، حالتی که مردان جوان رؤیایی طی آن در بعضی

چیزهای جزیی و کم اهمیت معنی و مفهوم خاصی می‌یابند و در همه جا چیزی را برای رمانتیک شدن دست‌آویز قرار می‌دهند. لاری در همان لحظه‌ای که خار آن رز سرخ رنگ به دستش فرو رفته بود، به یاد جو افتاده بود. چون گلهایی که رنگ‌آمیزی شاد وزنده داشتند به جو می‌آمدند و هر وقت که با هم به گلخانه می‌رفتند، او یکی از آن رزها را به یقهٔ کت لاری می‌زد، ولی این رزهای پریده رنگ که‌ایمی به یقه‌اش زده بود، از آن نوع رزهایی بودند که‌ایتالیاییها معمولا" در دست مرده‌هایشان می‌گذاشتند و هرگز برای دسته گلهای عروسی از آنها استفاده نمی‌کردند و بنابراین برای یک لحظه، در خود فرو رفته و نمی‌دانست که آیا معنی این " آمین " برای جو است یا برای خودش. ولی بعدا" فورا" آن قسمت غیر رمانتیک و عقل سلیم امریکایی به یاری‌اش شتافت و چنان شروع به خندیدن کرد که از موقعی که به نیس آمده بود ایمی او را این طور در حال روده‌بر شدن از خنده ندیده بود!

ایمی بـه خیال آنکه حرفی به لاری زده است، این طور او را به خنده انداخته است، گفت، " این نصیحت خوبی است. بهتر است آن را به‌کار ببندی و انگشت خودت را نجات بدهی ".

" متشکرم. این نصیحت را به کار خواهم بست ". لاری این را به شوخی گفت ولی چند ماه بعد عملا" و با اشتیاق تمام آن را به کار بست.

در این موقع ایمی پرسید، " راستی لاری کی خیال داری سراغ پدربزرگت بروی؟ "

" هرچه زودتر ".

" در عرض سه هفتهٔ گذشته، اقلا" ده بار این را گفته‌ای ".

" جوابهای کوتاه آدم را از دردسر نجات می‌دهند ".

" ولی او منتظر تو است لاری و تو باید بروی ".

" واقعا" چقدر خانم میهمان‌نواز تشریف دارند. خودم می‌دانم که کی باید بروم ".

" خوب پس چرا دائم امروز و فردا می‌کنی؟ "

"خیال می‌کنم علتش شرارت ذاتی باشد ".

ایمی در حالی که خیلی جدی به نظر می‌رسید، گفت، " حتما" منظورت

همان راحت‌طلبی و تنبلی ذاتی است . این موضوع واقعاً" دردناک است" .

" نه آن طور بد که به نظر می‌رسد . چون اگر سراغش بروم ، فقط کفرش را درمی‌آورم . بنابراین هرچه دیرتر بروم بهتر است و به جایش یک خورده بیشترمی‌توانم کفر تو را دربیاورم . توبهترمی‌توانی من را تحمل کنی ، در واقع اصلاً" این‌طور خیال می‌کنم که این موضوع فوق‌العاده با طبع تو سازگار است" .

و بعد با تنبلی خود را روی لبهٔ پهن نردههای مهتابی ولو کرد .

ایمی سرش‌را تکان داد و با حالت کناره‌گیری دفترچهٔ طراحی‌اش را گشود . ولی در واقع تصمیم گرفته بود که هر طوری شده یک نطق حسابی تحویل "پسرک" بدهد . بنابراین بعد از چند دقیقه دوباره شروع کرد و گفت :

" می‌توانی بگویی که در حال حاضر مشغول چه کاری هستی ؟"

" تماشا کردن آفتاب‌پرست‌ها" !

" نه‌نه . مقصودم این است که قصد داری چه کار بکنی ؟"

" کشیدن یک سیگار . البته اگر اجازه بدهی !"

" چه موجود اعصاب‌خوردکنی هستی !" معلوم است که من با سیگار موافق نیستم . ولی فقط به یک شرط این اجازه‌را به تو می‌دهم که در حال حاضر مدل طراحی من بشوی . چون من الان احتیاج به یک مدل زنده دارم" .

" با نهایت میل . می‌خواهی چه جور مدلی باشم ؟ تمام قد ، یا نیم‌رخ ، روی‌سرم بایستم یا پاشنه‌ام ؟ من با نهایت احترام یک‌ژست خوابیده را پیشنهاد می‌کنم . بعد ، تو خودت را هم‌کنارآن‌بکش‌وا‌سم‌تصویررا Dolce far niente[1] بگذار" .

ایمی با همان لحن فوق‌العاده جدی خود گفت ، " همان طور که هستی بمان . یا اگردوست داری می‌توانی بخوابی . در هر حال من خیال دارم خیلی جدی کار کنم" .

" واقعاً" چه جدیتی !" و بعد با حالت کاملاً" رضایت‌آمیزی به یک‌گلدان سنگی بلند تکیه داد .

ایمی با اشتیاق گفت ، " اگر جو اینجا بود و تو را در این حالت می‌دید ، چه می‌گفت ؟" چون امیدوار بود که دست‌کم شاید با به زبان آوردن اسم‌خواهر

---

۱ ــ در زبان ایتالیایی به معنی " شیرینی بطالت" ــ م .

جدی و فعالش یک خرده لاری را به تحرک وادارد.

" هیچ، مطابق معمول می‌گفت، " برو پی‌کارت تدی من گرفتار هستم ". ولی لاری گرچه خنده‌کنان این حرف را می‌زد، خنده‌اش از ته دل نبود و سایه‌ای بر صورتش افتاده بود. چون شنیدن آن اسم آشنا، آن جراحتی را که هنوز التیام نیافته بود، به درد آورده بود. بنابراین هم لحن او و هم آن گرفتگی چهره‌اش ایمی را تکان داد و سرش را بلند کرد تا شاید چیز تازه‌ای از حالت صورت لاری دریابد، اما جز یک نگاه تلخ، سرد و پر از اندوه و نارضایتی و پشیمانی چیزی ندید. ولی قبل از آنکه فرصت مطالعهٔ این نگاه عجیب پسرک را پیدا کند، به‌زودی این حالت ناپدید شد و دوباره آن حالت بی‌تفاوت قبلی بر چهرهٔ او پدیدار گشت. ایمی برای چند لحظه با نگاه هنرمندانه‌ای لاری‌را برانداز کرد، و در حالی که پسرک با سر برهنه و چشمان مملو از حالت روٴیایی خود را بی‌دریغ به‌دست آفتاب مطبوع سپرده بود، با خود فکر کرد که او چقدر به ایتالیاییها شبیه است.

بعد در حالی که به دقت داشت طرح آن نیم‌رخ خوش‌برشی را که در زمینهٔ آن سنگ سیاه‌رنگ خیلی مشخص‌تر می‌نمود، می‌ریخت، اظهار عقیده کرد، "تو در این حالت بیشتر شبیه به پیکرهٔ یک شوالیهٔ جوان که‌روی مقبره‌اش به خواب رفته است، شده‌ای".

" کاش بودم!"

" چه آرزوی احمقانه‌ای! چرا آن قدر به زندگی بی‌تفاوت شده‌ای؟ بعضی اوقات فکر می‌کنم که‌تو خیلی عوض شده‌ای لاری". در اینجا ایمی ساکت شد و نگاهش که مخلوطی از شرم و اشتیاق بود، خیلی بیشتر از صحبت ناتمامش، معنی‌دار می‌نمود.

لاری این نگاه را دید و آن نگرانی محبت‌آمیز را که ایمی در اظهارش تردید داشت، بـه خوبی دریافت، و در حالی کـه مستقیم به چشمان ایمی می‌نگریست، درست با همان لحن که یک وقتی جواب مادرش را می‌داد، گفت:

" خیالت راحت باشد مادر همه چیز روبراه است!"

این جواب ایمی را راضی کرد و عجالتا" آن نگرانی را که به تازگی در درونش نسبت به لاری داشت ریشه می‌گرفت، به دست فراموشی سپرد. ولی

ضمناً" این جواب اورا متأثر هم کرد و این احساس خود را با لحن صمیمانه و مهربانش نشان داد :

" از این موضوع خوشحالم ! من فکر نکردم که تو پسر بدی هستی ولی ته دلم خیال کردم که تو ممکن است تمام پولت را در آن " بادن ـ بادن " لعنتی خرج کرده و قلبت را هم به یک خانم فرانسوی جذاب شوهردار سپرده باشی ، یا آنکه دچار آن نوع گرفتاریهایی که معمولاً" مردان جوان در سفرهای خارج با آنها روبرو می‌شوند ،گشته باشی . آنجا تو آفتاب نایست ، بیا و اینجا روی سبزه‌ها دراز بکش و به قول جو " بگذار با هم یک خورده رفیق باشیم " . یادت هست وقتی تو گوشهٔ کاناپایه‌فرو می‌رفتیم و شروع به وراجی دربارهٔ رازهای خودمان می‌کردیم ، جو این را می‌گفت " .

لاری با اطاعت ، خود را روی چمنها انداخت و سرش را با چسباندن گلهای مروارید به روبانهای کلاه ایمی که آنجا افتاده بود ، گرم کرد .

" من کاملا" برای شنیدن هر رازی آماده هستم . " و بعد نگاهی که پر از اشتیاقی مضمحانه بود ، به جانب ایمی انداخت .

" ولی من رازی ندارم . بهتر است تو شروع کنی " .

" ولی من هم متأسفانه یا خوشبختانه رازی ندارم . فکر کردم تو حتما" خبرهای تازه‌ای از خانه داری " .

" تو که حتما" این چیزهایی را که اخیرا" اتفاق افتاده شنیده‌ای . چطور ممکن است نشنیده باشی ! من خیال می‌کردم که جو حتما" چندین جلد از آن اخبار را برایت فرستاده باشد " .

" او سرش‌خیلی شلوغ است و بنابراین من‌هم اینجا دارم ولگردی‌می‌کنم . و می‌بینی که از چیزی خبر ندارم " . و بعد هم برای آنکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد ، بعد از مکث کوتاهی ، پرسید ، " راستی تو ازکی این کارهای هنری بزرگ را شروع کرده‌ای رافائلا[1] ؟ " زیرا نمی‌دانست که آیا ایمی از راز او خبر دارد یا فقط برای آنکه چیزی گفته باشد این حرفها را پیش کشیده است .

---

۱ ـ Rafhaella ، نامی است ایتالیایی و مؤنث رافائلو که یکی از نقاشان بزرگ ایتالیا محسوب می‌شود ـ م .

ایمی با لحن افسرده ولی مصمم پاسخ داد، " از هیچ وقت! اتفاقا" رم تمام باد دماغ مرا خالی کرد. زیرا بعد از دیدن عجایب آن من احساس کردم که اصلا" بیخودی زنده هستم و تمام امیدهای احمقانهٔ خود را به دست فراموشی سپردم ".

" چطور با این همه انرژی و استعداد، این احساس را کردی؟ "

" موضوع درست همین جاست. به خاطر آنکه فهمیدم استعداد و انرژی با نبوغ فرق دارد و تمام انرژهای دنیا هم نمی‌تواند آن را یعنی نبوغ را به وجود بیاورد و نبوغ باید ذاتی باشد. من دلم می‌خواهد که یا یک هنرمند فوق‌العاده بزرگ باشم یا اینکه هیچ، یعنی از حد وسط خوشم نمی‌آید. من از اینکه یک نقاش بی‌مهارت پیش‌پا افتاده باشم خوشم نمی‌آید، بنابراین خیال ندارم که دیگر خیلی سعی کنم! "

" خوب پس ممکن است بپرسم که خیال داری با خودت چکار کنی؟ "

" استعدادهای دیگر خودم را پرورش بدهم و فرد شایسته‌ای برای جامعه باشم. البته اگر امکانش دست بدهد ".

این طور حرف زدن نشان‌دهندهٔ شخصیت بود وجسورانه یا حتی جنون‌آمیز می‌نمود، ولی بی‌پروایی و گستاخی چیزی است که هر جوانی دارد و این جاه‌طلبی ایمی هم از همین جا سرچشمه می‌گرفت. لاری لبخندی زده ولی در واقع از این روحیهٔ ایمی که هیچ وقت از هدفی که به نتیجه نرسیده بود ماتم نمی‌گرفت و بی‌آنکه‌وقتش را تلف کند فورا" یک هدف تازه‌تر را برای خود انتخاب می‌کرد، خیلی خوشش آمد.

" خوب. خیال می‌کنم این هدف بسا ورود "فرد وان" به زندگی تو بی‌ارتباط نباشد ".

ایمی سکوت محتاطانه‌ای کرده ولی در چهره به زیر افکنده‌اش حالت تأییدکننده‌ای پیدا بود که باعث شد لاری سر جایش نشسته و موقرانه بپرسد:

" حالا من خیال دارم نقش‌برادر را برای بازی کنم و چند سؤال از تو بکنم. ممکن است؟ "

" ولی من قول نمی‌دهم که حتما" به آنها جواب بدهم ".

" ولی اگر زبانت جواب ندهد، صورتت جواب خواهد داد. اگر بتوانی

احساساتت را مخفی کنی ، دیگر نمی‌شود به تو یک زن گفت عزیزم ! سال گذشته من شایعات و زمزمه‌هایی دربارهٔ تو و "فرد" شنیده‌ام و این عقیدهٔ شخصی من است که اگر او این طور ناگهانی به منزل احضار نشده بود و مدتی طولانی در آنجا معطل نمی‌شد ، حتما" مسئله‌ای جدی اتفاق می‌افتاد . هان ، این طور نیست ؟"

" این دست من نبود که جواب بدهم . " این جواب خیلی سنگین و رنگین ایمی بود . ولی لبخند محسوسی روی لبهایش به چشم می‌خورد و چشمانش هنگام بر زبان آوردن این کلمات برق مخصوصی داشت که مچ او را باز کرد و انگار که خود ایمی از قدرت دلربایی خودش خبر داشت و از این موضوع لذت هم می‌برد .

در اینجا لاری درحالی که دوباره موقر شده بود و حالت یک بردار بزرگتر را داشت ، پاسخ داد :

" امیدوارم که نامزد نشده باشی " .

" نه " .

" ولی خواهی شد . اگر او برگردد و جلو تو زانو بزند حتما" قبول خواهی کرد نه ؟"

" احتمالش زیاد است " .

" خوب ، پس که این طور تو عاشق این فرد فناتیک شده‌ای " .

" اگر سعی کنم خواهم شد " .

" ولی ظاهرا" انگار نه انگار که تو داری سعی می‌کنی ، و لابد وقتی آن زمان موعود برسد سعی خواهی کرد . وای خدای من . چه درایت و چه دوراندیشی غیرقابل تصوری ! او پسر خیلی خوبی است ایمی ، ولی آن مردی نیست که من انتظار داشتم تو بپسندی ! "

ایمی که سعی می‌کرد خونسرد و جدی باشد ، پاسخ داد ، " ولی او خیلی ثروتمند و آقا است ، خیلی هم با اتیکت و مبادی آداب است " . ولی انگار با وجود این جواب صادقانه‌ای که می‌داد ، ته دلش احساس می‌کرد که از خودش خجالت می‌کشد .

"می‌فهمم ! ملکهٔ جاه‌طلب نمی‌تواند بدون پول زندگی کند . پس ، در این صورت تو خیال داری یک معامله انجام بدهی و این طور زندگی‌ات را شروع

کنی . ظاهر قضیه خیلی بی‌عیب و نقص است ولی شنیدن این حرف از دهان دختری که‌مادری مثل خانم " مارچ" دارد یک خورده عجیب به نظر می‌رسد ! "

" معذالک حقیقت دارد" .

این یک پاسخ‌و سخنرانی کوتاه بود ، ولی درواقع سخنران جوان با همین جمله همهٔ نیت‌خود را علنی کرده بود . لاری این را باهوش ذاتی‌اش احساس کرد و با حالتی نومیدانه که قادر به بیانش نبود دوباره روی چمنها پهن شد . حالت نگاه و سکوت لاری که نشانهٔ نارضایتی باطنی او بود ، باعث اضطراب و نگرانی ایمی شد و مصممش کرد که بدون تأخیر سخنرانی بعدی خود را تحویل لاری دهد .

در این موقع با لحن نیشداری گفت ، " من آرزو داشتم که تو در حق من لطف کنی و یک خورده به خودت بیایی و دست از تنبلی و بی‌حالی بکشی " .

" چطور است تو این کار را برای من انجام دهی ، دخترک عزیز" .

" اگر سعی می‌کردم می‌توانستم " .وایمی طوری لاری را نگاه کرد که انگار اتفاقا" میل دارد این کار را به موجزترین طریقی انجام دهد .

لاری که همیشه لذت می‌برد از اینکه سر به سر کسی بگذارد ، بعد از این پرهیز طولانی از سرگرمی محبوبش، در حالی که از این پیشنهاد ، دوبارهٔ شیطنتش گل کرده بود پاسخ داد ، " خوب پس سعی خودت را بکن . من این فرصت را به تو می‌دهم " .

" ولی پنج دقیقه طول نخواهد کشید که کفرت درخواهد آمد " .

" من هرگز از دست توعصبانی نمی‌شوم . برای درست شدن آتش، دوتا سنگ‌چخماق لازم است نه یکی ! چون تومثل یک کوه یخ سرد و ملایم هستی " .

" تو خبر نداری کـه من چکار می‌توانم بکنم . برف همیشه یک سوزش و سرخی به همراه دارد . البته اگر درست مورد استفاده قرار گیرد . بی‌تفاوتی تو نصفش تظاهر است و یک سیخ زدن به موقع آن را ثابت خواهد کرد " .

" خوب ، بزن !اگراین‌کار سرت را گرم می‌کند ، معطلش‌نکن. مرا ناراحت نمی‌کند . همان‌طور که مرد بزرگ‌هر وقت زن کوچکش می‌خواست او را کتک بزند به او می‌گفت ، حالا توهم مرا به چشم یک شوهر یا یک قالی نگاه کن و آن قدر بزن تا حسابی خسته شوی . اگر این نوع ورزش را دوست داری ، شروع کن " .

ایمی که مصمم بود تا خودش را بیازارد و هم آنکه میل داشت تا آن رازی را که این طور لاری را دگرگون و بی‌تفاوت کرده بود، از او بیرون بکشد، بعد از آنکه هم زبانش و هم نوک مدادش را خوب تیز کرد، شروع به صحبت کرد:

" من وفلو یک اسم تازه روی تو گذاشته‌ایم. "لارنس تنبل". چطوراست آن را می‌پسندی؟"

ایمی فکر می‌کرد کـه این موضوع کفر لاری را درمی‌آورد. ولی برخلاف انتظارش، لاری فقط دستهایش را زیر سرش گذاشته و با خونسردی پاسخ داد،

" بد نیست خانم! از هر دوی شما متشکرم!"

" دلت می‌خواهد که بدانی صادقانه دربارهات چه فکر می‌کنم؟"

" اشتیاق دارم آن را بشنوم".

" من تو را تحقیر می‌کنم".

اگر او با لحن کج‌خلق یا عشوه‌گرانه بود که " من از تو نفرت دارم"، حتما" لاری می‌خندید و تقریبا" از آن خوشش هم می‌آمد، ولی این لحن جدی و تقریبا" سرد و غم‌انگیز ایمی باعث شد که لاری چشمانش را باز کرده و فورا" بپرسد:

" چرا؟ اگر ممکن است توضیح بده؟"

" برای آنکه با همهٔ امکاناتی که برای خوب بودن، مفید بودن و خوشحال بودن در اختیارت است، خودت را خیلی قدرنشناس، تنبل، و بدبخت نشان می‌دهی".

" چه زبان تیزی، مادموازل!"

" اگر دوست نداری ادامه ندهم؟"

" نه خواهش می‌کنم ادامه بده. کاملا" جالب است".

" فکر می‌کردم برایت جالب باشد. چون آدمهای خودخواه همیشه‌دوست دارند دربارهٔ آنها صحبت شود".

" من خودخواه‌هستم؟" و این سؤال بی‌اختیار و با تعجب از دهان‌لاری بیرون پرید. چون یکی از چیزهایی که لاری همیشه به آن می‌بالید این بود که خیال می‌کرد خیلی باگذشت و جوانمرد است".

ایمی با لحن خونسرد و آرام که دو برابر یک لحن عصبانی تأثیر داشت،

ادامه داد ، " بله خیلی هم خودخواه ، و به تو ثابت خواهم کرد چرا . چون در همین مدتی کـه داشتیم با یکدیگر بحث و مجادله می‌کردیم ، خیلی روی تو مطالعه‌کردم ، واصلا" از شخصیت تو خوشم نیامد و خیلی ناامید شدم . اکنون تو شش ماه است که در خارجه هستی و هیچ کاری جز تلف کردن پول و وقت انجام نداده‌ای و با این رویه دوستان خودت را پاک ناامید کرده‌ای " .

" آیا آدم می‌تواند بعد از چهار سال ریاضت کشیدن و تحمل درسهایی به آن مشکلی باز هم مطبوع و خوب باشد؟ "

" ولی به نظر نمی‌رسدکه تو زیادهم ریاضت کشیده باشی . به هر صورت این طوری که من دارم می‌بینم اگر موضوع این به قول تو ریاضت هم در کار نبود ، باز هم چشمم از تو آب نمی‌خورد که بهتر از این باشی . همان طوری که گفتم ، این بارکه یکدیگر را ملاقات کردیم به تو گفتم که خیلی پیشرفت کرده‌ای ولی حالا همهٔ حرفم را پس می‌گیرم . چون فکر نمی‌کنم ، الان به اندازهٔ نصف آن موقع که در خانه بودی ، خوب باشی . تو به طرز تأسف‌باری تنبل و بی‌خیال شده‌ای ، از غیبت کردن و خاله‌زنک بودن خوشت می‌آید و وقتت را با چیزهای مبتذل و بی‌معنی پر می‌کنی و عوض آنکه دلت بخواهد از طرف یک مشت آدم فهمیده مورد احترام و محبت قرار بگیری فقط دلت به این خوش است که یک مشت آدم احمق مرتب دست به سر وگوشت بکشند و تملق‌گویی کنند . با داشتن امکاناتی مثل پول ، استعداد ، موقعیت اجتماعی ، سلامتی و زیبایی ، تو فقط دنیای مسخره‌ای را که الان برای خودت درست کرده‌ای ، دوست داری . این حقیقت محض است و من نمی‌توانم زبانم را نگهدارم و تو از همهٔ این چیزهای باشکوه که برای استفاده‌کردن ولذت بردن هستند ، چیزی جز ولگردی نصیبت نشده است و به عوض آنکه همان مردی باشی که می‌توانی باشی و باید باشی ، تو فقط یک . . . " در اینجا ایمی با نگاهی که مملو از رنج و ترحم بود دست از صحبت کشید و حرفش را ناتمام گذاشت .

و لاری با ملایمت بقیهٔ جملهٔ ایمی را تمام کرد و افزود ، " لارنس‌مقدس روی یک سیخ کباب ! " اما ، برغم این پاسخ به ظاهر توأم با شوخی ، ظاهرا" سخنرانی غرای ایمی داشت کار خودش را می‌کرد . زیرا ، حالا در چشمان لاری برق مخصوصی به چشم می‌خورد و به‌جای آن حالت بی‌تفاوت قبلی، یک حالت

نیمه عصبانی و نیمه جریحه‌دار بر چهره‌اش نمایان بود.

" من خیال می‌کنم بهتر است این حرفهای مرا بپذیری. شما مردها به ما می‌گویید که ما زنها فرشته هستیم و عقیده دارید که ما می‌توانیم شما را به هر شکل که اراده نماییم، دربیاوریم. ولی به محض آنکه صادقانه سعی می‌کنیم شما را اصلاح کنیم، به ما می‌خندید و خود را به نشنیدن می‌زنید که این ثابت می‌کند که چاپلوسی و تملق شما واقعا" چقدر دور از حقیقت است!"

لحن ایمی خیلی تلخ و سرد بود، بعد از این حرف، پشتش را به آن قهرمان عصبانی به ناحق به شهادت رسیده که در جلو پایش دراز کشیده بود، کرد.

بعد از یک دقیقه دستی مزاحم روی صفحهٔ نقاشی ایمی را پوشاند و باعث شد که ایمی دیگر نتواند حتی برای خالی کردن خشمش به نقاشی‌اش ادامه دهد و صدای لاری در حالی که تقلید یک پسربچهٔ توبه‌کار را درمی‌آورد، به گوش او رسید:

" من خوب می‌شم! اوه قول می‌دهم خوب باشم!"

ولی ایمی نخندید، چون خیلی جدی بود، و در حالی که با مدادش آن دست معترض را ادب می‌کرد، موفرانه گفت:

" آیا تو با داشتن چنین دستی از خودت خجالت نمی‌کشی، چون این دست مثل دست یک زن سفید و نرم است و انگار که در تمام زندگی‌اش کاری جز پوشیدن دستکشهای گران‌قیمت مارک " ژوون "[1] و چیدن گل برای خانمها، کار دیگری انجام نداده است. اقلا" خدا را شکر که آدم جلف و ظاهرسازی نیستی و بنابراین خوشحالم از اینکه جز آن انگشتر کوچک قدیمی که جو سالیان پیش به تو داده است، چیزهایی از قبیل انگشترهای برلیان درشت زنانه بر انگشتهایت نداری. اوه، جو عزیز! آرزو می‌کنم ای کاش اینجا بود و به من کمک می‌کرد".

" من هم همین طور!"

سپس دست کذایی به همان سرعت که آمده بود، ناپدید شد و در این

---

1. Jouvin

یادآوری و آرزو، چیزی بود که هر دو را به فکر فرو برد. در اینجا ایمی در حالی که کشف تازه‌ای به مغزش رسیده بود، سرش را برگرداند و نگاهی به لاری انداخت. ولی لاری در حالی که ظاهرا" برای درامان ماندن از آفتاب، کلاهش نیمی از صورت و سبیل دهانش را پوشانده بود، بی‌حرکت دراز کشیده بود. بنابراین ایمی فقط قفسهٔ سینهٔ لاری را می‌دید که با نفسهای طولانی شبیه به حالت آه کشیدن بالا و پایین می‌شد و آن دستش را که انگشتر یادگاری جو را به دست داشت، لای علفها فرو کرده بود و انگار سعی داشت که چیزی را که خیلی باارزش‌تر یا خیلی حساستر از آن بود که درباره‌اش صحبت شود، مخفی نگهدارد. بنابراین در طول چند لحظهٔ کوتاه تمام آن گوشه و کنایه‌های مختلف و آن موضوعهای به ظاهر جزیی در فکر ایمی شکل گرفت و اهمیتی در نظرش یافت و آن چیزی را که خواهرش هرگز به او بروز نداده بود، پیش خودش نتیجه‌گیری و کشف کرد. حالا می‌فهمید که چرا لاری هرگز دیگر زیاد از جو حرف نمی‌زد، حالا می‌فهمید که آن سایه‌ای که این اواخر روی چهرهٔ لاری افتاده بود، چه بود. حالا می‌فهمید که چرا شخصیت لاری آن قدر عوض شده است و دلیل به انگشت کردن آن انگشتر کوچک قدیمی خنده‌دار که در شأن یک مرد خوش‌لباس مثل او نبود، چه بود! دخترها معمولا" در حدس زدن و نتیجه‌گیری کردن این قبیل موضوعات استاد هستند و معانی آنها را خیلی خوب حس می‌کنند. از همان ابتدا هم ایمی حدس می‌زد که شاید یک شکست عشقی در پشت همهٔ این تغییرات باشد. و حالا با تکرار و یادآوری تمام نشانه‌ها و قراین، دیگر از آن مطمئن شده بود. در اینجا چشمان مهربان دخترک پر از اشک شد و وقتی دوباره سر صحبت را با لاری باز کرد، صدایش مثل مواقعی که خودش می‌خواست دوباره پر از ملایمت و زیبایی بود.

" من می‌دانم که حق نداشتم آن طور با تو صحبت کنم لاری، و اگر تو خوش‌اخلاق‌ترین آدم توی دنیا نبودی، حتما" خیلی‌خیلی باید از دست من عصبانی شده‌باشی. ولی ما همگی خیلی تو را دوست داریم و به تو افتخار می‌کنیم و به این دلیل است که من نمی‌توانم این را تحمل کنم که آنها هم مثل من از تو ناامید بشوند. گرچه شاید آنها بهتر از این توانسته باشند این تغییرات تو را درک کنند".

صدایی که تا اندازه‌ای غم‌انگیز و متأثرکننده بود از زیر کلاه شنیده شد:
" فکر می‌کنم که بتوانند آن را درک کنند ".

" آنها باید به‌من می‌گفتند و نمی‌گذاشتند در موقعیتی که باید مهربانتر و صبورتر از همیشه باشم، آن قدر نسبت به تو ظالم باشم و این طور با تو رفتار کنم. من اصلا" از اول هم هیچ وقت از "میس راندال" خوشم نمی‌آمد و حالا هم به خاطر آنکه تو را ناراحت کرده از او نفرت دارم ". ایمی خیلی ماهرانه این را ادا کرد و امیدوار بود که با این حرف، بالاخره حقیقت را از لاری بیرون بکشد.

" میس راندال را ولش کن ". و بعد طوری کلاهش را عقب زد و حالتی در چهره‌اش بود که دیگر هیچ شک و شبهه‌ای در مورد تعلق خاطر او به جو، در ایمی باقی نماند.

" اوه خیلی معذرت می‌خواهم ولی من فکر می‌کردم که . . . " و در اینجا ایمی با سیاستمداری کامل حرف خود را نیمه‌کاره گذاشت.

ولی لاری با همان لحن قدیمی و تند و بی‌ملاحظهٔ خود گفت، " نه این طور فکر نمی‌کردی. تو کاملا" می‌دانستی که من هیچ وقت به کسی جز جو احساسی نداشتم ". و بعد همان طور که این حرف را می‌زد، صورتش را برگرداند.

" بله تقریبا" می‌دانستم، ولی آنها هیچ وقت درباره‌اش چیزی برایم ننوشتند، و ظاهرا" آمدن تو به خارجه هم باعث شد که من تصور کنم که فکرم اشتباه بوده است. خوب که این طور. پس جو به تو نامهربانی کرده است. ولی چرا؟ من اطمینان دارم که او تو را بی‌نهایت دوست دارد ".

" او مهربان بود ولی نه آن طور که من می‌خواستم و این خوشبختی جو است که مرا دوست ندارد. چون من به‌قول تو به درد هیچ کاری نمی‌خورم. ولی این هم تقصیر خود جو بود و اگر خواستی این را از طرف من به او بگو ".

در اینجا همان‌طور که لاری صحبت می‌کرد، آن حالت تلخ و سرد دوباره در او ظاهر شده و این موضوع سخت ایمی را مضطرب و نگران کرد. چون هیچ مرحمی برای بهتر کردن حال لاری در این حالت، سراغ نداشت.

" من در اشتباه بودم. من نمی‌دانستم. من واقعا" متأسفم که آن قدر بدخلقی کردم. ولی دست خودم نیست و آرزو می‌کنم که ای کاش بتوانی موضوع

را خوب تحمل کنی ، تدی عزیزم " .

لاری که با حالتی ناگهانی دستش را برای جلوگیری از حرفهای ایمی که لحن نیمه‌مهربان و نیمه سرزنش‌آمیز جو را داشت ، جلو می‌آورد ، گفت ، " این طوری مثل او به من تدی نگو" . و سپس با صدای آهسته‌ای در حالی که با مشت بسته علفها را می‌کشید ، افزود ، " صبر کن تا سر خودت بیاید ، آن وقت خواهی فهمید که من چه حالی دارم " .

ولی ایمی با قاطعیت کسی که هیچ تجربه‌ای در این مورد ندارد ، فریاد زد ، " ولی من آن را مردانه تحمل خواهم کرد و سعی خواهم کرد اگر عشق نصیبم نشود ، اقلا" احترام نصیبم شود " .

تا حالا لاری به‌خودش دلخوشی می‌داد که توانسته است موضوع را خوب و به طور قابل ملاحظه‌ای تحمل کند ، نه گریه و زاری ، نه همدردی خواستن از کسی ، و توانسته بارش را خودش به تنهایی بکشد . ولی سخنرانی ایمی موضوع را از زاویهٔ تازه‌ای مطرح کرد و برای اولین بار لاری احساس کرد که در مورد شکست عشقی‌اش زیادی ضعف و خودخواهی از خودش نشان داده است وبیخودی خودش را در حالت بی‌تفاوتی زندانی کرده است ، و در اینجا ناگهان احساس کرد که از یک خواب افسرده بیدار شده است و احساس کرد که دیگر به سختی قادر است دوباره به این خواب فرو رود . در این موقع ، لاری بلند شد ، سر جایش نشست و به آهستگی سؤال کرد:

" تو فکر می‌کنی که جو هم مثل تو مرا تحقیر می‌کرد ؟ "

" بله ، اگر تو را در این حالت می‌دید ، حتما" تحقیرت می‌کرد . اواز آدمهای تنبل نفرت داشت . چرا سعی نمی‌کنی کار مهمی انجام دهی و او را عاشق خودت کنی ؟ "

" من بیشترین سعی خودم را کردم ولی فایده‌ای نداشت " .

" منظورت فارغ‌التحصیل شدن با نمرات خوب است ؟ ولی این حداقل کاری بود که باید به خاطر پدربزرگت انجام می‌دادی واقعا" هم رفوزه شدن از کالج با وجود آن همه صرف وقت و پول ، خجالت‌آور بود . بنابراین این سعی فوق‌العاده‌ای نبود " .

لاری درحالی که با قیافه‌ای پکر و افسرده‌سرش را به بازویش تکیه می‌داد ،

گفت ، " به هر حال من شکست خوردم ، چون جو عشق مرا نپذیرفت " .

" نه تو شکست نخورده‌ای و در پایان ماجرا ، تو خودت هم به این نتیجه خواهی رسید ، زیرا این موضوع شخصیت تو را بهتر کرد و ثابت کرد که تو هرچه را که سعی کنی می‌توانی انجامش دهی . اگر فکرت را روی هدف دیگری متمرکز کنی ، به زودی خوشحال و امیدوار می‌شوی و دلخوریت را فراموش خواهی‌کرد " .

" این غیرممکن است ! "

" سعی کن و خودت ببینی . لازم نیست شانسهایت را بالا بیندازی . تو فکر می‌کنی من زیادی دارم موعظه می‌کنم . من ادعا نمی‌کنم که خیلی عاقل هستم ولی چون یک ناظر بی‌طرف هستم ، بنابراین خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کنی ، چیزها را می‌بینم . برای من تجربیات دیگران اهمیت دارد و با وجود آنکه نمی‌توانم آنها را شرح بدهم ، همیشه سعی می‌کنم به خاطرشان آورده و به نفع خودم آنها را به کار ببرم . اگر دلت می‌خواهد می‌توانی همیشه همان طور جو را دوست داشته باشی و به یادش باشی ولی نگذار این موضوع تو را ضایع کند . برای آنکه این خیلی ناشکری است که آدم بخواهد همهٔ نعمتهایی را که در اختیارش است ، فقط به این خاطر که آن چیزی را که می‌خواسته به دست نیاورده ، دور بریزد . خوب حالا دیگر من دلم نمی‌خواهد بیشتر از این برایت موعظه کنم ، چون می‌دانم که به خودی خود از این خواب بیدار خواهی شد ، و سعی کن با اینکه طرف نسبت به‌تو خیلی سنگدل بوده است ، یک‌مردباشی " .

بعد از این صحبت ، برای دقایقی هیچ کدام صحبتی نمی‌کردند . لاری داشت باآن انگشترکوچک بازی‌می‌کرد وایمی هم داشت ریزه‌کاری‌های نقاشی‌اش را که به پایان رسیده بود ، تکمیل می‌کرد . در این موقع ایمی تصویری را که کشیده بود روی زانویش گذاشت و پرسید :

" چطور است ؟ می‌پسندیش؟ "

لاری نگاهی به تصویری که ایمی کشیده بود انداخت و سپس لبخندی زد . کاردیگری هم نمی‌توانست بکند چون واقعا" تصویر جالبی بود . یک هیکل دراز تنبل که روی چمن پهن شده بود ، با صورتی بی‌حال و بی‌تفاوت ، چشمان نیمه باز ، و یک سیگار توی دستش که دودی که از آن بیرون می‌آمد ، دور سر صاحب تصویر که در عالم هپروت فرو رفته بود ، یک دایره تشکیل می‌داد .

لاری با تعجب و احساس رضایت از مهارت ایمی پرسید، " راستی چطوری این قدر خوب نقاشی می‌کنی؟" و سپس با نیم لبخندی اضافه کرد:

" بله این من هستم. خود خودشه!"

" همان طورکه حالا هستی، و این هم آن طوری که قبلا" بودی". و بعد ایمی تصویر دیگری را در کنار تصویر اولی قرار داد.

این تصویر دومی تقریبا" خیلی خوب از آب درنیامده بود، ولی نوعی سرزندگی و روحیهٔ خوب در آن به چشم می‌خورد که عیبهای آن را جبران می‌کرد. دیدن این تصویر چنان به طور زنده یادآور گذشته بود که با دیدن آن ناگهان صورت دلاری تغییرمحسوسی کرد. این تصویر فقط تصویر خشنی بود از لاری که او را در حال رام کردن یک اسب نشان می‌داد. کلاه و کتش را به کناری انداخته بود و تمام خطوط فعال اندامش و صورت مصممش و حالت فرمانده‌مآبش پر از انرژی و معنی بود.

حیوان خوش‌قیافه، کاملا" رام شده می‌نمود گردنش را به دهنهٔ محکمش سپرده بود و بی‌صبرانه‌سم به زمین می‌کوبید و گوشهایش طوری مستقیم ایستاده بود که‌انگار می‌خواست به صدای اربابش گوش بدهد. در آن یال خشن ودرهم ریختهٔ حیوان، موهای خوش‌حالت سوارکار و حالت فاتحانه‌اش ترکیبی جالب از قدرت، جسارت، و آن سبکباری‌جوانی به چشم می‌خورد که به طور محسوسی با آن تصویر طاقباز خوابیده و شل و ول Dolce for Niente تفاوت داشت. لاری چیزی نگفت ولی همان طور که چشمش از این تصویر به آن یکی رفت، ایمی دید که چهرهٔ لاری برافروخته شده و لبهایش را به یکدیگر فشرد. انگار که مشغول مرور و پذیرفتن آن درس کوچکی بود که ایمی با این دو تصویر به او داده بود. با دیدن این حالت، ایمی احساس رضایت کرده و بی‌آنکه منتظر شود تا لاری چیزی بگوید، با همان لحن سرزنده و با روح خودگفت:

" آیا آن روزی را که تو با "رمی" بازی می‌کردی و ما مشغول تماشا بودیم، یادت می‌آید؟ مگ و بت ترسیده‌بودند ولی جو دستهایش را به هم می‌زد و به هوا می‌پرید و من‌هم روی نردهها نشسته بودم و عکس تو را می‌کشیدم. من این تصویر را دیروز تصادفا" توی کیف نقاشی‌ام پیدا کردم و خیلی خوشم آمد و نگه‌داشتم تا به تو نشان بدهم".

" خیلی ممنون ! تو از آن موقع تا حالا خیلی پیشرفت کرده‌ای و من به توتبریک می‌گویم . ممکن است جسارتا" عرض‌کنم که حالا دیگر باید این "بهشت ماه عسل" را ترک کنیم . چون ساعت پنج است و در هتل وقت شام است" .

لاری همان‌طور که‌حرف می‌زد از جایش برخاست و عکسها را با لبخند و تعظیم کوچکی به ایمی برگرداند و ساعتش را نگاه کرد . انگار که می‌خواست به او یادآوری کند که حتی موعظه‌های اخلاقی هم باید پایانی داشته باشند . و ضمنا" سعی کرد که دوباره همان بی‌خیالی و بی‌تفاوتی خود را از سر بگیرد ، ولی ظاهرا" این کار حالا دیگر به نظرش یک‌خورده متظاهرانه می‌آمد ، چون سعی ایمی برای تکان دادن او ، بیشتر از آنچه اعتراف می‌کرد کارگر افتاده بود . ایمی این سردی را در رفتار لاری احساس کرد و به خودش گفت :

" می‌دانم که‌او را رنجانده‌ام ، ولی این درس برایش خوب است و از این بابت خوشحالم . درست است که کار من ممکن است او را از من منزجر کرده باشد ، و واقعا" از این لحاظ متأسفم . ولی همهٔ آن حرفها درست بود و من حاضر نیستم حتی یک کلمه از آنها را هم پس بگیرم . "

آنها همهٔ راه را خندیدند و گپ زدند و "باپتیست" کوچک که پشت سر آنها نشسته بود ، فکر می‌کرد که " موسیو" و " مادموازل" چه روحیهٔ سرزنده‌ای دارند . ولی در واقع ، هردوی آنها ته‌دلشان خیلی هم احساس‌راحتی نمی‌کردند ، زیرا آن صداقت دوستانه و آن صحبتهای رک و پی‌برده ، حائلی بینشان ایجاد کرده بود و با وجود خوشحالی ظاهری هر کدام نوعی نارضایتی خصوصی را در قلب خود احساس می‌کردند .

وقتی جلو در اتاق عمه رسیدند و داشتند از یکدیگر جدا می‌شدند ، ایمی پرسید ، " ممکن است امشب به ملاقات ما بیاید " مون‌فره"[1] ؟

" بدبختانه من گرفتار هستم . " اره ووآ مادموازل"[2] ! و بعد لاری خم

---

۱ — Mon Frere ، در لغت فرانسه به معنی برادر من است — م .

۲ — Au revoir Mademoiselle در لغت فرانسه به معنی شب‌بخیر مادموازل است — م .

شد تا طبق سنت اروپایی دست ایمی را ببوسد، و در واقع هم این نوع ادای احترام به هیچ مرد دیگری به اندازهٔ لاری نمی‌آمد. ولی چیزی در صورت او بود که باعث شد ایمی فی‌الفور به گرمی بگوید:

" نه‌بهتراست وقتی با من هستی خودت باشی لاری‌وهمان روش قدیمی‌ات را داشته باشی. من سنت دست دادن صمیمانهٔ انگلیسی را به مراتب به‌این‌مد سانتی‌مانتال فرانسوی ترجیح می‌دهم ".

" خداحافظ عزیزم! " وبا این عبارات، و لحنی که ایمی دوست داشت، لاری پس از دست دادن با او و رنجیدگی‌ای که در ته دلش داشت، خداحافظی کرد و رفت.

ولی صبح روز بعد، به جای آن ملاقات روزانه، ایمی یک یادداشت از جانب لاری دریافت کرد که‌باعث شد اول خنده‌اش بگیرد ولی در آخر آه‌بکشد:

" مشاور خردمند و عزیز من،

خواهش می‌کنم " آدیوی " مرا به عمه‌ات برسان و خودت خوشحال باش چون " لارنس‌تنبل " تصمیم گرفته‌که مثل پسرهای خوب نزد پدربزرگش بازگردد. با آرزوی یک زمستان مطبوع برای تو و آرزوی یک ماه عسل لذت‌بخش در "والروسا"! فکرمی‌کنم فرد با یک مشاور خردمند خیلی خوشبخت خواهد شد. این را همراه با تبریکات من به او بگو.

قدرشناس تو، تلماکوس[1] "

ابتدا ایمی با لبخند تأییدکننده‌ای به‌خودش‌گفت، "خداحافظ‌اخوشحالم که او بالاخره تصمیم گرفت تا برود". ولی یک دقیقه بعد، وقتی نگاهی به اتاق خالی‌اش انداخت، بی‌اختیار آهی کشیده و افزود:

" بله من خوشحال هستم ــ ولی چقدر دلم برایش تنگ خواهد شد! "

---

1. Telemachus

در تاریکیها

هنگامی که آن تلخی اولیه از فهمیدن حقیقت ناگوار یعنی چارهناپذیر بودن ناخوشی بت، سپری گردید و تمام خانواده این امر اجتناب‌ناپذیر را پذیرفتند، سعی کردند لااقل با خوشرویی و شادی تحمل موضوع را آسانتر کنند و یکدیگر را با دلبستگی و محبتی تأثرآور که هرروز در حال افزایش بود، یاری دهند. همیشه در مواقع وقوع هررنج و اتفاقی اهالی خانه این طور با دلسوزی و محبت به یکدیگر وابسته می‌شدند. آنها سعی‌کردند غصه واندوه خود را کنار گذاشته و هر کدام به نوبهٔ خود در خوش‌ساختن این آخرین سال زندگی بت کوچک، کمکی کنند.

بنابراین مطبوع‌ترین اتاق در خانه به بت اختصاص داده شد و هر چیزی کـه مورد علاقهٔ او بود، از گل، تابلو، پیانو گرفته تا میز کار کوچکش و بچه گربه‌های عزیزش در این اتاق گردآوری شدند. بهترین کتابهای پدر نیز سر از این اتاق درآورد و صندلی مادر، میز جو و بهترین نقاشیهای ایمی نیز از این بهره بی‌نصیب نماندند، و هر روز مگ دوقلوها را به نزد بت می‌آورد تا مثل یک آفتاب روشن اتاق او را گرما و شادی بخشند. جان هم بی‌سر و صدا مقرری کوچکی در نظر گرفته بود تا دخترک کوچک هر روز بتواند یک سبد از میوه‌های مورد علاقه‌اش را در کنار میزش داشته باشد. هانای پیر وفادار هم هرگز از پختن خوراکیهای خوشمزه‌ای که بتواند اشتهای بی‌ثبات بت را وسوسه کنند، خسته نمی‌شد، و همیشه در حالی که اشکهایش روی این خوراکیها می‌ریختند، با دلسوزی آنها را برای خانم کوچکش حاضر می‌کرد. هدایای کوچکی هم که از آن طرف دریاها برای بت فرستاده می‌شدند، هرگز قطع نمی‌شدند و انگار پیام‌آور

حرارت و بوی عطر سرزمینی بودند که هرگز زمستان را نمی‌شناخت.

بنابراین چند ماه اول واقعاً" ماههای شادی‌آوری بودند. چون همیشه وقتی همه توآن اتاق آفتابی گرد هم می‌آمدند، بچه‌ها روی کف اتاق مشغول لگدپرانی و شیطنت می‌شدند، مادر و خواهرها نزدیک بت نشسته و کارهایشان را انجام می‌دادند، و پدر با آن صدای مطبوعش کتابهای قدیمی برای بت می‌خواند، دخترک نگاهی به دور و برش انداخته و با رضایت می‌گفت، "آه چقدرهمه چیز دوست داشتنی است!" چون کلمات کتابهای پدرکه زمانی احتمالاً" در یک نمازخانهٔ کوچک و توسط یک مرد مذهبی برای شاگردانش قرائت می‌شد، هنوز هم بعد از گذشت قرنها، به گوش خوشایند و آرامش‌بخش بود، چون این کلمات بـه انسان می‌آموختند که امید می‌تواند بسیار تسلی‌دهنده باشد و به انسان آسودگی ببخشد، و ایمان و عقیده، تسلیم و توکل را ممکن سازد. موعظه‌های ساده و دلپذیر، مستقیماً" به قلب شنوندگان آن می‌نشست. زیرا قلب پدر مملواز اعتقادات مذهبی بود و آن‌تردیدی‌که بعضی اوقات در صدایش احساس می‌شد، دو چندان به معنی و مفهوم آن عباراتی که می‌خواند یا خود می‌گفت، می‌افزود.

انگار این ساعات پر از صلح و آرامش برای همه لازم بود و آنها را برای تحمل لحظات غم‌انگیزی که درآیندهٔ نزدیک در پیش داشتند، بهتر آماده کرد. زیرا به تدریج، حال بت رو به ضعف گذاشت و مثلاً" غالباً" شکایت می‌کرد ازاینکه چقدر" سوزن سنگین است" و بعد هم آن را برای همیشه کنار گذاشت. یا آنکه صحبت کردن خسته‌اش می‌کرد و دیدن قیافه‌ها آزارش می‌داد و درد داشت به سراغش می‌آمد، و روحیهٔ آرامش به علت آنکه درد بدن رنجورش‌را می‌آزرد دستخوش آشفتگی و ناآرامی شده بود. حالا دیگر کم‌کم روزها سنگین و تمام نشدنی به نظر می‌رسیدند. و شبها نیزبه طور غم‌انگیزی طولانی بودند. قلبهای همه پر از درد و لبهایشان پر از دعا بود. زیرا ناچار بودند شاهد آن دستهای لاغرو عزیزی که‌آن طور با التماس به جانب آنها دراز می‌شد، باشند و صدای گریهٔ تلخ او را بشنوند، "کمک کنید! کمکم کنید!" بی‌آنکه بتوانند کوچکترین کمکی به او بنمایند. گویی تاریکی غم‌انگیزی روح شفاف و روشن بت را پوشانده‌بود و بدن جوانش مبارزه‌ای تلخ با مرگ داشت. ولی به لطف‌خداوند،

هر دو این حالتها ، زمانشان کوتاه و مختصر بود و بعد که آن طغیان و سرکشی جسم در برابر مرگ و مبارزه با آن ، فرو نشست ، آن آرامش قدیمی با زیبایی بیشتری دوباره به سراغ بت بازگشت . انگار همزمان با درهم شکسته‌تر شدن جسم ضعیف بت ، روح او قویتر می‌شد و با آنکه خیلی کم صحبت می‌کرد ، ولی اطرافیانش به خوبی احساس می‌کردند که او " آماده" شده است و این را به چشم خود می‌دیدند که اولین "زائر" فراخوانده شده است ، و در ساحل‌منتظر ایستاده‌است و سعی می‌کند اشخاص نورانی‌ای را که دارند به جانب او می‌آیند تا او را از رودخانه عبور دهند ، ببیند .

جو ازوقتی که بت به او گفته بود ، " من هروقت که‌تو اینجا هستی خودم را قویتر احساس می‌کنم " ، حالا دیگر یک لحظه هم بت را تنها نمی‌گذارد . شبها روی‌کاناپه‌ای‌که تو همان اتاق بود ، می‌خوابید و در طول شب نیز چندین بار برای سیخ زدن آتش بخاری یا غذا دادن یا بلند کردن مریض صبورش که بـه ندرت دهانش برای خواستن چیزی باز می‌شد و " سعی می‌کرد که باعث دردسر کسی نباشد "از خواب بیدار می‌شد و به او سر می‌زد . بدین ترتیب جو تمام روز از این اتاق پاسداری می‌کرد و انگار به هر پرستار دیگری حسودیش می‌شد و بیشتر از هر موقع دیگری مباهات می‌کرد از اینکه برای پرستاری از بت عزیزش انتخاب شده است . چه ساعات باارزش و یاری‌دهنده‌ای برای جو بود . زیرا حالا قلب او آن آموزشی را که لازم داشت دریافت می‌کرد . درسهایی از صبر و حوصله که آن قدر شیرین به او آموخته می‌شدند چنان که او قادر به یاد نگرفتن آنها نبود . درسهایی از خوب بودن ، درسهایی از اینکه چطور با داشتن قلبی پر مهر می‌توان بدیهای همه را بخشید و نامهربانیها را فراموش کرد ، یا اینکه‌چطور بااحساس وفاداری نسبت به وظایف حتی سخت‌ترین چیزها ، آسان و ممکن می‌شود ، و با داشتن ایمان و عقیدهٔ صحیح نباید از هیچ چیز هراسید و بلکه باید اعتماد کرد .

اغلب اوقات وقتی جو نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شد ، بت را یا در حال خواندن کتاب کوچکش که با سلیقهٔ تمام آن را جلد کرده بود ، می‌یافت ، و یا صدای او را که به آهستگی آواز می‌خواند می‌شنید . یا اینکه می‌دید که بت سرش را به دستهایش تکیه داده و اشکهایش از روی صورت شفافش به آرامی بر

روی بالشش می‌ریزند. ظاهرا" دخترک برای پرکردن آن شبهای طولانی و به صبح‌رساندشان، کار دیگری از دستش‌ساخته نبود. در این مواقع، جو به آرامی دراز کشیده و با اندوهی کـه عمیقتر از آن بود تا اشک بریزد، بت را تماشا می‌کرد و احساس می‌کرد که بت با این روش غیر خودخواهانهٔ ساده‌اش دارد وجودش را به دل کندن از زندگی عزیزش که آن قدر دوست می‌داشت، وادار می‌کند و خود را برای زندگی بعدی که در انتظارش است، آماده می‌سازد، یعنی با تکرارکلمات مذهبی تسلی‌دهنده، دعا خواندنهای آرام و آهسته، و موسیقی که آن قدر برایش عزیز بود.

یک شب، وقتی بت داشت روی میز تحریرش دنبال چیزی می‌گشت تا شاید بتواند خستگی جسمش را که بعضی اوقات تحملش تقریبا" به اندازهٔ همان دردهای قبلی سخت بود اندکی فراموش‌کند، آن‌گاه‌که شروع به ورق زدن‌کتاب قدیمی محبوبش یعنی "سیر زائر"[1] کرد، یک تکه کاغذ کوچک به چشمش خورد که به‌خط جو بود. اسم بالای‌نوشته توجهش‌را جلب کرد و کلمات جوهری شده آن خاطرجمعش کرد که چند قطره اشک روی این نامه چکیده است.

بت درهمان حالت‌که جوروی قالیچهٔ کف اتاق خوابش برده بود و انبر بخاری در کنارش‌قرار داشت تا به محض آنکه کندهٔ هیزم به پایان رسید، بلند شده‌آتش را به هم بزند، نگاهی به او انداخت و با خود فکر کرد:

" بیچاره جو از خستگی حسابی خوابش برده و من دلم نمی‌آید که برای اجازه گرفتن‌از او بیدارش کنم. او همیشه‌همهٔ چیزهایش را به من نشان می‌دهد و چیزی را از من پنهان نمی‌کند. بنابراین فکر نمی‌کنم اگر بدون اجازه‌اش آن را بخوانم، اشکالی داشته باشد".

---

۱ ـ Pilgrim's Progress . قهرمان این کتاب مردی مسیحی به نام "کریستین"، زائری است که از عالم فنا و تباهی به عالم الهی و علوم در حرکت است و در راه با انواع گرفتاریها مواجه می‌شود و مراحل دشواری را طی کند وسرانجام به مقصد می‌رسد. اصولا" خانم "آلکوت" در آثارش بسیار تحت تأثیر کتاب مذکور بوده و حتی در "زنان‌کوچک" نیزنام پاره‌ای‌ازفصلهای کتاب خود را از آن اقتباس کرده است ـ م.

" بت من

صبورانه در سایه نشسته است
تا لحظه‌ای که آن نور مقدس فرا برسد ،
حضوری مقدس و وفادار
خانهٔ رنج دیدهٔ ما را تطهیر می‌کند .
لذات زمینی ، و امیدها ، و اندوهها
همچون موجهای کوچکاند که به ساحل می‌دوند و ناپدید می‌شوند ،
در کنار رودخانهٔ آرام و عمیق
جایی که پاهای مشتاق او اینک ایستاده و منتظر است .

" وای خواهر من که از نزدم می‌روی ،
و از محدودهٔ عشق و رنج انسانها درمی‌گذری ،
برای من ، آن فضایل پسندیده‌ات را همچون هدیه‌ای باقی بگذار ،
آن فضایلی که زندگیت را زیبایی بخشیده است !
عزیز من ، برای من آن صبر و حوصله و بردباریت را به ارث بگذار !
که توان بردباری را به انسان می‌بخشد
ای وجود پر از شادی و بی‌شکایت و گله
که در زندان دردها زندانی شده‌ای .

" به من ببخش ، زیرا که بسیار محتاجم ،
آن شهامت ، دانایی و شیرینی‌ات ،
که راه وظیفه‌شناس بودن را
سبز و زیبا کرده است زیر گامهای مشتاق تو ،
به من ببخش آن روح متواضعات را ،
که یک موهبت الهی است

و با آن می‌توانی با عشق و محبت همهٔ بدیها را ببخشی
ای قلب ملایم و بردبار، بدیهای مرا نیز ببخش!

" این جدایی تدریجی ما
چیزی تلخ‌تر از همهٔ دردهاست،
و در حالی که این دروس سخت را می‌آموزم،
این فقدان بزرگ، پیروزی بزرگم نیز می‌شود.
زیرا روبرو شدن با آن تأثر بزرگ بیش از یک دریای آرام
روح سرکش و ناآرام مرا آرامش خواهد بخشید.
به زندگی نفسهای تازه بده ـ
و به آن دنیای نادیده اعتماد کن.

" زین سپس، درامان در آن سوی رودخانه
من برای همیشه خواهم دید
وجودی دوست داشتنی و آشنا را
که در ساحل منتظرم خواهد بود.
امید و ایمان، زاده‌های اندوه من
فرشته‌های نگهبان خواهند شد،
و خواهرم که قبل از من ره سپرده است.
" مرا با دستهای آنها به خانهٔ ابدی‌ام خواهد برد. "

خواندن این کلمات جوهری و درهم و برهم، حالت آرامش غیرقابل توصیفی در بت به وجود آوردند. زیرا یکی از افسوسهای دخترک در این دنیا این بود که فکر می‌کرد نتوانسته است چیز زیادی از خود باقی بگذارد. ولی خواندن این یادداشت او را مطمئن کرد که زندگیش آن طوری هم که خیال می‌کرده، بی‌فایده نبوده است و بنابراین دیگر فرا رسیدن مرگ آن اندازه که می‌ترسید نومیدی و حسرت برایش نداشت. و هنوز ورق کاغذ در دست بت بود

که کنده سوخته و پایین افتاده و جو بیدار شد . ابتدا آهسته به خیال آنکه بت خوابیده است ، آتش را به هم زد و سپس به کنار تختخواب بت خزید .

بت با اشتیاق و حسرت گفت ، " نه من نخوابیده‌ام جو ، بلکه بیدارو خیلی هم خوشحال هستم . ببین جو من این را پیدا کردم و آن را خواندم . البته می‌دانستم که از نظر تو اشکالی ندارد . جو آیا واقعا" من برایت همین طوری بوده‌ام که این تو نوشته‌ای "؟

" اوه بت عزیزم خیلی هم بیشتر از این . خیلی بیشتر ! " و بعد کله‌ٔ جو به روی بالش بت خزید .

" پس بنابراین می‌توانم امیدوار باشم که زندگیم را بیخودی تلف نکرده‌ام . البته جو من به‌خوبی وکاملی تصویری که تو از من ساخته‌ای نیستم ، ولی‌افسوس که حالا دیگر برای بهتر بودن و کاملتر شدن اندکی دیده شده است . ولی نمی‌دانی فهمیدن این موضوع که یک نفر آن قدر مرا دوست دارد و احساس می‌کند که من کمکش کرده‌ام ، چقدر به من تسکین و خوشحالی می‌بخشد " .

" " بیشتر ازهر چیز دیگری در دنیا تو به من کمک کرده‌ای بت عزیزم . من همیشه فکر می‌کردم که قادر به جدا شدن از تو نیستم ولی حالا این را فرا گرفته‌ام که احساس کنم در واقع هیچ وقت تو را از دست نمی‌دهم و بیشتراز هر وقت دیگری با من خواهی بود بت و مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند " .

" این را می‌دانم جو ، و دیگر از مرگ نمی‌ترسم . زیرا مطمئن هستم که هنوز هم بت تو خواهم بود ، و آماده برای عشق ورزیدن به تو و کمک کردنت . تو باید جای مرا بگیری جو و موقعی که من دیگر نیستم ، برای پدر و مادر همه چیز باشی . آنها حتما" به تو روی خواهند آورد ، بنابراین سعی نکن آنها را ناامید کنی و اگر کوشش کردن به تنهایی برایت سخت است ، همیشه به خاطر داشته‌باش که من تو را فراموش‌نکرده‌ام واین تو را خوشحال‌تر کرده و در نوشتن آن کتابهای باشکوه یا بهتر دیدن دنیا ، یاری‌ات خواهد کرد ، زیرا عشق تنها چیزی است که ما می‌توانیم وقتی می‌رویم ، با خود ببریم و همین عشق است که پایان یافتن زندگی را آن قدر آسان می‌سازد " .

" من سعی خودم را خواهم کرد بت " . و در اینجا برای همیشه جواز جاطلبی همیشگیش چشم‌پوشی کرده و با خود عهد بست که آدم تازه و بهتری

باشد و احساس کرد که حالا دیگر چقدر برخی تمایلات و آرزوها در نظرش حقیرتر می‌آیند وچقدر درسایهٔ عشق و محبت می‌توان به آرامش و صلح رسید.

بدین ترتیب، روزهای بهار آمدند و رفتند و آسمان رو به روشن‌تر شدن می‌گذاشت. زمین سبزتر می‌شد و گلها همه جا را پر کرده بودند و پرنده‌ها برمی‌گشتند تا با "بت" خداحافظی کنند که شبیه به یک بچهٔ خسته ولی قابل اعتماد به دستهایی می‌آویخت که درتمام زندگیش کمک و یاری‌اش کرده بودند، دستهای پدر و مادرش که اینک با تأثر و محبت از "درهٔ تاریکی "ها[1] عبورش می‌دادند و به دست "خداوند" می‌سپردند.

به ندرت شاید فقط در کتابها، این چنین جدایی و عزیمتی توصیف‌شده باشد، جدایی‌ای دلپذیر و زیبا. شاید بعضیها شاهد بوده‌اند که چطور لحظهٔ جدایی مثل یک خواب آرام به سراغ انسان می‌آید. جدایی از بت نیز همین طوربود وهمان طوری‌که انتظارداشت، "جزر و مد خیلی به آسانی فرونشست" و در ساعات تاریک قبل از طلوع آفتاب، در آغوشی که برای اولین بار در آن نفس کشیده بود، به آرامی واپسین دم خود را کشید. بدون هیچ‌خداحافظی و فقط با یک نگاه پر از عشق و یک آه کوچک.

همراه با اشک، دعای خیر و دستهای متأثر، مادر و خواهرها او را برای خواب ابدی‌اش یعنی خوابی کـه طی آن، درد هرگز دیگر نمی‌توانست بدن رنجورش را بیازارد، آماده کردند، و شاهد آن صفا و آرامش زیبایی بودند که به زودی جانشین آن حالت ترحم‌انگیز که مدتها قلب آنها را فشرده بود، گردید، و باخوشحالی احترام‌آمیزی‌احساس می‌کردند که بت محبوبشان بیشتر شبیه به یک فرشتهٔ لطیف شده است تا یک موجود هراس‌انگیز.

بالاخره آن‌گاه که صبح فرا رسید، برای اولین بار در طول این چند ماه اخیر، آتش‌خاموش شده‌بود و جای مخصوص جو خالی و اتاق خیلی ساکت‌بود. ولی پرنده‌ای با خوشحالی روی‌یک شاخهٔ پر از غنچه در نزدیکی پنجره، آواز می‌خواند و گلهای‌حسرت[2] با طراوت تمام توی پنجره شکوفه کرده بودند و نور

---

۱ ــ *اشاره به یکی از فصلهای کتاب "سیر زائر"* ــ م.

۲ ــ Snow drop *نوعی گل است* ــ م.

آفتاب بهاری مثل یک دعای خیر و واپسین ، روی چهرهٔ آرامی که بر بالش قرار داشت ، می‌تابید . صورتی پر از صلح و بی‌رنج و اندوه . چون همه خنده‌های او را بیشتر از گریه‌اش دوست داشتند ، جو از خداوند متشکر بود که بت عزیزش بالاخره راحتی یافته است .

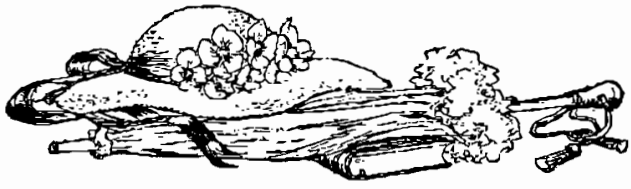

آموختن برای فراموش کردن

نطق و خطابهٔ ایمی ، لاری را به خود آورد . البته ، مدتی طول کشید تا لاری آن را قبول کرد و به آن تن در داد . همیشه همین طور است و مردها به ندرت این طور موعظه‌ها را از جانب زنها قبول می‌کنند ــ زیرا وقتی که زنها به آنها پند می‌دهند ، این اربابهای مخلوقات ، تا زمانی که کاملا" قانع نشده‌اند که بحث درست بر سر همان چیزی بوده است که خودشان نیز قصد انجامش را داشته‌اند ، پندها را نمی‌پذیرند . بعد ، موقعی کـه به آن عمل کردند ، اگر تصادفا" موفقیت‌آمیز از آب درآمد ، آن را به حساب خود می‌گذارند ، ولی اگر خدای نکرده موفقیت‌آمیز نبود ، تمام اشتباهات را با سخاوتمندی به حساب طرف می‌گذارند ! به هرحال ، لاری نزد پدربزرگش بازگشت و چند هفته‌ای نیز با چنان سرسپردگی خالصانه و وظیفه‌شناسی‌ای رفتار کرد که آقای پیر نزد خود اعتراف کرد که آب و هوای " نیس" به نحو خارق‌العاده‌ای اخلاق لاری را اصلاح کرده است ، و پس بهتر است که این سفر "نیس" را برای پسرک تکرار کند . البته ، چه چیز بهتر از نیس رفتن ! و آقای جوان این را از خدا می‌خواست . ولی بعد از آن سرزنشهای تلخی که در آنجا دریافت کرده بود ، هیچ قدرتی توی دنیـا قادر به کشیدن و بردن وی به‌نیس نبودند . یعنی غرورش او را از رفتن منـع می‌کرد ، و هر وقت که تمایل به رفتن اندکی در دلش قوت می‌گرفت ، و به اصطلاح فیلش یاد هندوستان می‌کرد ، فورا" با به یادآوری و تکرار حرفهایی که عمیق‌ترین تأثیرات را بر او باقی گذارده بود ، در مقابل این خواسته‌اش سنگربندی می‌کرد : " من تو را تحقیر می‌کنم ، برو و یک کار درخشان و شایسته انجام بده تا شاید این باعث شود که او عاشق تو شود " .

لاری موضوع را چنان در مغزش بارها و بارها مرور کرد که طولی نکشید تا یواش‌یواش به این اعتراف نزد خود نائل آمد که شاید حق با ایمی بوده و او خیلی خودخواه و تنبل و عاطل و باطل شده است. معمولاً" هرگاه یک مرد دچار نوعی اندوه یا سرخوردگی است خود را غرق در انواع و اقسام بوالهوسی‌ها می‌کند، ولی لاری احساس می‌کرد که آن دلبستگی و احساسات زنگ‌زده‌اش کاملا" حالا دیگر از میان رفته‌اند و از آنجا که هیچ وقت دست از یک " شخص سوگوار و وفادار " بودن نمی‌کشید پس موقعیتی هم برای آنکه خودنمایی و هرزگی کند، دست نمی‌داد. بی‌شک جو عاشق او نبود، ولی او لااقل می‌توانست با انجام کاری که نشان دهد پاسخ "نه" یک دختر هیچگاه زندگی او را خراب نکرده است، احترام و تحسین وی را برانگیزد. او در واقع خودش همیشه می‌خواست که کار درخشانی انجام دهد و بنابراین نصحیت ایمی کاملا" غیر ضروری بود. او فقط منتظر بود تا آن دلبستگی و احساسات زنگ‌زده که قبلا" صحبتش شد، با ظرافت هرچه تمامتر به خاک سپرده شوند و بنابراین وقتی این کار به انجام رسید، لاری احساس کرد که کاملا" برای " پنهان کردن قلب شکسته و خاموش کردن شعلهٔ رنج خود " آماده است.

"گوته"[1] وقتی دچار شادی یا غمی می‌شد، آن را به قالب شعر یا آوازی درمی‌آورد، بنابراین لاری نیز تصمیم گرفت که برای سانتی‌مانتال‌تر کردن اندوه عشقی خود، خویشتن را در موسیقی غرق کند و به تصنیف یک " ریکوییم"[2] بپردازد که قلب جو را جریحه‌دار ساخته و دل هر شنونده‌ای را آب کند. بنابراین بار دیگر که جنتلمن پیر او را خیلی بی‌قرار و کج‌خلق یافت، و به او دستور داد که به سفری برود، لاری به "وین" رفت. یعنی جایی که دوستان اهل موسیقی زیادی در آنجا داشت، و بنابراین برای امتحان و شناخت استعدادش با عزم و ارادهٔ قوی به کار افتاد. ولی، یا آنکه تأسف و اندوه عشقی‌اش وسیعتر از آن بود که به‌صورت موسیقی بیان شود و یا آنکه موسیقی لطیفتر از آن بود که باعث برطرف کردن و زدودن اندوه شدید و آرامش روحیهٔ بد لاری شود. در هر حال

---

۱ ــ شاعر معروف آلمانی ــ م.

۲ ــ "Requiem" یک قطعه موسیقی که برای آرامش روح مرده تصنیف می‌شود ــ م.

علت هر کدام از اینها بود ، لاری به زودی دریافت که تصنیف "ریکوییم" خارج از عهدهٔ او است . این واضح بود که فکر او هنوز هم خوب و عادی کار نمی‌کرد و مثلا" وسط یک قطعهٔ سوزناک ! ناخودآگاه خود را در حال زمزمهٔ یک آهنگ شاد رقص که آن مجلس رقص کریسمس کذایی را به یادش می‌آورد ، می‌یافت . و این حالت مانعی جدی برای خوب از آب درآمدن آن تصنیف تراژدیک که لاری در نظر داشت بسازد ، بود . بنابراین تصنیف "Requiem" را بالاخره بوسید و کنار گذاشت و به سراغ تصنیف یک " اپرا " رفت . چون در شروع چیز غیرممکنی نمی‌نمود ، ولی در این مورد هم مشکلات پیش‌بینی نشده او را احاطه کردند . چرا که لاری برای انجام و ابداع شاهکارش به کمک جو احتیاج داشت و بنابراین برای آنکه از عهدهٔ انجام مقصود برآید ، مجبور شد به سراغ خاطرات قدیمی و یادآوری‌های عاطفی و خیالات رمانتیک عشقی‌اش برود و از آنها کمک بگیرد . ولی آن خاطرات هم خیانتکار از آب درآمدند و انگار که روحیهٔ خودسر و متمرد دخترک در او حلول کرده باشد ، دائما" فقط کارهای عجیب و غریب ، خطاها و دمدمی مزاج بودنش ، به یادش می‌آمد ، که این موضوع جنبهٔ بسیار غیر "سانتی‌مانتال" جو را در نظر او به نمایش می‌گذارد . مثلا" قیافهٔ جو در حال کتک زدن بالشها ــ در حالی که سرش را با یک تکه پارچهٔ گلدار بسته ــ یا آنکه سنگر گرفتن با آن بالش زمخت ! یا خالی کردن آب سرد روی شور و هیجان طرف دائما" در نظرش مجسم می‌شد ، بنابراین در این مواقع یک خندهٔ بی‌اختیار و غیرارادی ناگهان آن تصویر سوزناکی را که لاری کوشش و تقلا می‌کرد به صورت اپرا تصنیف کند ، درهم می‌ریخت و جو به هیچ قیمتی نمی‌توانست در ساختن اپرای او نقشی بازی کند و او مجبور می‌شد که با جملهٔ " پناه بر خدا ! چه بلایی است این دختر ! " در حالی که مثل یک موسیقیدان آشفته‌حال ، دستی به موهایش زده و آنها را به هم می‌ریخت ، از خیر الهام گرفتن از جو بگذرد .

بنابراین برای قناناپذیر کردن اثر خود شروع کرد به پیدا کردن یک الهام‌دهندهٔ جوان دیگرکه کمتر سرکش و رام شدنی‌تر باشد . و در این موقع ، یک الهام دهندهٔ مهربان و آماده‌به‌خدمت در فکرش درخشید . البته این خیال صورتهای مختلفی داشت ولی همیشه موهایش طلایی بود و یک هالهٔ روشن

دورش‌را احاطه‌کرده بود و در فکر او آزادانه و سبکبال در میان موجی از گلهای رز، طاووسها، اسبهای سفید و روبانهای آبی به این سو و آن سو پرواز می‌کرد و غوطه‌ور بود. لاری به این خیال آماده به خدمت و خوش‌اخلاق اسمی نداد ولی اورا برای آفریدن شاهکارش بسیار مناسب یافت و تا آنجایی که امکان‌داشت یواش‌یواش نیز خیلی به‌او علاقه‌مند شد. چون هر هدیه‌ای که دلش می‌خواست به اومی‌داد او را آرایش‌می‌کرد، همراهی می‌کرد و تمام آرزوهایش را در قالب او می‌ساخت و خراب می‌کرد و خلاصه‌هر رفتاری که نمی‌توانست با یک زن واقعی داشته باشد با این موجود خیالی مورد علاقه‌اش در پیش می‌گرفت.

به لطف این مایهٔ الهام جدید، برای مدتی لاری کارش را بلامانع ادامه می‌داد، ولی به تدریج این کار هم جذابیت خودش را از دست داد و غالبا" دیگر درحالی که قلم به دست نشسته بود، و داشت در آن شهر تخیلی‌شادش برای پیدا کردن موضوعهای جدید و باد دادن کله‌اش سیر و سیاحت می‌کرد، تصنیف و نوشتن نتها یادش می‌رفت. به هرحال آن سال زمستان، این موضوع پراکندگی حواس، یک موضوع غیر قابل‌حل برای‌لاری به شمار می‌رفت. حوصلهٔ انجام کار زیادی را نداشت ولی زیاد فکر می‌کرد و به تغییری که برغم میل باطنی‌اش در او در حال پیشرفت بود، واقف بود، و در تمام مدتی که‌این تغییر در حال‌انجام بود، لاری به‌خودش می‌گفت، "شایداین تغییر، جوشیدن و شکفته شدن تدریجی نبوغ من است. من می‌گذارم که این شکفته شدن همین طورادامه داشته باشد تا ببینم چی از آب درمی‌آید". البته ته دلش با نوعی تردید پنهانی عقیده داشت که این تغییر و تحول مربوط به نبوغ نیست، ولی در هرحال یک چیز غیر عادی است. به هرحال، این تغییر و تحول هرچه که بود، به یک‌نتیجه منتهی گردید. زیرا لاری شروع‌کرد به بیشتر و بیشتر ناراضی شدن اززندگی بی‌ترتیب و بی‌هدفش و علاقه‌مند شدن به یک کار واقعی و جدی از لحاظ‌روحی و جسمی و به این نتیجهٔ عاقلانه رسید که هر کس که موسیقی را دوست داشته‌باشد، موسیقیدان‌نیست. در بازگشت از تماشای یکی از اپراهای بزرگ "موتسارت"[1] که باشکوه تمام در تئاتر "رویال" نمایش داده می‌شد، نگاهی به قطعه‌ای که خودش تصنیف کرده بود انداخت و چندتا از بهترین

---

۱ — Mozart، (۱۷۹۱ — ۱۷۵۶) موسیقیدان شهیر آلمانی — م.

قسمتهای آن را نواخت. بعد همان طور بی‌حرکت نشسته و در حالی که به نیم‌تنه‌های "مندلسن"[1]، "بتهوون"[2] و "باخ"[3] که آنها نیز ساکت و آرام متقابلا" به لاری خیره شده بودند خیره مانده بود، ناگهان ورقهای دفترچهٔ نتش را یکی‌یکی پاره کرد و بعد از آنکه آخرین ورق را نیز پاره کرد و به زمین ریخت، موقرانه به خودش گفت:

" اوحق دارد! استعداد با نبوغ فرق دارد، وآدم نمی‌تواند به زور در خودش نبوغ به وجود آورد. شنیدن اپرای " موتسارت" پاک باد دماغ مرا هم خالی کرد. همان طور که رم باد دماغ ایمی را خالی کرد. من دیگراز لاف زدن و گول زدن خود دست خواهم کشید".

لاری قبلا" با خود فکرمی‌کرد که کوشش برای فراموش کردن عشق جو، تا چند سال همهٔ نیروی او را به خود اختصاص خواهد داد ولی اینک در نهایت تعجب و حیرت درمی‌یافت که این کار هر روز آسانتر و آسانتر می‌شود. البته، لاری ابتدا نمی‌خواست این را باور کند و از دست خودش عصبانی می‌شد و نمی‌توانست بفهمد که چرا این طور شده است، و چرا این طور آسان قلب جریحه‌دارش دارد التیام می‌یابد وفراموشکار می‌شود! ولی قلبهای ما، مخلوقات کنجکاو خودرأیی هستند. و گذشت زمان و طبیعت آدمیزاد برخلاف خواستهٔ ما اثر خود را می‌بخشند و کار خود را می‌کنند. قلب لاری نه تنها حالا دیگر درد نمی‌کرد بلکه جراحت آن با چنان سرعتی برای التیام یافتن اصرار می‌ورزید که لاری را متحیر کرده بود و به جای کوشش در فراموش کردن، او خود را در حالتی یافت که می‌خواست به خاطر بیاورد. او این روی سکه را پیش‌بینی نکرده بود، و بنابراین برای پذیرفتن آن آمادگی نداشت. احساس می‌کرد از خودش رنجیده و بیزار شده است و از ناپایداری و دمدمی مزاج بودن خودش تعجب می‌کرد و پر از یک احساس عجیب، مخلوطی از ناامیدی و ضمنا" آسودگی بود و متحیر بود که چطور توانسته به این زودی از آن ضربهٔ عظیم بهبودی یابد.

---

۱ — Mendelssohn (۱۸۴۷ — ۱۸۰۹) موسیقیدان شهیر آلمانی — م.

۲ — Beethhoven (۱۸۲۷ — ۱۷۷۳) موسیقیدان شهیر اتریشی — م.

۳ — Bach (۱۷۶۰ — ۱۶۸۵) موسیقیدان شهیر اتریشی — م.

حالا سعی می‌کرد با دقت آن خاکسترهای گرم عشق سوزان گذشته‌اش را به هم بزند، ولی فایده‌ای نداشت و دیگر شعله‌ای که او را دچار تب کند، زبانه نمی‌کشید و فقط گرمایی آرامش‌بخش که او را گرم می‌کرد به جای می‌ماند و او با اکراه مجبور بود که اقرار کند آن هوا و هوس و شور و هیجان پسرانه به آهستگی دارد جای خود را به یک احساس آرامش‌بخش می‌دهد، و این احساس خیلی لطیف، کمی غم‌انگیز و توأم با رنجش است، اما می‌شود مطمئن بود که این احساس نیز به موقعش به پایان می‌رسد و جای خود را به یک احساس برادرانه که تا پایان عمر از میان رفتنی نبود، می‌دهد.

بالاخره هم در یکی از این حالتهای احترام‌آمیز، به محض آنکه کلمهٔ "برادرانه" ازخاطرهٔ لاری گذشت، اولبخندی زد و نگاهی به تصویر "موتسارت" که بالای سرش آویزان بود انداخت، "بله او یک مرد بزرگ بود و وقتی نتوانست یک خواهر را به دست آورد، به سراغ خواهر دیگر رفت و خوب و خوشبخت هم زندگی کرد"!

لاری این کلمات را بر زبان نیاورد، ولی تو دلش آن را زمزمه کرد و بعد آن انگشتر کوچک قدیمی را بوسید و به خودش گفت، "نه من این کار را نخواهم کرد. من جو را فراموش نکرده‌ام و هرگز هم نخواهم کرد. من یک بار دیگر هم بخت خودم را می‌آزمایم و اگر دوباره تیرم به سنگ خورد، آن وقت..."

در اینجا لاری جمله‌اش را ناتمام گذاشت و فورا" قلم و کاغذ را برداشت و نامه‌ای برای جو نوشت. او در این نامه، نوشت که آیا کوچکترین امیدی به تجدیدنظر جو دربارهٔ موضوع هست یا خیر؟ و اگر جو یک ذره هم عقیده‌اش را تغییر داده بهتر است برایش بنویسد تا لاری فورا" به خانه بازگشته و خوشحال و خوشبخت باشد. بعد از آنکه این نامه فرستاده شد، لاری در طول مدتی که منتظر رسیدن جواب بود، دست به هیچ کاری نزد و فقط با نیروی تمام صبر کرد و صبر کرد. زیرا در تب و تاب یک بی‌صبری برای دریافت جواب می‌سوخت. تا آنکه بالاخره جواب نامه‌اش از راه رسید و برای همیشه آب پاکی را روی دست لاری ریخت. جو، مصممانه پاسخ داده بود که هیچ‌گاه نخواهد توانست و نخواهد خواست که عشق وی را بپذیرد. او به شدت خود را در بت غرق کرده بود و ابدا" مایل به شنیدن کلمهٔ "عشق" و عاشقی و این جور حرفها نبود. او به

لاری التماس کرده بود که سعی کند با یک نفر دیگر خوب و خوشحال باشد، ولی همیشه یک گوشهٔ کوچک از قلبش را برای خواهر عزیزش (یعنی خود جو) نگهدارد. جو ضمناً" در پایان نامه‌اش خواهش کرده بود که لاری در مورد بدتر شدن حال بت به ایمی حرفی نزد. ایمی برای بهار باید به خانه بازمی‌گشت، بنابراین دیگر ضرورتی نداشت که باقیماندهٔ اقامت وی را با اطلاع دادن این موضوع به او، خراب و غم‌انگیز می‌کردند و به خواست خدا هنوز وقت زیاد بود، ولی لاری می‌باید مرتب برای ایمی نامه بنویسد و نگذارد که احساس تنهایی، دلتنگی برای خانه و نگرانی کند.

"بنابراین فوراً" باید این کار را بکنم. بیچاره دخترک کوچک! چه استقبال غم‌انگیزی در خانه خواهد داشت. طفلکی، خیلی برایش نگرانم". و بعد لاری میز تحریرش را گشود، و انگار که نامه نوشتن برای ایمی پایان صحیحی بود، برای جمله‌ای که چند هفته پیش ناتمام مانده بود.

ولی آن روز لاری آن نامه را ننوشت زیرا همان طور که در جستجوی بهترین کاغذی که داشت میزش را زیر و رو می‌کرد، به چیزی برخورد که در این تصمیم او اندکی تزلزل ایجاد کرد. در یک گوشهٔ میزش، در میان صورت حسابها، رواندیدها و اسناد تجارتی گوناگون، چندتایی از نامه‌های جو قرار داشت و در یکی دیگر از خانه‌های میز تحریر، سه یادداشت متعلق به ایمی که با دقت با یکی از روبانهای آبی‌اش بسته شده بودند و با ظاهر شیرینی به رزهای خشکیده‌ای که در داخل آنها قرار داشتند، اشاره می‌کرد. با قیافه‌ای نیمه پشیمان و نیمه متبسم، لاری تمام نامه‌های جو را جمع و صاف کرد و بعد تا کرد و با دقت تو یکی از کشوهای کوچک میز تحریرش گذاشت. بعد در حالی که انگشترش را تو انگشتش می‌چرخاند، چند لحظه متفکرانه به آن خیره شد، سپس آن را هم از انگشتش خارج کرد و پهلوی همان نامه‌ها گذاشت و کشو را قفل کرد و برای شنیدن "High mass" [1] در "سنت استفان" بیرون رفت. انگار که می‌خواست برای تشییع جنازهٔ چیزی آن را گوش کند و با وجود آنکه کاملاً" هم در آن غرق نشد ــ چون انگار حواسش جای دیگری بود ــ ولی برای گذراندن بقیهٔ روز، راه مناسبتری از نامه نوشتن به خانمهای جوان و جذاب بود!

---

۱ ــ مراسم عشای مخصوص ــ م.

ولی به هر صورت ، نامه خیلی زود فرستاده شد و به موقع هم جواب‌آن آمد . چون ظاهرا" همان‌طورکه‌حدس زده می‌شد ، ایمی‌خیلی برای خانه دلتنگ شده بود ، در نامه‌اش هم این موضوع را با حالتی شیرین و محرمانه به لاری اعتراف کرده بود . بنابراین مکاتبات بین لاری و ایمی حسابی گرم شده و در طول تمام آن بهار نامه‌ها با نظم و ترتیب خلل‌ناپذیری مرتبا" در رفت و آمد بودند . لاری مجسمه‌های نیم تنه‌اش را فروخت و با آپرا خداحافظی کرد و به پاریس بازگشت . به امید آنکه شاید بعد از مدتهای طولانی ، کسی را در آنجا ملاقات‌کند . لاری بی‌نهایت دلش می‌خواست که به "نیس" برود ولی تا موقعی که از او دعوت نمی‌شد محال بود که قدم به "نیس" بگذارد . ولی ایمی هم ظاهرا" تمایلی به دعوت از لاری نداشت زیرا این اواخر در مورد خودش به نتیجهٔ کوچکی رسیده بود که خیلی مایل بود از چشمان استهزآمیز این " پسر خودمان " اجتناب کند .

" فرد وان " بازگشته و سؤالش را که زمانی ایمی مصمم بود در جوابش، "بله" بگوید مطرح کرده‌بود ولی اینک ایمی با مهربانی و ضمنا" با لحنی‌مصمم گفته بود ، " نه ، متشکرم " . زیرا گذشت زمان شجاعت او را تا اندازه‌ای متزلزل کرده بود و او دریافته بود که چیزی بیشتر از پول و موقعیت برای راضی کردن آن آرزوو اشتیاق تازه‌ای که اخیرا" قلبش را با امیدهای لطیف و هیجان وترس پر کرده‌بود ، لازم است . کلمات ، " فرد آدم خوبی است ولی اصلا" آن مردی نیست که من خیال می‌کردم تو یک زمانی دوست داشته باشی " ، و صورت لاری وقتی داشت این حرف را می‌زد ، مصرانه تمام مدت جلوی چشم ایمی بود . همین طور یادآوری حرفی که خودش زده بود ، " من با پول ازدواج خواهم کرد " ، او را می‌آزرد و آنرو می‌کرد که کاش می‌توانست این حرف را پس بگیرد . چون حالا خیلی غیر زنانه می‌نمود . ایمی دلش نمی‌خواست که لاری فکر کند او یک دختر بی‌احساس و خیلی پول‌دوست است ، و حالا دیگر نصف آن موقعها هم برایش اهمیت نداشت که ملکهٔ اجتماعات باشد ، و حالا بیشتر یک زن قابل دوست داشتن بودن برایش اهمیت داشت . ایمی خیلی خوشحال بود که لاری به خاطر این حرفهای دردناکش از او متنفر نشده است ، بلکه آنها را به خوبی پذیرفته و بیشتر از همیشه با او مهربان است . نامه‌های لاری فوق‌العاده برایش تسلی دهنده

و آرامش‌بخش بود ، زیرا نامه‌هایی که از خانه می‌رسید ، خیلی نامرتب بود و تازه به اندازهٔ نامه‌های لاری هم گرم وخوشحال‌کننده نبود . بنابراین ، جواب دادن به نامه‌های لاری نه تنها خیلی لذت‌بخش و مطبوع بود ، بلکه یک‌وظیفه هم بود ، چون پسرک بیچاره از سنگدلی جو خیلی کج‌خلق شده بود و احتیاج به ناز و نوازش‌و محبت داشت . ایمی ناچار بود که جور جو را هم بکشد و سعی کند که‌لاری را دوست بدارد ، که‌البته کارخیلی سختی هم نبود . چون‌خیلی‌ها به وجود یک چنین پسر عزیزی مباهات می‌کردند و خوشحال می‌شدند اگر می‌توانستند به او محبت و توجه کنند . ولی جو مثل دخترهای دیگر نبود و با لاری در این مورد خیلی بی‌انصافی کرده بود بنابراین ایمی بنابه تمام این دلایل‌که نزد خودش می‌آورد ، می‌بایست خیلی نسبت به لاری مهربان باشد و مثل یک برادر با او رفتار کند .

اگر همهٔ برادرها رفتارشان مثل لاری بود ، واقعا" چه موجودات عزیزتری بودند ! ایمی حالا دیگر نطق و خطابه کردنش را کنار گذاشته بود ، عقیدهٔ او را راجع به همهٔ موضوعات سؤال می‌کرد ، نسبت به همهٔ چیزهایی که برای لاری جالب بود خود را علاقه‌مند نشان می‌داد ، هدایای کوچک جالبی برایش می‌فرستاد و هفته‌ای هـم دو بار نامه می‌نوشت ، نامه‌هایی پر از وراجیها و اراجیف نشاط‌انگیزو باروح ، اعترافات‌خواهرانه ، و نقاشیهای فریبنده از مناظر دوست داشتنی اطرافش . لاری هم مثل یک برادر خوشحال این نامه‌ها را بارها و بارها با اشتیاق می‌خواند و هر وقت نامه‌ها کوتاه بودند ، فریادش درمی‌آمد و هر وقت بلند و مفصل بودند ، می‌بوسیدشان و بعد آنها را با نهایت دقت نگهداری می‌کرد . البته‌لازم به گفتن نیست که ایمی هم با نامه‌های لاری دقیقا" همین کارهای مشتاقانه و احمقانه را انجام می‌داد . ولی ایمی از بهار به این طرف ، کمی رنگ‌پریده‌ترو افسرده‌تربه نظر می‌رسید و رغبت زیادش را به ظاهر شدن دراجتماعات ازدست داده بود و غالبا" از خانه بیرون می‌رفت و تنهایی به نقاشی کردن می‌پرداخت . ولی وقتی به خانه می‌رسید ، جز مطالعهٔ طبیعت چیز زیادی برای نشان دادن نداشت . این را می‌توانم به احتمال زیاد بگویم که ساعتها دست روی دست می‌گذاشت وروی مهتابی ساکت " والروسا " می‌نشست ، یا آنکه با حواس‌پرتی هر چیزی را که به خیالش می‌آمد ، نقاشی می‌کرد ، از

جمله یک شوالیهٔ تنومند و دلیر را که روی یک سنگ مقبره نقش بسته بود. یا مرد جوانی راکه روی چمنها خوابیده، و کلاهش را روی چشمانش گذاشته بود، یا دخترکی با موی پرچین و شکن، با آرایش و لباسی مجلل که بازو در بازوی یک نجیب‌زادهٔ بلند قامت در مجلس رقصی در حال گردش بود. هر دوی این صورتهایی که می‌کشید درهم و برهم و نامشخص بودند ــ یعنی مطابق با آخرین مد نقاشی ــ که رویهم‌رفته زیاد راضی‌کننده نبود.

عمه‌کارول توی این فکر بود که ایمی شاید از پاسخی که به "فرد" داده است پشیمان است، ولی کنجکاوی را بی‌فایده دید و بنابراین فعلاً" روشن‌سازی قضیه را غیرممکن یافت. ایمی نیز گذاشته بود تا عمه‌اش هر فکری که دوست دارد، بکند. البته خیلی دلش می‌خواست که لاری بداند "فرد" به مصر رفته است. لاری‌هم باخواندن نامهٔ ایمی قضیه را فهمید و در حالی که نفس‌راحتی می‌کشید، با لحن احترام‌آمیزی به خودش گفت:

"من اطمینان داشتم که او در این مورد بهتر فکر خواهد کرد. طفلکی فرد! شاید منصرف شدن ایمی با حرفی که من به او زده‌ام بی‌ارتباط نباشد. من جدا" با او احساس همدردی می‌کنم".

با این حرف لاری آه بلندی کشید و سپس انگار که وظیفه‌اش را نسبت به کاری کـه شده انجام داده باشد، پاهایش را روی کاناپه گذاشت و با حالت اشراف‌مآبانه‌ای شروع به خواندن و لذت بردن از نامهٔ ایمی کرد.

وقتی این تغییر و تحولات در جریان بود، آن واقعهٔ غم‌انگیز در خانه به وقوع پیوسته بود، ولی نامه‌ای که دربارهٔ از دست رفتن بت نوشته شد، هرگزبه مقصد نرسید. و وقتی نامهٔ دوم رسید دیگر علفها بر گور بت سبز شده بودند. اخبار غم‌انگیز در "ویوی"[1] به دست ایمی رسید. چرا که گرمای مامه "نیس" آنها را به "ویوی" کشانده بود و خیال داشتند سر فرصت از طریق "جنوا"[2] و دریاچه‌های ایتالیا به طرف سوئیس بروند. ایمی این اخبار را خیلی خوب تحمل‌کرد و با شکیبایی این تصمیم خانواده را پذیرفت که سفرش را قطع نکند، چرا که حالا دیگر برای خداحافظی با بت خیلی دیر شده بود، و بهتر

---

1. Vevey 2. Genoa

بود که او باز هم در خارجه می‌ماند و شاید این اقامت باعث تسکین و زایل شدن اندوه او می‌شد. ولی قلب ایمی پر از اندوه بود و آرزو داشت که ای کاش در خانه بود و هر روز با اشتیاق و افسوس به آن طرف دریاچه چشم می‌دوخت و منتظر بود تا لاری از راه برسد و کمی او را تسلی داده و آرام سازد.

لاری خیلی زود آمد، چون عین همان نامه برای او هم در همان زمان فرستاده شده بود. ولی او در آن موقع در آلمان بود و چند روز طول کشید تا نامه به دستش رسید. بنابراین همان لحظه‌ای که نامه را خواند، چمدانش را بست و به پرسه زدن‌های بی‌هدفش "آدیو" گفت و با قلبی مملو از خوشحالی و تأسف، امید و بی‌تکلیفی، عازم انجام قولش شد.

او "ویوی" را خیلی خوب می‌شناخت و به محض آنکه قایق به آن اسکلهٔ کوچک رسید، در طول ساحل به طرف "لاتور"[1] شتافت. یعنی جایی که خانوادهٔ "کارول" در آنجا در یک "پانسیون" اقامت کرده بودند. پیشخدمت پانسیون یعنی "گارسون"، ابراز تأسف کرد از این که تمام خانواده برای گردش در روی دریاچه بیرون رفته‌اند و شاید فقط آن مادموازل بلوند با آنها نرفته باشند و در "شاتوگاردن"[2] باشند، و گفت که اگر "موسیو فقط چند لحظه زحمت نشستن روی یک صندلی را به خود بدهند، در یک چشم به هم زدن، مادموازل را خبر خواهد کرد". ولی ظاهرا "موسیو" حتی یک "چشم به هم زدن" را هم نمی‌توانست صبر کند و در وسط صحبت پیشخدمت، او را تنها گذاشت تا شخصا" مادموازل را خبر کند!

"اوه لاری، لاری! می‌دانستم که خواهی آمد". می فکر می‌کنم در این یک جمله همه چیز گفته شد و تکلیف همه چیز روشن شد. زیرا همان طور که برای چند لحظه در سکوت مقابل یکدیگر ایستاده بودند، و در حالی که آن کلهٔ سیاه فرفری با حالتی حمایت‌کننده، آن سر بلوند را در چتر حمایت خود می‌گرفت، ایمی احساس کرد که هیچ کس تو دنیا به اندازهٔ لاری قادر به آرام کردن و تسلی دادن وی نیست و لاری نیز این طور نتیجه گرفت که شاید ایمی تنها زنی

---

1. La Tour

۲ ـ Chateau Garden به معنی *باغ ییلاقی* است ـ م.

در دنیا باشد که می‌تواند جای جو را نزد او پر کند و به او شادی ببخشد. البته لاری این را به ایمی نگفت، ولی ایمی هم ناامید نشده بود، زیرا هر دو به خوبی این حقیقت را احساس می‌کردند و راضی و خوشحال بودند و با شادی بقیهٔ حرفها را به سکوت واگذار کرده بودند.

بعد از چند لحظه، ایمی دوباره سر جای قبلی‌اش برگشت و در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، لاری هم کاغذهای پراکنده را جمع و جور کرد، و از منظرهٔ آن نامه‌های گوناگون ــ که از فرط خواندن کهنه شده بودند ــ نویدهای امیدبخش‌نسبت به آینده یافت. ولی به محض آنکه پهلوی ایمی نشست، ایمی دوباره خجالتی شد و ونتی یادش افتاد که بی‌اختیار چه استقبال پر اشتیاقی از لاری کرده است، یکباره تا بناگوشش از خجالت سرخ شد.

سپس در حالی که کوشش بی‌فایده‌ای برای طبیعی حرف زدن می‌کرد، سعی کرد این را برایش توضیح دهد، "دست خودم نبود لاری. من خیلی احساس تنهایی و اندوه می‌کردم و خیلی دلم می‌خواست که تو بیایی. من خیلی از دیدن تو که بالای سرم ایستاده بودی، متعجب و خوشحال شدم، چون کم‌کم داشتم از آمدنت ناامید می‌شدم و می‌ترسیدم که نیایی".

" همان لحظه‌ای که نامه را خواندم، آمدم. ای کاش می‌توانستم چیزی برای تسلی بخشیدن به اندوه تو برای از دست دادن آن موجود عزیز بگویم، ولی فقط احساس می‌کنم که..." ولاری دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد، زیرا او هم ناگهان خیلی خجالتی شد و نمی‌دانست که دقیقاً" چه باید بگوید. او آرزو می‌کرد که ای کاش سر ایمی را به شانه‌اش تکیه دهد و از او بخواهد که تا آنجا که دلش می‌خواهد گریه کند. ولی جرئت نکرد. بنابراین در عوض دست او را گرفت و فشاری از سر محبت و همدردی به آن داد که گویاتر از هر کلمه و حرفی بود.

ایمی به نرمی گفت، " احتیاجی نداری چیزی بگویی ــ همین برای آرام کردن من کافی است. بت حالا دیگر راحت و خوشحال است و من نباید آرزو کنم که او دوباره برگردد، و با وجود آنکه دلم خیلی برای آنها تنگ شده است ولی از رفتن به خانه می‌ترسم. حالا بهتر است دیگر در این مورد صحبتی نکنیم، چون مرا به گریه می‌اندازد، و دلم می‌خواهد از بودن تو در اینجا لذت ببریم. تو که همین الان نباید برگردی، نه؟"

" اگر تو لازمم داشته باشی ، نه عزیزم " .

" خیلی هم لازمت دارم ! عمه و فلو خیلی مهربان هستند ، اما تو انگار یکی از اعضای خانوادهٔ خودم هستی . بنابراین اقامت تو حتی برای یک مدت کوتاه هم که شده برای من آرامش‌بخش خواهد بود " .

ایمی همان طورکه صحبت می‌کرد مثل یک بچهٔ غربت‌زده که دلش حسابی گرفته باشد ، چنان نگاهی به لاری می‌کرد که لاری فی‌الفور خجالت و کمرویی را فراموش کرد و به ایمی درست همان چیزی را که می‌خواست داد ــ یعنی نوازش و صحبتهای نشاط‌انگیزی که دختر جوان آرزویش را داشت .

بنابراین لاری همان‌طور که‌داشت کلاه‌ایمی را می‌بست و بازو در بازویش می‌انداخت ، تا زیر درختان شاه بلوط با برگهای تازه‌روییده و در پیاده‌روی آفتابی قدم بزنند ، اظهار داشت ، " طفلکی دخترک . طوری به نظر می‌آیی که انگار پاک خودت را مریض کرده‌ای . من خیال دارم حسابی از تو مواظبت کنم بنابراین دیگر لازم نیست گریه‌کنی . بیا تا قدمی با هم بزنیم . اینجا که نشسته‌ای باد یک خورده خنک است و برایت خوب نیست " .

لاری همان‌طور که به‌اتفاق ایمی قدم می‌زد ، احساس راحتی بیشتری در پاهایش می‌کرد و ایمی هم احساس می‌کرد که داشتن یک بازوی قوی برای تکیه زدن به آن ، یک صورت‌آشنا که به او تبسم کند و یک صدای مهربان که با چنان حالت شادی‌آوری صحبت کند ، چقدر مطبوع و لذت‌بخش است .

آن باغ قدیمی جالب ، در طول سالیان دراز زوجهای عاشق بیشماری را در پناه سایهٔ درختان خود جای داده بود و انگار که خصوصاً" برای این نوع زوجها ساخته‌شده است ــ خیلی‌آفتابی ، خیلی دنج ــ و هیچ چیز جز آن برج قدیمی‌که ثابت و استوار به آنها چشم دوخته بود ، و آن دریاچهٔ وسیع که انگار با چین‌دارکردن موجهای‌کوتاهش ، انعکاس‌کلمات آنها را به دوردستها می‌برد ، مزاحم آرامش و صفای این باغ قدیمی زیبا نبود . برای‌یک ساعت این‌زوج جدید قدم زده ، صحبت کرده یا آنکه روی دیوارهای باغ استراحت کردند وازتأثیرات احساسی تازه‌و شیرین که به‌زمان‌و مکان جذابیتی فوق‌العاده بخشیده‌بود ، لذت بردند .و بالاخره وقتی طنین یک زنگ نهار "غیر رمانتیک" در فضا پیچید،ایمی احساس کرد که انگار تمام بار تنهایی و اندوهش را در "شاتو گاردن" پشت سر

نهاده است .

آن لحظه‌ای که خانم " کارول " صورت تغییریافتهٔ دخترک را دید ، فورا " فکر تازه‌ای مغزش را روشن کرد و خطاب به خودش اظهار داشت ، " حالا فهمیدم! پس این بچه دلش برای دیدن لارنس جوان لک زده بود . چه بیهوش بودم من . ولی واقعا" فکر یک همچو چیزی را هم نمی‌کردم " .

ولی ظاهرا" این بانوی خوب و فهمیده با ملاحظه و بصیرتی شایان تحسین حرفی نزد و سعی کرد ابدا" چیزی به روی خود نیاورد و نگذارد آنها بفهمند که او ماجرا را دریافته است . در عوض خیلی مؤدبانه به لاری اصرار ورزید که حتما" باید پهلوی آنها بماند تا ایمی از محضر او لذت ببرد ، چون این بهتر از تنهایی و گوشه‌نشینی است و روحیهٔ ایمی را بهبود می‌بخشد .

ایمی نمونهٔ یک موجود سربه راه و مطیع بود و چون ظاهرا" عمه کارول خیلی سرش با فلو گرم بود ، تنها گذارده شد تا حسابی از دوستش پذیرایی کند و این کار را هم با موفقیتی بیشتر از همیشه انجام داد .

در "نیس" ، لاری لم می‌داد و ایمی اوقات تلخی و غرغر می‌کرد ولی در "ووی " لاری اصلا" انگار همان موجود بیکاره و عاطل و باطل نبود ، بلکه با نیرویی خارق‌العاده همیشه یا در حال قدم زدن ، یا سواری ، یا قایقرانی و یا مطالعه بود و ایمی هم دائما" در حال تحسین کردن همهٔ کارهایی بود که او انجام می‌داد و فورا" کارهای او را تقلید می‌کرد . البته خود لاری عقیده داشت که این تغییر روحیه‌اش ، مربوط به آب و هوای آنجا می‌باشد و ایمی هم با او در این باره مخالفت نمی‌کرد و خوشحال بود که خودش هم می‌توانست این بهانه را برای بهبودی سلامت و روحیه‌اش عنوان کند .

ولی جدا" آن هوای فرح‌بخش و نیروبخش به مزاجشان سازگار افتاده بود و ورزش کردنهای زیاد ، به همان اندازه که تغییرات قابل ملاحظه‌ای درروحشان به وجود آورده بود ، جسمشان را نیز نیرو بخشیده بود و به نظر می‌رسید که هر دو در آنجا در بالای آن تپه‌های ابدی و پایان‌ناپذیر ، دارند دورنماهای روشنتر و واضح‌تری از زندگی و وظایف خود می‌یابند و انگار آن نسیمهای فرح‌بخش با هر وزش خود ، آن خیالات افسرده و افکار بیهوده و ابرهای اندوه و دلسردی را پاک می‌کرد و با خود می‌برد و به جایش اشعهٔ کرم آفتاب بهاری ، هوسها و

آرزوها و امیدها و شادیهای پر لطافت را برای آنها به ارمغان می‌آورد و آن دریاچهٔ زیبا، تمام اندوه وسختیهای گذشته را شسته و آن کوههای کهن‌قدیمی با مهربانی و شفقت، از آن بالا چشم به آنها دوخته بودند و انگار می‌گفتند، "کوچولوهای دوست داشتنی، یکدیگر را دوست داشته باشید".

بنابراین باوجود آن تأسف و اندوه، اوقات خوشی را می‌گذراندند، یعنی طوری خوش که لاری اصلا" حاضر نبود کلمه‌ای مزاحم اوقات فوق‌العاده و خوش آنها شود. البته مدتی طول کشید تا توانست به تعجبی که از خیانتکاری خود و این طور سریع التیام یافتن قلبش از جراحت اولین وآخرین وتنها عشقش (همان طور که جدا" به این موضوع عقیده داشت) به او دست داده بود، غلبه کند. او، با متقاعد کردن خودش به اینکه از یک سو خواهر جو تقریبا" شبیه به خود او است و از سوی دیگر محال است دیگر هیچ زنی غیر از ایمی، جای جو را بگیرد، تا اندازه‌ای این بی‌وفایی را توجیه می‌کرد، و بنابراین نمی‌گذاشت این فکر کـه یک مرد بی‌عاطفه و بی‌وفا است، وجدانش را بیازارد. اولین ابراز عشقش (یعنی به جو) چنان تند و طوفانی و هیجان‌انگیز بود که حالا هر وقت به آن می‌نگریست، انگار که به یک دورنمای مربوط به سالها قبل با احساس دلسوزی آمیخته به پشیمانی می‌نگرد و اینک نه تنها از آن خجالت زده نبود، بلکه آن را به عنوان یکی از تجربیات تلخ و شیرین زندگیش در کنار تجربه‌های دیگرش قرار می‌داد. یعنی تجربـه‌ای کـه بعد از سپری شدن جراحات قلبش، می‌توانست از آن سپاسگزار باشد. ولی در موقع ابراز عشق دومش تصمیم گرفت که تا جای ممکن آرام و ساده برگزار گردد. چون در اینجا دیگر احتیاجی به صحنه‌سازی نداشت و ضمنا" شاید احتیاجی هم به ابراز عشق زبانی نبود. چون دخترک بدون ابراز زبانی هم آن را دریافته و پاسخش را هم مدتها پیش به لاری داده بود. بنابراین این اتفاق طوری طبیعی وآرام و ساده پیش آمد که هیچ‌کدام لب به اعتراض نگشودند و لاری می‌دانست که از این حادثه هر دو در آینده راضی خواهند بود ــ حتی جو ا اصولا" از آنجایی که اگر اولین عشق یا هواو هوس ما با شکست و یا بی‌مهری طرف مواجه شده باشد، در کوشش دوم خود، خیلی محتاط تر و صبورتر می‌شویم و به قول معروف دیگر بی‌گدار به آب نمی‌زنیم، لاری نیز درحالی که از تمام ساعات بودن با ایمی لذت می‌برد، با

آرامش گذاشت که روزها سپری شوند تا هر وقت "زمانش" فرا برسد، عشقش را ابراز کند و پایان خوبی برای اولین و شیرین‌ترین قسمت این ماجرای جدید به وجود آورد.

لاری همیشه خیال می‌کرد که این "دونومان"[1] در شاتوگاردن زیر نور مهتاب، با رفتاری موقرانه و بسیار شایسته پیش خواهد آمد. ولی پیش‌بینی تقریبا" درست برعکس‌ازآب درآمد. چون تمام مراسم در نیمهٔ یک‌روز گرم آفتابی، وسط درپاچه و با چند کلمهٔ بی‌تعارف و حساب نشده ا برگزار شد. آنها تمام آن روز صبح را به قایقرانی گذرانده بودند ــ از "سنت جین‌گولف"[2] دلتنگ‌کننده و تاریک تا "مونتروی"[3] آفتابی و درخشان. در حالی که در یک طرف کوههای آلپ، "ساوی"[4] و در طرف دیگر آن دامنه‌های پر برف "مونت سنت برنارد"[5] و "دان دومیدی"[6] صف کشیده بودند، و "ویوی" زیبا در دره آرمیده بود، و "لوزان" در بالای تپه‌ها خودنمایی می‌کرد و یک آسمان‌آبی بدون لکهٔ ابری در بالای سرشان گسترده بود و در برابرشان دریاچهٔ آبی لاجوردی قرار داشت، زینت یافته با قایقهای بادبانی زیبایی که بیشتر شبیه به تصاویر نقاشی بودند و مثل مرغان دریایی سفید بال بادبانهای خود را برافراشته بودند.

آنها همان‌طور که‌داشتند از مقابل "قلعهٔ شیلون"[7] می‌گذشتند، دربارهٔ خانوادهٔ "بونیوار"[8] صحبت می‌کردند و با تماشای "کلارن"[9] صحبتشان به "روسو" که‌در آنجا "آلواز"[10] معروف را نوشته بود، کشیده شد. البته‌هیچ‌کدام

---

۱ ــ de'noue ment در لغت فرانسه به معنی سرانجام است ــ م.

2. St. Gingolf 3. Montreux 4. Savoy

5. Mont St. Bernard 6. Dent du midi 7. Chillon

۸ ــ خانوادهٔ فئودالی که صاحب قلعهٔ شیلون بودند.

9. Clarens

۱۰ ــ He'loise یکی از آثار معروف ژان ژاک روسو که به فارسی نیز ترجمه شده است ــ م.

آن را نخوانده بودند ولی می‌دانستند که یک داستان بسیار معروف عشقی است. و هر کدام خصوصی ته دلشان اندیشیدند که آیا این داستان عشقی "رومو" می‌تواند نصف عشق خودشان، جالب و لطیف باشد؟ ایمی، ضمن مکث کوتاهی که بعد از آن صحبتها برقرار شده بود، دستش را تو آب کرده و داشت با آب بازی می‌کرد، و وقتی سرش را بلند کرد، لاری را دید که به پاروهایش تکیه‌داده و حالتی در نگاهش بود که باعث شد ایمی عجولانه و با دستپاچگی فقط برای آنکه حرفی زده باشد، بگوید:

" تو باید خسته باشی. میل داری کمی استراحت کنی و بگذاری من پارو بزنم. این کار برای من هم خوب است، چون از وقتی تو آمده‌ای، من خیلی راحت‌طلب و لوس شده‌ام".

لاری در پاسخ، در حالی‌که انگار از این ترتیب جدید بدش نیامده بود، گفت:

" من خسته نیستم، ولی اگر دلت می‌خواهد می‌توانی یکی از پاروها را بگیری. با وجود آنکه من تقریبا" باید در وسط قایق بنشینم، ولی باز هم جای کافی برای هر دو نفرمان هست. چون اگر وسط ننشینم، قایق کله‌معلق خواهد شد".

ایمی در حالی که احساس می‌کرد اصلا" هیچ وقت عرضهٔ سر و سامان بخشیدن به هیچ موضوعی را ندارد بلکه کار را خرابتر هم می‌کند، یک سوم صندلی تعارف شده را اشغال کرد و موهایش را از صورتش عقب زد و یکی از پاروها را گرفت. ولی اتفاقا" مثل بقیهٔ کارهایش از عهدهٔ این کار هم به خوبی برآمد و مثل یک پاروزن حسابی شروع به پارو زدن کرد، و با وجود آنکه او از هر دو دستش برای پارو زدن استفاده می‌کرد لاری از یکی از دستهایش، ولی پاروها موزون حرکت می‌کردند و قایق به آرامی بر سطح آب پیش می‌رفت.

ایمی که تصمیم گرفته بود، ساکت نباشد اظهار داشت، " دوتایی چه خوب پارو می‌زنیم نه؟"

لاری با لحنی بسیار محبت‌آمیز و لطیف پاسخ داد، " بله چنان عالی که من آرزو می‌کنم ای کاش همیشه با هم تو یک قایق پارو بزنیم. آیا تو هم این را می‌خواهی ایمی؟"

ایمی خیلی آهسته پاسخ داد ، " بله ، لاری ! "

سپس هردوی آنها از پارو زدن دست کشیدند و ناخودآگاه تابلوی کوچک و زیبایی از عشق و خوشبختی را به دیگر مناظر محو شدنی که روی دریاچه انعکاس داشتند ، افزودند .

تنهای تنها

وقتی وجودکسی وقف دیگری شده بود، از خود چشم پوشیدن و همه چیز را به خود حرام داشتن کار آسانی بود، و قلب و روح با سرمشقی شیرین پاک و تطهیر شد. ولی وقتی آن صدای یاری‌دهنده و آرام‌بخش بالاخره خاموش شد و درسهای روزانه به پایان رسید و آن وجود عزیز رخت بربست و چیزی جز تنهایی و اندوه برجای نماند، جو عهد کردن به وفایش را بسیار مشکل یافت. بنابراین، در حالی که قلب خودش از فراق بت عزیزش این طور رنج می‌برد، چگونه قادر بود "پدر و مادر را هم تسلی دهد"؟ و در حالی که بت با رفتن خود، همهٔ گرمی و روشنایی و زیبایی آن خانهٔ قدیمی را با خود برده بود، چگونه می‌توانست " خانه را شاد و با روح سازد؟"

و آیا دردنیا کاری بود که جای پرستاری کردن از بت عزیزش را پر کند. بنابراین، جو با ناامیدی و اندوه سعی می‌کرد به وظایفش عمل کند، ولی در واقع در خفا همیشه در برابر انجام آنها سر به شورش برمی‌داشت. چون به نظرش این عادلانه نبود که چند دلخوشی کوچکش نیز این طور محو و نابود شوند و بارهایش بیشتر از همیشه بر دوشش سنگینی نمایند و زندگی این طور سخت و سخت‌تر گردد، و او به تنهایی بار این رنج و زحمت را به دوش کشد. انگار نصیب بعضیها همهٔ نور آفتاب بود و نصیب برخی دیگر همه تاریکی و ناامیدی، و این عادلانه نبود. چون او بیشتر از ایمی برای خوب بودن تلاش کرده بود ولی هرگز پاداشی جز ناامیدی، رنج و کار سخت نصیبش نشده بود.

بیچاره جو! روزهایش‌همه سیاه‌بودند. چون هر وقت فکر می‌کرد که مجبور است تمام عمرش‌را در این خانهٔ ساکت بگذراند و وقتش را تماما" به مراقبتهای

کسل‌کننده و یکنواخت اختصاص دهد و جز چند تفریح کوچک و ناچیز، چیزی نداشته باشد و وظایفی را که انگار هیچ وقت خیال سبکتر شدن ندارد، انجام دهد، چیزی شبیه یأس و ناامیدی قلبش را درهم می‌فشرد و وقتی کوششهای اولیه‌اش با شکست مواجه شدند، و احساس بیچارگی و بی‌پناهی وجودش را دربرگرفت ــ که معمولاً در مواقعی که اراده‌های قوی مجبور به تسلیم شدن در برابر واقعیتهای چاره‌ناپذیرند، پیش می‌آمد ــ او به خودش گفت، "نه من نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم. این آن زندگی‌ای که می‌خواستم داشته باشم نیست، و من مطمئن هستم که اگر کسی برای کمک به سراغم نیاید، دست به شورش زده و کار ناامیدکننده‌ای خواهم کرد".

ولی برخلاف انتظار جو، کسی برای کمک به او آمد. البته جو ابتدا این فرشته‌های خوب را تشخیص نداد، چون آنها به شکلهای آشنا درآمده بودند و ازافسون وطلسمهای ساده‌ای که خیلی به حال این انسان بیچاره مؤثر افتاد، استفاده کردند. معمولاً در نیمه‌های شب، جو از خواب می‌پرید و فکر می‌کرد که بت دارد او را صدا می‌زند، ولی وقتی چشمش به تختخواب کوچک خالی او می‌افتاد، با تأسفی غیر متواضعانه، گریهٔ تلخش را سر می‌داد. "اوه بت! برگرد! برگرد! اما او دستهای آرزومندش را بیهوده به جلو دراز نمی‌کرد، اما این حالت زیاد طول نمی‌کشید زیرا مادرش عین بت، به محض آنکه صدای هق‌هق جو را می‌شنید، به سراغش شتافته و می‌آمد تا او را تسلی دهد. نه فقط با کلمات، بلکه با محبتی صبورانه که با نوازش واشک همراه بود. اشکهایی که خود یادآوری‌کنندهٔ اندوهی بزرگتر از اندوه وتأسف جو بودند و نجواهای شکسته و بغض‌آلودی که گویاتر و فصیح‌تر از هر دعایی بودند. زیرا این تسلیم وتوکل پر امید، با تأسفی طبیعی و مادرانه مخلوط شده بود. چه لحظات مقدسی بود لحظاتی که دو قلب در سکوت و در تاریکی با یکدیگر حرف می‌زدند! و پریشانی و اندوه کم‌کم جای خود را به دعا و تسلیم و توکل به خواست الهی می‌دادند و بارهای اندوه سبکتر می‌شد و عشق و محبت به روح آنها نیرو می‌بخشید. بنابراین، به تدریج جو احساس می‌کرد که تحمل بارش دارد آسان و آسانتر می‌شود و انجام وظایفش شیرین‌تر می‌شوند و دورنمای زندگی از پناهگاه امن بازوان گرم مادرش، به نظر قابل تحمل‌تر می‌آید.

وقتی قلب رنجیده اندکی التیام یافت ، فکر پریشان نیز کمک و غمخواری یافت . زیرا یک روز جو به کتابخانه رفت و همان طور که به آن کلهٔ خاکستری رنگ که با تبسمی آرامش‌بخش برای خوشامدگویی به او ، به طرفش برمی‌گشت ، تکیه می‌داد ، با تواضع گفت :

" پدر خواهش‌می‌کنم همان طور که عادت داشتی برای بت صحبت‌کنی ، برای‌من هم صحبت کن . من حالا بیشتر ازاو به‌آن احتیاج دارم ، چون‌احساس می‌کنم خیلی در اشتباه هستم " .

پیرمرد در حالی که رنجشی در صدایش احساس می‌شد ، دستهایش را ، انگارکه خودش‌نیز به کمک‌احتیاج‌داشت و ازبابت ابراز آن خجالت نمی‌کشید ، دور جو حلقه کرد و پاسخ داد :

" عزیزم هیچ چیز مثل این کار مرا آرام نمی‌سازد " .

سپس، جو بعد از آنکه روی صندلی کوچک مخصوص بت نزدیک پدرش نشست ، برای او از رنجهای روحی‌اش و همچنین تأسف و اندوه تسلی‌ناپذیری که در اثر فقدان بت عزیزش به آن دچار شده بود ، حکایت کرد و از کوششهای بی‌نتیجه‌اش‌که چطور اورا بی‌شهامت کرده‌اند ، و چطور زندگی به چشمش‌تاریک و بی‌امید است سخن گفت ، وخلاصه دربارهٔ آنچه ناامیدی می‌نامیم ، حرف زد . جو ، احساس‌می‌کردکه دلش می‌خواهد کاملا" به پدرش اطمینان کند و تمام راز دلش رانزد او برملا سازد ، و او هم در مقابل کمکی را که جو لازم داشت به او عرضه داشت و هر دو با بودن‌کناریکدیگراحساس‌کردند عمیقا" تسلی یافته‌اند . زیرا حالا موقعش رسیده‌بود که‌آن دو نه فقط به عنوان یک پدر و دختر بلکه به عنوان یک زن و مرد با یکدیگر صحبت‌کنند وبنابراین قادربودند که با خوشحالی و باهمدردی متقابل مثل عشق متقابل ، به یکدیگر یاری رسانند . در همان یک ساعت چه لحظات پر از خوشحالی و متفکرانه‌ای را در آن کتابخانهٔ قدیمی که جو "کلیسای یک نفره" می‌نامیدش پشت سر گذاشتند ، و بعد جو با شجاعتی تازه ، روحیه‌ای دوباره خوشحال‌و متواضع‌تر از همیشه از آنجا بیرون آمد . زیرا همان والدینی که زمانی به فرزندشان آموخته بودند که چطور باید با مرگ ملاقات کنند و بدون ترس و واهمه به استقبال آن بروند ، حالا داشتند سعی می‌کردند به یکدیگر بیاموزندکه چطور باید با زندگی بدون افسردگی و دلسردی

یا بدگمانی روبروشد و در عوض از فرصتها و جنبه‌های زیبای دیگرش با قدرشناسی و شجاعت استفاده برد.

کمکهای دیگری که جو را یاری دادند، عبارت بودند از: تواضع، انجام وظایف سودمند و دلپذیر و داشتن دلخوشیهای کوچک که سهم آنها هم در کمک کردن به جو، انکارناپذیر بود، و از طریق همین چیزها بود که جو به تدریج و آهسته آموخت که باید این وظایف و دلخوشیها را شناخت و بر آنها ارزش نهاد، و بنابراین حالا دیگر جارو و برس‌گردگیری آن طور که زمانی نسبت به آنها بی‌رغبت بود و در نظرش نامطبوع می‌آمدند، زیاد هم ناخوش‌آیند نبودند. زیرا هر دوی آنها یعنی هم جارو و هم برس، دوتا از چیزهایی بودند که بت منظم و دوست داشتنی، بر آنها نظارت و سرپرستی داشت و انگار چیزی از روحیهٔ کدبانوگرانه‌اش در آن چوب جاروهای کوچک کهنه که هیچگاه دور انداخته نشدند، حلول کرده است. جو همان طور که آنها را به کار می‌برد، می‌دید که ناخودآگاه دارد آوازهای بت را که عادت داشت زیر لبش زمزمه کند، زمزمه می‌کند یا آنکه ناخودآگاه دارد از همان نظم و ترتیب بت تقلید می‌کند، و بی‌اختیار، برای آنکه همه چیز اینجا و آنجا تمیز و آرام‌بخش باشد، دستی به همه جا می‌کشد، و این اولین قدم در راه کوشش برای مطبوع و دلپذیر ساختن خانه بود. اما، جو خودش این را نمی‌دانست. تا آنکه یک روز "هانا" در حالی که دست جو را می‌فشرد، با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

"خانم جو شما واقعاً" موجود با فکری این! چون تصمیم گرفتین که نگذارین که ما دلمان برای آن برهٔ کوچک تنگ بشود و جایش خالی باشد. البته ما زیاد حرفش را نمی‌زنیم ولی آن را با چشمانمان می‌بینیم و حتماً" خدا خودش شما را عوض می‌دهد. حالا ببینید اگه نداد!"

یک روز، همان طور که جو و مگ کنار هم نشسته بودند و مشغول خیاطی بودند، جو دریافت که خواهرش مگ چقدر پیشرفت کرده است، چقدر خوب صحبت می‌کند، و چه اطلاعات خوبی دربارهٔ ریزه‌کاری‌های خوب زنانه دارد. چقدر فکرش و احساساتش ترقی کرده‌اند و چقدر به واسطهٔ زندگی، شوهر و بچه‌هایش احساس خوشبختی می‌کند.

جو، همان طور که داشت تو شلوغی اتاق بچه‌ها یک بادبادک برای "دمی"

سرهم می‌کرد، اظهار داشت، " خوب از همه چیز گذشته، ازدواج کردن واقعا " کار عالی و مفیدی است. ولی نمی‌دانم اگر من هم آن را تجربه کرده بودم، آیا حالا لااقل به اندازهٔ نصف تو چنین شکفته می‌شدم و پیشرفت می‌کردم یا خیر؟ ولی فعلا" که چشمم آب نمی‌خورد و راستش از خودم مطمئن نیستم ".

" ازدواج درست همان چیزی است که تو احتیاج داری، تا تمام آن زنانگی و لطافت طبیعتت را بروز بدهی. جو، توالان مثل یک دانهٔ شاه بلوط پوست دار هستی که از بیرون پر از خار می‌نماید، ولی داخل آن مثل ابریشم نرم ودلپذیر است و در درون خود یک هستهٔ شیرین دارد. البته اگر کسی به آن دسترسی پیدا کند. عشق باعث می‌شود که تو روزی قلب و باطنت را نشان بدهی و سپس آن پوستهٔ خشن و خاردار بالاخره به خودی خود خواهد افتاد ".

جو، در حالی که بیخودی سعی می‌کرد بادبادک را تو هوا پرواز دهد چون دیزی چنان عین یک پاندول ساعت به بادبادک چسبیده بود که هیچ‌بادی نمی‌توانست آن را به پرواز درآورد ــ پاسخ داد:

"بله، یخبندان باعث باز شدن دانهٔ شاه‌بلوط می‌شود و یک تکان‌حسابی برای پایین ریختن آنها کافی است. پسرها برای تکان دادن درختها و جمع کردن شاه بلوطها می‌روند و من هم اهمیتی نمی‌دهم که توسط آنها در کیسه ریخته شوم ".

مگ از این حرف جو، خنده‌ای سر داد، چون خوشحال بود از اینکه روشنایی ضعیفی از روحیهٔ سابق جو در او می‌دید. ولی احساس می‌کرد که این وظیفهٔ او است که ولو با تحمیل عقیدهٔ خودش و بحث و مجادله جو را متقاعد کند، و این گپ زدن خواهرانه زیاد هم بی‌اثر نبود، و به ویژه " مؤثرترین بحثهای مگ دربارهٔ آن دو بچه بود که عاشقانه مورد محبت و علاقهٔ خاله جو بودند. غم و اندوه بهترین چیز برای گشودن قلبهاست و جو حالا تقریبا" آماده برای در کیسه ریخته شدن بود و فقط برای کاملا" رسیده شدن به اندکی بیشتر نورخورشید احتیاج داشت و همین طور دستی مردانه‌که به‌بالای شاخه‌ها رسیده و بتواند با ملایمت آن را بچیند و به هستهٔ شیرین و سالم آن دست یابد، نه تکان عجولانهٔ پسری بی‌تجربه و جوان! چون اگر به دستی که او را می‌چید بدگمان بود، خودش را سخت‌تر می‌بست واز همیشه خاردارتر می‌شد. خوشبختانه

مگ زیاد هم انتظار نکشید و زمانی که وقتش فرا رسید، دانهٔ شاه بلوط خود به خود از شاخه پایین افتاد.

اگر جو قهرمان زن یک کتاب داستان بود، ظاهراً" باید در این دوره از زندگیش تبدیل به موجودی بسیار مقدس شده، از دنیا کناره گرفته و با کلاه ریاضت به سر و رساله در جیب، به دنبال انجام کارهای نیک می‌رفت. ولی همان طور که می‌بینید، جو یک قهرمان نبود، بلکه فقط یک دختر عادی و در حال مبارزه بود مثل صدها دختر دیگر، و بنابه طبیعت خود رفتار می‌کرد و به مقتضای حال و حوصله‌اش، گاهی غمگین، گاهی عصبانی، گاهی بی‌حال و پکر یا برعکس نیرومند می‌نمود. این نهایت فضیلت است که بگوییم سعی خواهیم کرد که خیلی خوب و بی‌عیب باشیم، ولی واضح است که فوراً" نمی‌توانیم آن را انجام دهیم و این امر احتیاج به کوشش و جهد فوق‌العاده و گذشت زمان دارد. بنابراین، می‌شد گفت که جو خیلی در این راه پیش رفته و آموخته بود که وظایف خود را انجام دهد و وقتی از پس آنها برنمی‌آمد، از خودش احساس ناخشنودی کند و انجام آنها را با خوشحالی و قناعت بپذیرد. راستی چیز دیگری که توضیحش ضرورت دارد این است که جو غالباً" اظهار می‌داشت که خیال دارد روزی کار باشکوهی انجام دهد. یک کار جداً" باشکوه! و اینکه چنین کاری چقدر سخت می‌توانست باشد برایش اهمیتی نداشت و حالا به این آرزویش رسیده بود، و راستی چه چیزی می‌توانست زیباتر از آن باشد که او خودش را وقف "پدر و مادر" کند و بکوشد تا خانه را هم برای آنها و هم برای خودش شاد و دلپذیر سازد، و اگر مشکلات هم به ناچار افزایش می‌یافتند، شکوه این کوشش، به رغم هر سختی و دشواری، باز هم برای دختر بی‌آرام و قرار و خستگی‌ناپذیر و جاه‌طلبی مثل او، بیشتر از آن بود که امیدها، نقشه‌ها و تمایلاتش را به خاطر خوشی دیگران فدا نکند.

توجه و قدرت خداوند، او را کاملاً" در خودش فرو برده بود و در اینجا فقط کار و وظیفهٔ دشوار بود و بس. البته نه به آن صورتی که جو انتظار داشت، بلکه بهتر از آن. چون در اینجا دیگر خودخواهی دخالتی نداشت. او تصمیم گرفته بود که شانس را بیازماید و این کوشش را آغاز کند و در اولین کوشش، همان کمکهایی که صحبتش را کردیم، به سراغش آمدند. ولی باز هم کمک دیگری

از راه رسید و جو آن را با آغوش باز پذیرفت. البته نه به عنوان یک پاداش بلکه به عنوان یک تسلی. مثل داستان آن مسیحی خسته که بعد از بالا رفتن از تپهٔ "دشواریها"، به‌سابیان کوچکی رسید و زیر آن نشست و به نوشیدنیهای گوارایی که آنجا قرار داشتند دست یافت.

یک روز مادرش همان طور که افسردگی و دلسردی بر چهرهٔ جو سایه افکنده بود، از او پرسید:

"چرا دیگر چیزی نمی‌نویسی جو؟ این کار همیشه تو را خوشحال و خوش‌خلق می‌ساخت".

"اصلا" دل ودماغ چیز نوشتن ندارم. تازه اگر هم داشتم، کی اهمیتی به نوشته‌های من می‌دهد".

"ولی ما می‌دهیم جو عزیزم. به خاطر ما بنویس و اهمیتی به بقیه نده. سعی کن عزیزم. من مطمئن هستم این موضوع خلق و خویت را جا خواهد آورد و ضمنا" ما را هم خیلی خوشحال خواهد ساخت".

"امیدوار نباش که بتوانم". ولی جو میز تحریرش را بیرون کشید و شروع به بررسی دوباره و بازسازی دست‌نویس نیمه تمامش کرد.

یک ساعت بعدکه مادرش تو اتاق سرک کشید، جو را در حالی که پیش‌بند سیاهش را بسته بود، با حالتی کاملا" غرق در کار مشغول نوشتن و خط زدن و تفکر یافت. خانم مارچ لبخندی زد و با قیافه‌ای کاملا" راضی از پیشنهادش، دوباره یواشکی غیبش زد.

جو هرگز نفهمید که چگونه این اتفاق افتاد، ولی چیزی در داستانش حلول کرده بود که مستقیما" به قلب خوانندگان آن می‌نشست. زیرا در همان دقایقی که خانواده‌اش به آن می‌خندیدند و با صدای بلند آن را می‌خواندند، پدرش برغم میل جو تصمیم گرفت که آن را برای یکی از مجلات پر خواننده و معتبر بفرستد و در نهایت تعجب او، آنها نه تنها حق‌الزحمه‌ای بابت آن داستان برای جو فرستادند، بلکه مصرا" باز هم خواستار این قبیل داستانها شدند. نامه‌هایی از اشخاص مختلف برایش رسید که تعریف و تمجید آنها مایهٔ مباهات بود. روزنامه‌ها این داستان کوتاه را کپی کردند و غریبه‌ها هم به‌اندازهٔ آشنایان آن را ستودند. برای یک کار به این کوچکی، این موفقیت خیلی بزرگ

بود ، و در واقع می‌توان گفت که اگر داستان به جای آنکه این طور فورا" مورد تمجید قرار گیرد ، مورد سرزنش و انتقاد قرار می‌گرفت ، جو خیلی کمتر حیرت می‌کرد .

بنابراین ، با حالتی کاملا" گیج و متحیر مدام اظهار می‌داشت ، " من اصلا" نمی‌فهمم . چی ممکن است تو یک داستان این طور ساده و کوچک باشد که به یک باره تحسین همه را تا این حد برانگیزد ؟ "

"حقیقتی که در آن به‌کار رفته است جو . این سر موفقیت داستان است . طنز آمیخته با اندوهی که در آن به کار رفته این طور آن را زنده و با روح جلوه داده است ، و تو بالاخره سبک خودت را پیدا کرده‌ای . می‌دانی ، تو این داستان را بدون اندیشیدن به شهرت ویا پول و با تمام قلبت نوشتی دخترم . تواوقات تلخی را پشت سر گذاشته‌ای و حالا این شیرینی را با لذت بپذیر . تمام سعی خودت را به‌کار بینداز وهمان قدر برای این موفقیت خوشحال باش که ما هستیم ".

جو در حالی که کلمات پدرش بیشتر از همه تحسینهای عالم به دلش نشسته بود ، پاسخ داد :

" اگر چیزی خوب یا حقیقی در این داستان وجود دارد ، مربوط به من نمی‌شود ، بلکه من تمام آن را به شما و مادر و بت مدیون هستم ".

بنابراین ، جو این بار با افکاری متأثر از عشق و تأسف ، شروع به نوشتن داستانهای کوچکش کرد وآنها را به قصد آنکه دوستانی برای خود و همین طور نویسنده‌شان بیابند ، برای چاپ در مجلات فرستاد ، و اینکار را نوعی خیرخواهی نسبت به عزیزان آواره و دور از خانه و خانواده یافت . زیرا این داستانها با مهربانی مورد استقبال قرار گرفته و باعث می‌شدند تا از طرف این عزیزان ، هدایای تسلی بخشی برای مادران و به خانه فرستاده شود . درست مثل بچه‌های وظیفه‌شناسی که سعادت به ایشان روی آورده باشد .

وقتی ایمی و لاری ، خبر نامزدی خود را نوشتند ، خانم مارچ می‌ترسید که مبادا جو از این خبر خیلی خوشش نیاید ، ولی طولی نکشید که خیالش از این بابت آسوده شد . زیرا باوجود آنکه جو ابتدا اندکی گرفته و غمگین به نظر می‌رسید ، خیلی سریع مسئله را پذیرفت و قبل از آنکه نامه را دوباره بخواند ، مملو از امیدها و نقشه‌های فراوان برای این دو " بچهٔ عزیز " شد . نامه از آن قبیل نامه‌هایی

بود که دو نفری نوشته می‌شوند ، و در آن هر دو طرف یعنی عاشق و معشوق به تعریف و تمجید از یکدیگر پرداخته بودند ، نامهٔ خیلی دلپذیری بود و خواندن آن به انسان لذت می‌بخشید زیرا هیچ کس مخالفتی با موضوع آن نداشت .

وقتی که بالاخره خواندن نامه تمام شد و آن صفحات ریز و فشردهٔ نوشته را کنار گذاشتند ، جو خطاب به مادرش گفت ، " تو این ترتیب جدید را دوست داری مادر ؟"

" بله و تقریبا" می‌دانستم که این طور خواهد شد . یعنی همان موقع که ایمی نوشت تقاضای " فرد " را رد کرده است ، فهمیدم که این طور خواهد شد و احساس می‌کردم که چیزی بهتر از آنچه تو " روحیهٔ پولکی " می‌خوانی ، به سراغ ایمی آمده است و اشارات و کنایه‌های کوچکی که گاهی در نامه‌هایش بود ، مرا مطمئن ساخت که بالاخره روزی " عشق " و " لاری " بر پول و "فرد " غلبه خواهند کرد " .

" تو چقدر تیز و باهوش هستی مارمی و چقدر هم سر نگهدار و ساکت ! هیچ وقت یک کلمه از این کشفت را به من نگفته بودی " .

" مادرهایی که دختر دارند ، باید چشمانی تیزبین و زبانی محتاط داشته باشند . ضمنا" صحبت کردن با تو خالی از خطر هم نبود ، چون خیلی احتمال داشت که بی‌موقع قبل از آنکه موضوع به جایی برسد ، فورا" قلم و کاغذ دستت بگیری و یک تبریک بلند بالا برایشان بفرستی " .

" من دیگر آن قدرها هم که تو خیال می‌کنی ، گیج و سربهوا نیستم . تو باید به من اعتماد می‌کردی مادر . من حالا دیگر می‌توانم برای رازداری عشق هر کسی به اندازهٔ کافی ساکت و موقر باشم " .

" من هم احساس می‌کنم همین طور است عزیزم ، ولی راستش فقط خیال می‌کردم که شاید از شنیدن این خبر که لاری غیر از تو کس دیگری را هم دوست دارد ، اندکی آزرده شوی " .

" مادر تو جدا" خیال می‌کردی من ممکن است آن قدر احمق و خودخواه باشم ، یعنی در حالی که عشق او را رد کرده‌ام ، باز هم بخواهم او را مال خود بدانم ؟"

" می‌دانستم که صادقانه تقاضای لاری را رد کرده‌ای ، ولی این اواخر

احساس می‌کردم که شاید اگر او برگردد، و دوباره تقاضایش را تکرار کند، ممکن است آن را بپذیری. مرا ببخش عزیزم، دست خودم نبود چون وقتی می‌دیدم آن قدر تنها هستی و آن حالت گرسنه‌ای که در نگاهت بود به قلب من فرو می‌رفت، بنابراین طور خیال کردم که اگر "پسرت" دوباره سعی کند، شاید بتواند این جای خالی را برایت پر کند".

" نه مادر این طوری واقعا" بهتر است و من خوشحالم از اینکه می‌بینم ایمی یاد گرفته که او را دوست داشته باشد. ولی ممکن است در یک مورد حق با تو باشد. من خیلی تنها هستم و شاید اگر "تدی" دوباره سعی می‌کرد، ممکن بود که جواب بدهم "بله". ولی نه از روی عشق بلکه بیشتر به خاطر آنکه از زمانی که او رفته بود، احتیاج عجیبی به دوست داشته شدن احساس می‌کردم".

" از این بابت خوشحالم جو، چون این نشان می‌دهد که تو داری یواش‌یواش قبول می‌کنی که دوست داشتن و دوست داشته شدن چیز فوق‌العاده‌ای است. افراد زیادی هستند که می‌توانند تو را دوست داشته باشند. بنابراین، سعی کن که همین طور با پدر و مادر و خواهرها و برادرها و دوستان و بچه‌ها دلخوش و راضی باشی تا آنکه بهترین آنها یعنی کسی که جدا" خواهان تو باشد و برتر از تمام مردانی که تو را دوست دارند، به سراغت بیاید و تو پاداش این صبر و تحمل خود را بگیری".

" مادرها بهترین عشاق دنیا هستند. ولی من رویم می‌شود که این را توی گوش مارمی بگویم که بدم نمی‌آید عشاقی از نوع دیگر را نیز امتحان کنم. زیرا نسبت به این موضوع خیلی کنجکاو هستم ولی هرچه بیشتر سعی می‌کنم، خودم را با انواع عاطفه‌ها و دلبستگیهای طبیعی راضی کنم، انگار بیشتر خواستار ارضای این کنجکاوی می‌شوم و با وجود آنکه خیلی سعی می‌کنم خودم را با خانواده‌ام قانع و راضی سازم، انگار که قلبم جا باز می‌کند و هرگز پر نمی‌شود و نمی‌دانم چرا؟"

و خانم مارچ همان طور که جو نامه را دوباره ورق می‌زد تا ببیند ایمی درباره‌ٔ لاری چه نوشته است، لبخندی عاقلانه زد، و اظهار داشت، " ولی من می‌دانم چرا!"

" واقعا" چقدر زیباست که انسان به اندازه‌ای که لاری من را دوست دارد،

دوست داشته بشود. او خیلی سانتی‌مانتال نیست و چیزی زیادی دربارهٔ عشقش‌نسبت به من نمی‌گوید، ولی من آن‌را درهمهٔ حرفها و کارهای او احساس می‌کنم و این حالت طوری مرا خوشحال و متواضع ساخته که به سختی می‌توانم بپذیرم که همان دختر قبلی هستم. من تا به حال نمی‌دانستم که او چقدرخوب، چقدر مهربان و چقدر با محبت است. زیرا او گذاشت که من تمام آنچه را که در دلش می‌گذشت بخوانم و فهمیدم که قلب او پر از انگیزه‌های بکر، امیدها و نیات‌خوب است و خیلی به خودم می‌بالم که این قلب حالا از آن من است. او می‌گوید که احساس می‌کند " یک مسافرت توأم با خوشبختی را به اتفاق من در خارجه‌سپری می‌کندو این عشق به وزنهٔ سنگینی می‌ماند که برای ثابت نگاه داشتن کشتی در ته‌آن می‌گذارند". من دعا می‌کنم که این طور باشد و سعی می‌کنم همان چیزی باشم که لاری ایمان دارد هستم. زیرا من این کاپیتان شجاعم را با تمام قلب و روحم دوست دارم و اگر خدا بخواهد که ما همیشه با هم باشیم، هرگز او را ترک نخواهم کرد. اوه مادر! من هرگز نمی‌دانستم که وقتی دو نفر این طور همدیگر را بپرستند و برای خاطر یکدیگر زنده باشند، همین دنیای خودمان هم می‌تواند شبیه به بهشت باشد!"

" خوب این هم ایمی تودار، خونسرد و حسابگر ما! جدا" عشق چه معجزه‌ها که نمی‌کند. چقدر آنها باید خوشحال باشند!" و جو سپس کاغذهایی که خش‌خش می‌کردند با دستهایی علاقه‌مند روی هم تا کرده، و در این موقع احساس کسی را داشت که بعد از خواندن یک داستان بسیار رمانتیک و پر کشش که تا به انتهایش نرسانده قادر به زمین گذاشتنش نیست، کتاب را می‌بندد و با افسوس بار دیگر خود را در دنیای پر از کار و زحمت و زندگی روزمرهٔ عادی و یکنواخت، تنها می‌یابد.

بعد از دقایقی، جو گردش‌کنان و با بلاتکلیفی از پله‌ها بالا رفت و نمی‌دانست چکار کند. چون ظاهرا" به خاطر بارانی بودن هوا حتی نمی‌توانست سر خودش را به پیاده‌روی گرم کند. بنابراین، باردیگرروحیهٔ بی‌قرار و ناآرامی جو را درخود گرفت وآن احساس قدیمی بار دیگر به سراغش آمد. البته نه به آن تلخی پیشین، ولی نوعی تأسف و احساس سرخوردگی از اینکه‌چرابایدیک خواهر به هرچیزی که می‌خواهد برسد ولی دیگری هیچ چیز و هیچ دلخوشی‌ای

در این دنیا نداشته باشد. ولی این فکر درستی نبود و باید آن را از کله‌اش دور می‌کرد. اما آن اشتیاق و آرزوی طبیعی برای مورد محبت واقع شدن که در وجودش می‌جوشید، خیلی قویتر از آن بود کـه جو بتواند مهارش کند و این ابراز خوشحالی و خوشبختی "ایمی" انگار آن آرزو و اشتیاق گرسنهٔ او را برای " دوست داشتن " کسی با تمام "قلب و روح" و پیوند خوردن به یکدیگر " اگر خدا بخواهد " بیدار کرده بود.

وقتی بالاخره به اتاق زیرشیروانی رسید، یعنی به جایی که احساس سرگردانی ناآرامش در آنجا تا اندازه‌ای تسکین می‌یافت، خودش را در مقابل چهار صندوق چوبی کهنهٔ کوچک که به ردیف صف کشیده بودند، یافت. روی هر کدام از صندوقها اسم صاحبش نوشته شده بود و هر کدام انباشته از چیزها و یادگاریهای زمان کودکی و نوجوانی، که حالا دیگر همهٔ آن دوران را پشت سر گذاشته بودند، بود. جو نگاهی بـه آنها انداخت، و وقتی سر وقت صندوق متعلق به خودش رفت، چانه‌اش را به لبهٔ آن تکیه داد و در حالی که فکرش جای دیگری بود، همان طور به آن دکان سمساری بی‌نظم و ترتیب و پر هرج و مرج خیره ماند. تا آنکه یک دسته کتاب تمرین کهنه نظر او را جلب کرد. آن بسته را از داخل صندوق بیرون کشید و با ورق زدنش به یاد زمستان مطبوعی که درشبانه‌روزی خانم " کرک " مهربان گذرانده بود افتاد. ابتدا لبخندی زد ولی بعد نگاهش متفکر و جدی شد و سپس غم به‌آن راه یافت، و وقتی به عبارت کوچکی که به خط " پروفسور " نوشته شده بود برخورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد، و کتاب از دستش تودامنش لغزیده و از وسط آن یک تکه کاغذ کوچک تاخورده بیرون افتاد. جو همان طور که بی‌حرکت نشسته بود و به آن کلمات دوستانه که انگار حالا معنی تازه‌تری برایش یافته بودند خیره مانده بود، درهم فشرده شد.

"منتظر من باش دوست من. ممکن است کمی تأخیر داشته باشم ولی روزی مطمئنا" خواهم آمد".

" آه، کاش می‌آمدی. خدایا او همیشه چقدر با من مهربان و صبور بود، "فریتز" پیر عزیز من، هیچ وقت آن طور که باید و شاید نیمی از آن ارزشی را هم که سزاوارش بود برایش قائل نشدم. ولی حالا چقدر میل دارم او را دوباره

ببینم . چون انگار همه از من دور شده‌اند و مرا تنها گذاشته‌اند " .

و بعد از این حرف ، آن کاغذ کوچک را مثل وعده‌ای که هنوز باید ادا می‌شد ، تو دستش فشرد و سرش را روی آن صندوق لباسهای کهنه گذاشت و مثل همان بارانی که روی سقف شیروانی ضرب گرفته بود ، از ته دل شروع به گریه‌کرد .

آیا این گریه‌حاصل احساس ترحم به‌خویشتن ، یا تنهایی یا روحیهٔ خراب بود ؟ یا بیدار شدن تدریجی یک احساس تازهٔ زنانه را نوید می‌داد که مدتها صبورانه همچون الهام‌دهنده‌اش در قلب جو زندانی بود و حالا راهی برای نشان دادن خود یافته بود ؟ کسی چه می‌داند .

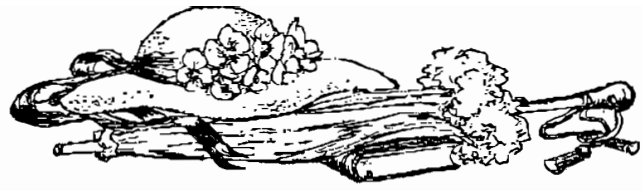

چند رویداد غافلگیرکننده

یک روز غروب ، جو همان طور که تنها بود و روی آن کاناپهٔ قدیمی لم داده بود ، به آتش می‌نگریست و تو فکر فرو رفته بود . این همان روش محبوب جو برای‌گذراندن ساعات اول غروب بود . هیچ کس مزاحم او نبود و او دوست داشت در این حالت سرش را روی بالش کوچک و قرمز " بت " گذاشته و سوژهٔ داستانهایش‌را بسازد و تورؤیاهایش فرو برود یاآنکه با محبت و افسوس‌دربارهٔ خواهرش‌که هیچ‌وقت به‌نظر نمی‌رسیدکه از او خیلی دور شده باشد ،بیندیشد . صورتش‌بسیار خسته ، گرفته وتقریبا" اندوهگین می‌نمود ، چرا که در واقع‌اتفاقا" فردا روز تولدش بود و او داشت به این می‌اندیشید که چطور سالها دارند به سرعت می‌گذرند و در حالی که هنوز کار مهمی انجام نداده است ، چطور دارد پیر می‌شود . تقریبا" داشت به مرز ۲۵ سالگی می‌رسید و هنوز کاری که شایستهٔ این همه سال باشد ، انجام نداده بود ! ولی جو در این مورد اشتباه می‌کرد و خیلی کارها بود که انجام داده بود و فضایل زیادی کسب کرده بود که بعدها به تدریج خود نیز به این فضایل واقف گردیده و به خاطر آنها خیلی قدردان بود .

" یک پیردختر ترشیده ــ این تنها چیزی است که من حالا هستم . یک دختر خانه ماندهٔ ادیب ! با یک قلم به جای شوهر و یک بغل داستان برای بچه‌ها و احتمالا" یک شهرت کوچک در بیست سال آینده ! یعنی زمانی که دیگرمثل جانسون[1] پیر خواهم بود و از این شهرت لذتی نخواهم برد . موجودی

---

1. Johnson

گوشه‌نشین که کسی به سراغش نخواهد آمد و موجودی مستقل که دیگر در آن سن احتیاجی به استقلال ندارد. خوب، من نه احتیاجی دارم به اینکه یک خشکه مقدس عبوس باشم نه به اینکه یک کناهگار خودخواه باشم و به جرئت می‌توانم بگویم که ترشیده‌های پیر وقتی به وضع خود عادت کنند، زندگی خیلی برایشان راحت می‌شود و دیگر از موقعیت خود رنج نمی‌برند." و در اینجا جو آهی کشید، چون با وجود آنکه ظاهرا" خود را از بابت آینده‌ای که در انتظارش بود دلداری می‌داد، ولی انگار که این دورنما زیاد هم دلچسب نبود.

ظاهرا" چنین می‌نماید که سی سالگی دیگر پایانی است برای آرزوهایی که در بیست و پنج سالگی داشته‌ایم. ولی قضیه آن قدرها هم که به نظر می‌آید، بد نیست، و اگر آدم چیزی در خودش داشته باشد که بتواند به آن اتکا کند، با خوشحالی بسیار می‌تواند زندگیش را ادامه بدهد. در بیست و پنج سالگی دخترها کم‌کم شروع به زمزمه‌هایی دربارهٔ ترشیده شدن و این جور چیزها می‌کنند. ولی در ته دلشان اعتراف می‌کنند که ابدا" این اتفاق نخواهد افتاد و ترشیده نخواهند شد. برعکس، در سی سالگی دیگر حرفی دربارهٔ ترشیدگی نمی‌زنند، ولی ته دلشان این واقعیت را قبول می‌کنند و اگر دخترهای حساسی باشند، با به یاد آوردن این موضوع که عوضش بیست سال مفیدتر و شادتر در پیش دارند و می‌توانند در مدت این بیست سال یاد بگیرند که چطور با وقار بیشتری پیر شوند، خود را دلداری و تسکین می‌دهند. دختران عزیزم به دخترانی که در خانه مانده‌اند نخندید، چون غالبا" احساسات عاشقانهٔ بسیار غم‌انگیزی در اعماق قلبهای آنها که در زیر لباسهای موقرشان به آرامی ضربان دارد پنهان است و بسیاری فداکاریهای خاموش جوانی، بلندپروازی و میل به عشق، صورتهای رنگ‌پریدهٔ آنها را در نظر خداوند زیباتر جلوه می‌دهد. حتی با خواهران اندوهگین و عبوس و ترشرو باید با مهربانی رفتار شود، چون آنها شیرین‌ترین قسمت زندگی را از دست داده‌اند و به آنها باید با محبت و شفقت نگریست نه با تحقیر و ترحم. دخترها در عنفوان جوانی و شکوفایی خود باید به خاطر داشته باشند که آنها نیز ممکن است این سالهای شکوفایی را پشت سر بگذارند. زیرا گونه‌های صورتی رنگ ابدی نیستند، و زمانی فرا می‌رسد که به جای موهای خرمایی رنگ جوانشان، تارهای خاکستری بروید و در این حالت به

تدریج، مهربانی و احترام، به همان اندازهٔ عشق و شنیدن تعریف و تمجیداز زیبایی و جوانی، شیرین و مطبوع خواهد بود.

آقایان جوان عزیز نسبت به خانمهای شوهر نکردهٔ مسن مؤدب باشید، حتی هر چقدر هم که فقیر، ساده و خشک و موقر باشند، چون احترام‌گذاردن به مسن‌ترها، حمایت ازاشخاص‌ضعیف، و خدمت به یک خانم صرفنظر از طبقه، سن، یا رنگ ازویژگیهای جوانمردی و مردانگی است. فقط‌آن عمه‌ها یا خاله‌های مهربان و خوبی را به یاد آورید کـه همیشه بدون وعظ و خطابهٔ اخلاقی یا غرولند، کارشان صرفا" پرستاری و نوازش بوده است و اکثرا" هم بدون توقع سپاسگزاری، و هنگام گرفتاریها کمکتان کرده‌اند و از اندوختهٔ کوچک‌خـود پنهانی به شما پول توجیبی داده‌اند و با انگشتان صبورشان لباستان را وصله کرده‌اند و قدمهایی را به خاطر آورید که آن پاهای ناتوان ولی با اراده برای شما برداشته‌اند. سپس‌با یادآوری این خاطرات، سعی کنید با حق‌شناسی‌نسبت به این بانوان مسن عزیز احترام و محبت، یعنی آن چیزی که هر زنی تا زنده است مشتاق دریافت آن است، ابراز دارید. دختران در دیدن این صفات مشخصهٔ یک آقای واقعی خیلی دقیق وموشکاف هستند و با مشاهدهٔ آنها، شما را به خاطر این صفات بیشتر دوست خواهند داشت و تحسین خواهند کرد. و اگر مرگ که تنها قدرتی است که می‌تواند یک مادر و پسر را از هم جدا کند، به‌سراغ مادری بیاید، مطمئن باشید که درغیاب‌مادر، خیلی ازعمه "پریشیلا"[1]ها هستند که با آغوش باز و نوازش مادرانه از شما استقبال خواهند کرد، و شما را در گرمترین گوشهٔ قلب پیر تنهایشان که همیشه برای این قبیل مواقع آمـاده دارند، جای خواهند داد.

ظاهرا" جو می‌بایست درخواب باشد (همان طور که شاید خوانندگان کوچک من با شنیدن این نطق و خطابهٔ تقریبا" کسل‌کننده‌ای که بخورد آنها دادم، ممکن است به خواب رفته باشند!) چون ناگهان روح "لاری" رادر مقابل‌خود مشاهده کرد. یک روح واقعی و سرزنده که بالای سرش خم شده بود! با همان قیافه‌ای که در مواقعی که خیلی سرحال بود ولی نمی‌خواست احساسش

---

1. Priseilla

را بروز دهد. جو همان طور بی‌حرکت دراز کشیده بود و در سکوت به‌این روح سرزنده خیره شده بود، تا آنکه روح کذایی قدم پیش گذاشت و غفلتاً" صورت جو را بوسید. در اینجا جو بالاخره این روح را به جای آورد و ازجایش یک زرع به هوا پرید و با خوشحالی دیوانه‌واری فریاد زد:

" اوه تدی من! اوه تدی من!"

" آه جو عزیزم، آیا از دیدن من خوشحال نیستی؟"

" خوشحال! دارم دیوانه می‌شوم! راستی ایمی کجاست؟"

" فعلاً" مادرت او را از من کش رفته و در خانهٔ مگ هستند. ما سر راه یک نوک‌پا هم به آنجا رفتیم و فکر نمی‌کنم که همسرم حالا حالاها بتواند از چنگ آنها در برود".

جو، با شنیدن کلمهٔ "همسر" فریاد زد، " چی‌چی تو؟" زیرا لاری این کلمه را ناخودآگاه طوری با غرور و رضایت بیان کرده بود که او را لو داد.

" آه بر شیطان لعنت. خوب قضیه این است که من حالا دیگر با او ازدواج‌کرده‌ام!" وبعد از این حرف، از ترس آنکه جو مثل یک صاعقه به سرش نازل نشود، چنان قیافهٔ گناهکاری به خودش گرفت که قابل ترحم بود!

" تو رفتی و ازدواج کردی؟"

" بله خواهش می‌کنم عصبانی نشو جو، قول می‌دهم دیگر این کاررا تکرار نکنم!" و بعد هم در حالی که دستهایش را درهم حلقه می‌کرد، جلو جوزانو زد و با قیافه‌ای پر از شیطنت، نشاط و پیروزی چشمانش را به جودوخت.

" واقعاً" ازدواج کرده‌ای؟"

" بله، واقعاً" واقعاً"."

" پناه بر خدا! خداوند به داد ما برسد. بعداً" خیال داری چه شرارت وحشتناک دیگری مرتکب شوی؟" و بعد جو، در حالی که از این خبر غیرمنتظره نفسش بند آمده بود، بی‌حال روی کاناپه افتاد.

لاری، در پاسخ، در حالی که ظاهراً" قیافهٔ اهانت‌دیده‌ای به خودش می‌گرفت، ولی در واقع صورتش از رضایت برق می‌زد، گفت:

" این تبریک زیاد هم تعارف‌آمیز به نظرم نیامد!"

" وقتی با حرفهایت نفس‌آدم را بند می‌آوری، دیگر چه انتظاری داری.

مثل یک روح یواشکی بالای سر من می‌خزی، و بعدا" هنوز حالم حسابی جا نیامده، با این اخبار نفس‌گیر دوباره نفس من بیچاره را پاک می‌گیری. حالا ای موجود پررو بلند شو، مثل یک مرد بایست و داستان را مفصل برایم تعریف کن".

" اگر اجازه ندهی که من جای همیشگی‌ام بنشینم و قول ندهی که سنگر نگیری و قرارداد ترک مخاصمه با من نبندی، محال است که حتی یک کلمه هم از دهان من بیرون بیاید".

جو در حالی که مدتهای طولانی بود این طور از ته دل نخندیده بود، با حالتی میهمان‌نوازانه‌کاناپه‌را صاف و مرتب کرده و با لحن دوستانه‌ای گفت:

" آن بالش قدیمی به اتاق زیرشیروانی تبعید شده است، و حالا دیگر احتیاجی هم به‌آن نداریم. زود باش بیا بنشین و مثل بچهٔ آدم شروع به اعتراف کن تدی".

" چقدر شنیدن کلمهٔ " تدی" از دهان تو برایم لذت‌بخش است. در این مدت هیچ وقت کسی مرا این طور صدا نزد". و بعد لاری با رضایتی فوق‌العاده در همان جای همیشگی و محبوبش نشست.

" پس ایمی چی صدایت می‌زند؟"

" سرور من!"

" از ایمی بعید نیست. و به هر حال هم عنوان زیاد بی‌مسمایی نیست و به‌تو می‌آید". و چشمان جو اعتراف می‌کرد که او پسرش را از همیشه بانمک‌تر و خوش‌آیندتر یافته است.

ظاهرا" آن بالش کذایی که همیشه بین جو و لاری حائل بود، حالا دیگر وجود نداشت، ولی در واقع سد دیگری بین آنها حائل شده بود. یک سد طبیعی، که در اثر گذشت زمان، غیبت لاری، و تغییرات احساسی، ناخودآگاه به وجود آمده بود.

این چیزی بود که هر دوی آنها وقتی کنار هم نشستند، احساس‌کردند و برای یک دقیقه، انگار که این مانع نامرئی سایهٔ کوچکی بر حالت صمیمانهٔ آنها انداخته باشد، به یکدیگر نگاه می‌کردند. ولی، به هرحال، طولی نکشید که مستقیما" این مانع برداشته شد، چون " لاری" درحالی که با کوششی فراوان

سعی می‌کرد با وقار جلوه کند اظهار داشت:

" آیا من ظاهر یک مرد ازدواج کرده و سرپرست خانواده را ندارم؟"

" نه حتی یک ذره! و هیچ وقت هم نخواهی داشت. درست است که درشت‌تر و استخوانی‌تر شده‌ای ولی هنوز هم همان بچهٔ گیج و ویج و سر بـــه هوایی که بودی هستی".

لاری که از صحبتهای جو بی‌نهایت لذت می‌برد، باز هم لحن موقری به خودش‌گرفته و اظهار داشت، " ولی این را جدی می‌گویم جو تو حالا دیگرباید سعی کنی به من بیشتر احترام بگذاری".

جو درحالی که صورتش چنان غرق در خنده‌ای مسری بود که لاری را هم به خنده‌انداخت، پاسخ داد، "آخر، درحالی‌که کل ماجرا این قدر خنده‌دار و مضحک است، چطور می‌توانم جدی باشم وخودم را بگیرم و مثلا" به تو احترام بگذارم!"

تا آنکه بالاخره قرار شد عجالتا" دیگر هر دو دست از شوخی و مسخرگی بردارند و به همان روش قدیمی، یک خورده گپ دوستانه بزنند.

" لازم نیست تو این هوای سرد دنبال ایمی بروی. چون حتما" همین حالاها خودشان سر وکله‌شان پیدا می‌شود. من طاقت صبر کردن نداشتم و دلم می‌خواست اولین کسی باشم که این خبر غافلگیر کننده را به تو می‌دهد و مثل آن موقعهایی که بد خاطر سرشیر هانا دعوایمان می‌شد، روی آن مال من باشد".

" خوب دیگر حاشیه رفتن بس است. درست و حسابی از اول قضیه تا آخرش را برایم تعریف کن. دلم برای شنیدن آن یک ذره شده است".

لاری سینه‌اش را صاف کرد و در حالی که چشمکی می‌زد این طور شروع کرد، " خوب، جریان از این قرار بود که من این کار را محض خاطر ایمی انجام دادم!"

جو با اعتراض گفت:

" ای حقه‌باز درجه یک! ایمی بودکه این‌کار را محض خاطر تو کرد. خوب ادامه بده و اگر خجالت نمی‌کشی فقط حقیقت را بگو".

لاری خطاب به آتش که انگار او هم داشت به این گپ زدن شادمانه گوش می‌داد گفت:

" حالا خانم را باش که از خواهرش جانبداری هم می‌کند . آیا این خنده‌دار نیست ؟ " و آتش طوری زبانه کشید کـه انگار با لاری موافق است . " خوب می‌دانی که ما اولش نقشه کشیده بودیم که همراه خانوادهٔ " کارول " یک ماه پیش به خانه برگردیم . ولی آنها ناگهان تصمیمشان را عوض کردند و به این نتیجه رسیدند که بهتر است یک زمستان دیگر را هم در پاریس بمانند . ولی پدربزرگ می‌خواست بازگردد ، و چون او فقط محض خاطر بنده به این سفر آمده بود ، بنابراین نه تنها روانه کردن او درست بود و نه تنها گذاشتن ایمی . ولـی خانم " کارول " همچنان به قول انگلیسیها ادای " شاپرون " را درمی‌آورد و اجازه نمی‌داد ایمی با ما برگردد . بنابراین من این مشکل را فقط با گفتن این جمله که " آیا اجازه می‌دهید ما با یکدیگر ازدواج کنیم ، تا بتوانیم هر کاری که دوست داریم انجام بدهیم ؟ " حل کردم " .

" البته ، هر کاری که دلت خواسته کرده‌ای . تو همیشه راه انجام هر کاری را که دوست داری پیدا می‌کنی " .

" ولی نه همیشه ! " و دراینجا چیزی در صدای لاری بود که باعث شد تا جو با دستپاچگی موضوع صحبت را عوض کند و بپرسد :

" راستی چطوری موافقت عمه کارول را جلب کردی ؟ "

" خوب ، این کار سختی بود و ما هر دو با او صحبت کردیم و دلایل خوب زیادی که برای این کار خود داشتیم ، به او قبولاندیم . چون وقت زیادی برای نامه نوشتن و اجازه گرفتن نبود . ولی پیش‌پیش می‌دانستم که همهٔ شما خوشحال خواهید شد ، و بعدا " سر فرصت می‌توانم رضایت همه را جلب کنم و بنابراین به قول عیال بنده ، وقت غنیمت بود " .

جو حرف او را قطع کرده و خطاب به آتش گفت ، " آیا راستی راستی او خودش را نگرفته است ؟ و می‌بینی که چه غروری در موقع ادای این دو کلمهٔ عیال بنده به او دست می‌دهد ! آتش پاسخی به جو نداد ، و در عوض او با خوشحالی برق شادی را در آن چشمانی که در آخرین دیدارشان بسیار گرفته و غمگین بودند ، مشاهده کرد .

" آخر ایمی چنان زن کوچولوی دلفریبی است که من نمی‌توانم به اوافتخار نکنم . به هر صورت ، بعد عموکارول و عمه کارول مشغول تهیه و تدارک تشریفات

شدند. ما چنان در یکدیگر غرق شده بودیم که بدون هم هیچ نمی‌توانستیم زندگی کنیم و آن رویداد جذاب انگار همهٔ کارها را آسان می‌کرد، وبنابراین ازدواج کردیم."

جو در حالی‌که در تب کنجکاوی وعلاقه‌مندی زنانه می‌سوخت، مثل‌کسی که یک ذره هم از این موضوعات اطلاعی نداشته باشد، با هیجان پرسید:

"خوب، کجا، چطور، چه وقت؟"

"شش هفته قبل در کنسولگری امریکا در پاریس. البته یک جشن عروسی کاملا" خودمانی و بی‌سر و صدا بود، چون ما حتی در عروسی خود نیز، بت عزیز را فراموش نکرده بودیم".

وقتی لاری این حرف را زد، جو دستش را تو دست او گذاشت و لاری به آرامی شروع بـه صاف کردن بالش کوچک قرمز رنگ که او را به یاد بت کوچک می‌انداخت، کرد.

در اینجا، بعد از چند لحظه‌که خاموش‌نشسته بودند، جو با لحن آرامتری پرسید، "خوب، چرا بعد ما را در جریان نگذاشتید؟"

"چون ما می‌خواستیم شماها را غافلگیر کنیم و می‌خواستیم این واقعه برای همه یک "سورپریز" باشد. ما ابتدا فکر کردیم که بک راست حرکت کنیم، ولی به محض آنکه عروسی کردیم، آن پیرمرد عزیز متوجه شد که حداقل زودتر از یک ماه آمادهٔ عزیمت نخواهد بود و بنابراین ما را فرستاد تا ماه عسل خود را در هر جایی کـه دوست داشته باشیم، بگذرانیم. و چون یک وقتی ایمی "والروسا" را مکانی رؤیایی برای ماه عسل نامیده بود، بنابراین به آنجا رفتیم و احتمالا" یکی از خوشبخت‌ترین زوجهایی بودیم که "والروسا" به خود دیده بود. عشق در میان رزها!"

لاری در موقع ادای این کلمات، انگار برای چند دقیقه‌ای جو را از یاد برده بود و جو از این بابت خیلی خوشحال بود. چون لاری در واقع چنان آزادانه و طبیعی صحبت می‌کرد که این حالت جو را مطمئن ساخت که موضوع بی‌مهری‌او را بخشیده وعشق اورا فراموش‌کرده است. سپس سعی کرد که‌دستش را از دستش لاری بیرون بکشد ولی انگار که لاری فکر او را حدس زده باشد، دست او را محکمتر نگهداشت و با وقاری مردانه که جو هرگز آن را در لاری

ندیده بود ، گفت :

" جو عزیز ، من می‌خواهم چیزی را به تو بگویم و بعد ، آن را برای همیشه کنار خواهم گذاشت . همان طور که در نامه‌ام برایت نوشته بودم ، موقعی که نوشتم ایمی خیلی نسبت به من مهربانی می‌کند ، هنوز هم دست از دوست داشتن و عاشق تو بودن نکشیده بودم . ولی عشق تغییرپذیر است و این نکته‌ای بود که من آن را فرا گرفتم ، و الان می‌بینم که این طوری بهتر است . در این میان تغییری که حاصل شد ، فقط این بود که جای ایمی و تو در قلب من عوض شد . البته همان طور که خودت هم بارها به من گفته بودی ، اگر موجود صبوری بودم ، این اتفاق به خودی خود و خیلی طبیعی پیش می‌آمد . ولی من هرگز موجود صبوری نبودم ، بنابراین بعد از آنکه تو را ترک کردم ، قلبم خیلی مجروح شده بود . من یک پسر بودم و طبعا" خیلی هم کله‌شق و تند و سخت و پی‌بردن به این اشتباه خودم ، درس سختی به من داد و بعد از آنکه از خودم یک احمق ساختم ، تازه پی بردم که حق با تو بوده است . به شرافتم سوگند ، زمانی طوری افکارم درهم و برهم بود که نمی‌دانستم کدام یک را بیشتر دوست دارم تو یا ایمی را؟ و سعی می‌کردم هر دو را به اندازهٔ هم دوست داشته باشم . ولی نمی‌توانستم ، تا آنکه وقتی او را در سوئیس دیدم ، انگار پرده‌ها همه کنار رفت و موضوع برایم روشن شد و هر دو جای صحیح خود را در قلب من پیدا کردید ، و من از بابت عشق اولی احساس آسودگی کردم ، چون با وجدانی آسوده قلبم را بین دو خواهر تقسیم کردم ، یعنی بین جوو همسرم ایمی که به هر دوی آنها به یک میزان عشق می‌ورزم . آیا این را باور می‌کنی جو عزیز؟ و آیا باز هم به همان حالت دوران خوش گذشته که ما برای اولین بار یکدیگر را شناختیم ، بازخواهی گشت ؟ "

" بله آن را باور می‌کنم ، با تمام قلبم . ولی " تدی " ما دیگر آن دختر و پسر سابق نیستیم و نخواهیم بود و طبعا" دیگر آن اوقات خوش گذشته هم برنخواهد گشت ، و نباید هم این انتظار را داشته باشیم . ما حالا دیگر یک زن و مرد هستیم و مشغولیات جدی‌تری داریم و زمان بازی دیگر تمام شده است و باید دست از به سر و کول هم پریدن برداریم . من مطمئنم که تو خودت هم این را احساس می‌کنی . من این تغییر را در تو مشاهده می‌کنم و تو هم حتما" در من مشاهده خواهی کرد . من دلم برای "پسرم" خیلی تنگ خواهد شد ، ولی

به جایش این "مرد" را به‌همان اندازه دوست خواهم داشت ، و او را بیشتر از گذشته تحسین خواهم کرد . زیرا حالا دارد همان چیزی می‌شود که من امیدوار بودم بشود . ما دیگرآن همبازیهای کوچک نخواهیم بود ، ولی در عوض خواهر و برادر خیلی خوبی خواهیم بود که در تمام طول زندگی سعی خواهند کرد که به یکدیگرعشق بورزند و یکدیگر را در تمام مسائل یاری دهند . این طور نیست لاری ؟ "

لاری جوابی نداده ولی آن دستی را که به جانب او دراز شده بود ، در دست خودگرفت وبرای یک‌دقیقه صورتش‌را به‌آن دست مهربان نهاد واحساس کرد که از اعماق یک شورو هیجان پسرانه ، یک دوستی پا برجا و زیبا برخواسته که بسیار دلپذیر می‌باشد . در اینجا جو ، برای‌آنکه موضوع صحبت را عوض کند و نگذارد که مهمان تازه‌واردش احساس جدی بودن و اندوه بکند ، با خوشحالی اظهار داشت :

" می‌دانی ، که اصلا" باورم نمی‌شود که شما دوتا بچه ازدواج کرده باشید و خیال خانه و زندگی درست کردن داشته باشید . انگار دیروز بود که من دگمه‌های پیش‌بند ایمی را می‌بستم و موقعی که تو مرا اذیت می‌کردی ، موهایت را می‌کشیدم . آه خدایا چقدر زمان زود می‌گذرد و انگار دارد پرواز می‌کند ! "

لاری که مثل همیشه از این لحن مادرانهٔ جو تفریح می‌کرد ، گفت :

" حالا لازم نیست این طور ادای مادربزرگ‌ها را دربیاوری . من دلم خوش‌است که یک جوجه جنتلمن شده‌ام و ایمی را هم حالا خودت خواهی‌دید که یک بچهٔ زود رشد کرده است . بنابراین لازم نیست هی به ما بگویی بچه" .

" تو ممکن است از لحاظ سن و سال یک خورده بزرگتر شده باشی ولی من از لحاظ احساسات و فکر خیلی بزرگتر شده‌ام " تدی" . زنها همیشه این طور هستند و این سال گذشته چنان به من سخت گذشت که احساس می‌کنم انگار چهل سال دارم " .

" بیچاره جو عزیز من ! ما تو را خیلی تنها گذاشتیم ، و در حالی‌که مشغول تفریح وخوشگذرانی بودیم ، تو در اینجا خیلی رنج بردی . راستی‌راستی انگار یک خورده پیرتر شده‌ای . چون اینجا یک خط کوچک افتاده است ، و غیر از مواقعی‌که می‌خندی ، چشمانت خیلی غمگین به نظر می‌آیند و الان که داشتم

دست روی بالش می‌کشیدم یک قطره اشک روی آن پیدا کردم . بار خیلی سختی بر روی دوشت بوده است و تو مجبور بوده‌ای آن را به تنهایی به دوش بکشی . چه جانور خودخواهی هستم من!" و بعد لاری با حالتی پشیمان و متأسف ، انگار که دارد خودش را تنبیه می‌کند ، موی سر خود را کشید .

ولی جوآن بالش‌خیانت‌کاررا که‌او را لو داده بود ، برگرداند ، و با لحنی که سعی می‌کرد کاملا" خوشحال باشد ، گفت :

" نه ، من زیاد هم تنها نبودم و پدرو مادر را برای کمک داشتم و بچه‌ها خیلی به من آرامش می‌بخشیدند ، و ضمنا" از فکر آنکه تو و ایمی ، راحت و خوشبخت هستید ، تحمل سختیهای اینجا برایم آسانتر می‌شد . البته من‌بعضی اوقات واقعا" تنها هستم ولی این طوری برایم بهتر است و . . . "

لاری در حالی که بازویش را به دور جو می‌انداخت و انگار می‌خواست با این حرکت حصاری از اطمینان و آرامش به دور جو بکشد ، حرف او را قطع کرد و گفت ، " هرگز دیگر این حرف را نزن . من و ایمی اصلا" بدون تو قادر به ادامهٔ زندگی نیستیم . بنابراین تو باید بیایی و به این دو بچهٔ تازه‌ازدواج کرده یاد بدهی که چطوری باید خانه‌داری و زندگی کنند و به رتق و فتق امور بپردازند ، عین همان موقع‌ها کـه به ما اجازه می‌دادی که بچه‌های تو باشیم! و خیلی خوب و خوش روزهایمان را بگذرانیم " .

" تو هیچ وقت نخواهی گذاشت که من یک خانم عاقل و سنگین و رنگین باشم . بنابراین یواش‌یواش باز هم دارم احساس‌جوانی می‌کنم . چون از لحظه‌ای که تو به اینجا وارد شدی ، انگار تمام رنجها و سختیهای اطرافم ، ناپدید شدند . آه توهمیشه مایهٔ تسلی من بوده‌ای تدی " . وبعد جو مثل زمانهای قدیم ، یعنی

هر وقت که بت مریض می‌شد و لاری از او می‌خواست که به او تکیه بزند ، سرش را روی شانهٔ لاری گذاشت و چشمانش را بست .

لاری نگاهی به جو انداخت و داشت فکر می‌کرد که آیا او به یاد آن ایام افتاده است؟ ولی جو لبخند به لبانش بود و ظاهراً" داشت به این حقیقت می‌اندیشید که چطور با آمدن " تدی" عزیزش ، همهٔ رنجهای او به یکباره محو و ناپدید گردیده‌اند .

" توهنوز هم همان جو همیشگی هستی . یک لحظه اشک‌ریزان ، یک‌لحظه خندان . الان یک خورده با بدجنسی داری نگاه می‌کنی " . " موضوع چیست مادربزرگ؟"

" هیچی ، فقط داشتم فکر می‌کردم که تو و " ایمی " چطوری با هم کنار آمدید؟"

" عین دوتا فرشته!"

" اولش بله . ولی بعداً" کی حکومت مطلقه را در دست گرفت؟"

" من ابداً" خجالت نمی‌کشم که بگویم حالا دیگر او به من حکومت می‌کند . یا آنکه حداقل من گذاشته‌ام تا این طوری فکر کند . می‌دانی که این موضوع او را راضی می‌کند . ولی بعد به تدریج این کار را به نوبت خواهیم کرد . چون آن طوری که می‌گویند ازدواج عبارت است از: نصف کردن حقوق فردی ، و دوبرابر کردن وظایف فردی " .

" ولی همان طورکه شروع کرده‌اید ، ادامه خواهد داشت ، یعنی فقط ایمی حکومت می‌کند و به تو مجال نخواهد داد " .

" او طوری این موضوع را نامحسوس و به تدریج انجام می‌دهد که من فکر نمی‌کنم خیلی هم به آن اهمیت بدهم . ایمی از آن زنانی است که می‌داند چطوری با ظرافت باید فرمانروایی کرد . بنابراین ، در واقع از این حالت لذت هم می‌برم ، چون به‌همان نرمی و زیبایی یک کلاف ابریشمی ، بدون آنکه خودت بفهمی ، تو را دور انگشتش می‌چرخاند و حالتی دارد که باعث می‌شود تو احساس کنی در همه حال دارد در حقت لطف می‌کند " .

جو که از این صحبتها دوباره حسابی سرخلق آمده بود ، با هیجان گفت ، " آه ، انشاالله که زنده خواهم بود تا آن روزی را که تو یک شوهر آلت دست

خواهی بود ببینم!"

ولی لاری در حالی که شانه‌اش را بالا می‌انداخت با حالتی "مقتدر و نیرومند" (که خیلی دیدن آن لذت‌بخش بود) با بی‌اعتنایی در جواب این کنایهٔ جو، پاسخ داد:

" البته ایمی برای آنکه به شوهرش حکومت کند، تربیت مناسبی یافته است، ولی از طرفی من هم از آن شوهرهایی نیستم که غلام حلقه به گوش زنشان باشند. من و همسرم برای حقوق یکدیگر بیشتر از آن احترام قائلیم که یکی بخواهد ظالمانه بر دیگری حکومت کند".

جو از این پاسخ لاری خوشش آمد، و این اظهار عقیدهٔ موقرانه را خیلی خوشایند یافت، ولی در حالی که ته دلش احساس افسوسی آمیخته با لذت داشت، اندیشید که چقدر "پسرش" عوض شده است و چقدر سریع مبدل به یک مرد شده است!

" من هم کاملا" از این موضوع مطمئن هستم، و ایمی هرگز مثل من با تو جنگ وجدال نخواهد کرد. بنابراین به قول معروف او خورشید و من بادهستم و خورشید بهتر می‌تواند مرد را مطیع و رام کند. یادت می‌آید لاری؟"

لاری خنده‌ای کرده و پاسخ داد، " به همان اندازه که می‌تواند بر آدم نور بیفشاند به همان اندازه هم می‌تواند داغان‌کننده باشد. مثل آن سخنرانی کذایی که بنده در نیس از ایشان تحویل گرفتم. به شرافتم سوگند می‌خورم جو که این سخنرانی صد درجه تلخ‌تر از سرزنشهای تو بود. و ایمی بدجوری کفرم را درآورد! یک روز مفصل آن را برایت تعریف خواهم کرد. ولی مطمئنم که ایمی یک کلمه از آن را هم برایت تعریف نخواهم کرد. چون، بعد از آنکه حسابی مرا کنف و تحقیر کرد و گفت که وجود من باعث خجالت است، قلب خودش‌را به‌همین موجودمایهٔ خجالت و سزاوار سرزنش‌باخت و با همین موجود به دردنخور ازدواج کرد".

" واقعا" چه فرومایکی! خوب نکند باز هم دمت را قیچی کرده که اینجا به من پناهنده شده‌ای؟"

در این موقع، لاری از جایش‌بلند شد و با شنیدن صدای ایمی، آن حالت وقار سریعا" جای خود را بـه وجد داد، و گفت، " ولی انگار به آن احتیاج

داشتم ، این طور نیست جو؟"

ایمی از بیرون داشت با صدای بلند می‌پرسید :

" کجاست . کجاست این جو قدیمی عزیز من ! "

در این موقع ، همهٔ اعضای خانواده تو اتاق ریخته و باز هم بازار ماچ و بوسه‌گرم شد ، تا آنکه بالاخره سه‌مسافر از راه رسیده ، تو اتاق نشیمن دور آتش مستقر شدند و با خوشحالی شروع به گپ زدن کردند . آقای "لارنس" مثل همیشه دل‌زنده و با محبت بود ، و مثل بقیه انگار او نیز در نتیجهٔ سفر خارجه تغییراتی یافته بود . زیرا آن تندی و حالت خشن قدیمیش تقریبا" از بین رفته بود و آن نزاکت از مد افتاده و رسمیش هم اندکی تعدیل یافته ، وخلاصه رویهم رفته با نشاط تر از همیشه می‌نمود وآن نگاه پرستش‌آمیزی که به "بچه‌هایش" دوخته بود ، خیلی دلپذیرتر نشانش می‌داد . و ضمنا" دیدن توجه دخترانهٔ ایمی به او که سعی می‌کرد نهایت وظیفه و محبت را نسبت به وی به جای آورد ــ و درواقع با این کارحسابی هم دل پیرمرد را ربوده بود ــ کمتر از آن‌دلپذیر نبود ، و بالاخره بهتر از همه ابراز محبت لاری به هر دوی آنها بود که مثل پروانه دور آنها می‌گشت ، به طوری که آدم هیچوقت از دیدن این تابلو زیبا خسته نمی‌شد .

مگ همان طور که سراپای ایمی را برانداز می‌کرد ، ملتفت شد که لباس خودش‌آن قدرحالت پاریسی نداردکه بتواند به اندازهٔ لباس " خانم لارنس جوان " ، خانمهای جوان " موفت " را تحت‌الشعاع قرار دهد و ضمنا" حالت " خانم‌وار" ایمی رویهم‌رفته ظاهر یک خانم بسیار شیک و با وقار را به‌وی بخشیده بود . جو نیز همان طور که زوج جوان را برانداز می‌کرد ، می‌اندیشید که " چقدر آنها به یکدیگر می‌آیند ، حق با من بود و لاری آن دختر زیبا و با فهم وشعوری را که بتواند بهتر از جوی پیر و دست و پا چلفتی که بانوی منزل و مایهٔ مباهاتش باشد و نه مایهٔ عذابش ، یافته است . " خانم مارچ و شوهرش نیز مرتب لبخند زده و با صورتهای خوشحال سرشان را به طرف یکدیگر تکان می‌دادند . زیرا می‌دیدند که جوانترین دخترشان به‌آنچه می‌خواست رسیده است ، و نه تنها از لحاظ مادی ، بلکه از لحاظ عشق ، اعتماد و خوشبختی .

چون صورت ایمی مملو از نوعی روشنی و شادی ملایم بود که از آرامش

قلبی‌اش حکایت می‌کرد. صدایش از عطوفتی خانمانه‌طنین داشت و آن خودداری توأم با سردی، جای خودرا به وقار ملایم زنانه و فریبنده‌ای داده بود و ذره‌ای تظاهر لطف این حالت را خراب نمی‌کرد و رفتار مؤدبانهٔ شیرینش خیلی گیراتر از زیبایی فعلی یا آن وقار قدیمیش بود و این حالت جدید نه تنها در نظر اطرافیانش جذاب می‌آمد، بلکه از نظر خودش نیز همان حالتی بود که همیشه آرزوی به دست آوردنش را داشت.

مادرش به آرامی گفت، " عشق بهترین اثر خود را روی دختر کوچک من گذاشته است ".

آقای مارچ، در پاسخ، در حالی که به طرف آن چهرهٔ فرسوده و کلهٔ خاکستری رنگ که در کنارش نشسته بود، برمی‌گشت، نجواکنان گفت، " چون او در سرتاسر زندگیش یک الگوی خوب را در برابرش داشته است عزیزم ".

دیزی نیز که نمی‌توانست چشم از " خالهٔ خوشگلش" بردارد، مثل یک توله دست‌آموز بـه دامن زیبای خاله‌اش چسبیده بود. "دمی" نیز قبل از آنکه حمله‌اش را آغاز کند (که با دادن یک رشوه از در صلح درآمد) مدتی از زیر چشم به این قوم و خویشهای جدید نگاه می‌کرد. ولی بعد از آنکه رشوه‌اش را که عبارت بود از یک ردیف خرس چوبی ساخت "برن" گرفت، دست از چپ‌چپ نگاه کردن کشید ولی باز هم دم به تله نمی‌داد که از در دوستی درآید. ولی به هر صورت یک حمله از جناح چپ از طرف لاری، تسلیم بلاقید و شرط را امکان‌پذیر ساخت، زیرا لاری می‌دانست چطوری او را وادار به تسلیم محض نماید.

" ببین مرد جوان، اولین بار وقتی افتخار آشنایی با تو را پیدا کردم، تو ناجوانمردانه تو صورت من زدی، و حالا می‌خواهم مثل یک آقای به تمام معنی آن را جبران کنی! "

و با این جمله، آن عموی قد بلند تازه‌وارد، شروع به بالا و پایین انداختن و کشتی گرفتن با آقا کوچولوی شیطان کرد و با این کار به همان اندازه کـه روحیهٔ پسرانه‌اش را ارضا کرد، به وقار و آراستگی خود لطمه زد!

هانا نیز، همان طور که داشت میز را با وضعی درهم و برهم و بی‌قاعده می‌چید (چون تمام هوس و حواسش به اتاق نشیمن بود)، نمی‌توانست چشم از "میس ایمی" بردارد و از تحسین او خودداری کند. " وای خداوندا، ازسرتا

پایش تو ابریشم است، چقدر آدم از نشستنش حظ می‌کند، درس مثابه ویولون زیباست! وقتی همه "خانم لارنس" صدایش می‌زنن، چقدر به‌گوش خوب می‌آید".

خلاصه، واقعاً" منظرهٔ اتاق نشیمن و صحبتهایی که در آن جریان داشت، تماشایی بود. اول یک نفر صحبت می‌کرد، بعد بقیه با هم و بعد هم، یک صدای خندهٔ دسته‌جمعی. چون همه ظاهراً" اصرار داشتند تمام وقایع آن سه سال را در عرض نیم ساعت برای همدیگر تعریف کنند. البته خوشبختانه چای مرتب دم دستشان حاضر بود و می‌توانستند هر چند وقت یک بار گلوی خود را تازه کنند. چون اگر همین طوری پیش می‌رفتند ممکن بود کار دست خودشان بدهند و حسابی گلویشان بگیرد یا آنکه از حال بروند. بالاخره موقعی که هانا شام را اعلام کرد، چه گروه خوشحالی به طرف میز شام روانه شدند. آقای مارچ، "خانم لارنس" را اسکورت می‌کرد، و خانم مارچ هم با غرور تمام بازو در بازوی "پسرش" انداخته‌بود. جنتلمن پیر نیز همراهی جو را به عهده گرفته و آهسته تو گوشش داشت زمزمه می‌کرد: "از حالا به بعد تو باید دختر من باشی". و با نگاهی که به‌آن گوشهٔ کوچک خالی انداخت، باعث شد که جو در پاسخ با لبانی لرزان بگوید، "من سعی خواهم کرد جای او را پر کنم، آقا".

دوقلوهای شیطان نیز از پشت سر آنها مشغول ورجه‌ورجه بودند و میدان را خالی گیر آورده‌بودند. چون همه چنان با تازه‌واردها سرشان گرم بود که گذاشته بودند آنها عجالتاً" هر کاری که دلشان می‌خواهد بکنند، و بنابراین بهترین فرصت زندگیشان را به دست آورده بودند! به چای ناخنک زدند، نانهای زنجفیلی را گازگاز کردند، یک تکه از کیک تازه دست‌پخت هانا را کندند و خوردند، و بعد هم مثل دو موجود متجاوز، هر کدام تارت[1] کوچکی را که غارت کرده‌بود پنهانی تو حیبشان چپاندند. که در آنجا تارتهای مورد تجاوز قرار گرفته، خیانتکار از آب درآمدند و با به هم چسبیدن و ریزریز شدن، این درس را به دوقلوهای شیطان دادند که هم طبیعت آدم و هم طبیعت شیرینی در برابر وسوسه‌های شیطانی ضعیف است! بنابراین با وجدانهایی از بار گناه سنگین از بابت غارت کذایی، و ضمناً" از ترس آنکه مبادا چشمان تیزبین

---

۱ ـ "Tart"، نوعی شیرینی که با خمیر و میوه درست می‌کنند.

"دودو"[1] از تغییر قیافه و سر و وضع آنها (چون مجبور شده بودند برای پوشاندن و مخفی کردن غنائم خود، تو آن اتاق گرم، ژاکتهای پشمیشان را بپوشند) به چیزی مشکوک شود به "پاپا بزگ" که از بقیه مطمئن‌تر بود و توجه زیادی به لباس آنها نداشت، چسبیدند! ایمی هم که مثل خوراکیها، دست به دست می‌گشت، بازو در بازوی "پدر لارنس" به اتاق نشیمن بازگشت و بقیه نیز با همان همراهان قبلی خود، به آنها ملحق شدند و بنابراین، با این ترتیب جدید، جو تنها و بدون همراه ماند. ولی در آن لحظه اهمیتی به این موضوع نداد، چرا که با جواب دادن به سؤالات مشتاقانهٔ هانا، داشت وقت گذرانی می‌کرد.

" پس میس‌ایمی بعداز این سوارکوپشان می‌شن (البته منظور هانا همان کوپهٔ فرانسه به‌معنی کالسکه‌بود) و همه اون ظرفای نقره‌رو که تو دولابچه‌های گنده انبار شده استفاده می‌کنن؟"

جو با رضایتی بی‌اندازه زیاد پاسخ داد، " تعجبی ندارد که اوتوآن کالسکهٔ شش اسبه بنشیند، تو ظرفهای مطلا غذا بخورد، هر روز جواهرات و الماس به خودش آویزان کند و لباسهای توردوزی شده بپوشد. چون تدی فکر و ذکری جز تر و خشک کردن خانمش ندارد".

" خوب، جز این نباید باشد. راستی برای ناهار فردا گوشت دوست داری یا کوفته ماهی میس جو؟"

" فرقی نمی‌کند". و سپس جو در حالی که احساس می‌کرد در آن لحظه بخصوص اصلا" غذا موضوع مهمی نیست، در را به هم زد و بیرون آمد، و بعد، همان طور که ایستاده بود و داشت به بساط مهمانی که در حال ناپدیدن شدن بود و پاهای خپلهٔ دمی که داشت از پلهها بالا می‌رفت، می‌نگریست، نوعی احساس‌تنهایی وجودش‌را پرکرد وطوری این احساس شدید بود که با چشمانی تار از اشک، انگار که دارد دنبال چیزی برای تکیه دادن می‌گردد، نظری به دور و بر خود انداخت. چون، حتی "تدی" هم او را ترک کرده بود! ولی اگر جو می‌دانست که چه‌هدیهٔ تولد دلپذیری هر آن به او نزدیکتر می‌شود، هرگز

---

۱ ــ دمی و دیزی به زبان بچگانه جو را این طور صدا می‌زدند ــ م.

به خودش نمی‌گفت ، " بهتر است این چند قطره اشک ریختن را بگذارم برای شب که می‌روم تو رختخواب ، حالا موقعش نیست " . به هرحال ، جو پس از این حرف ، دستش را به چشمانش کشید ، چون این هنوز هم یکی از آن عادتهای پسرانهٔ جو بود که هرگز نمی‌دانست دستمالش کجاست ، و بعد هم با شنیدن صدای ضربه‌ای که به‌درسرسرای‌خانه خورد ، سعی کرد لبخندی به لبانش بیاورد .

سپس با حرکتی مهمان‌نوازانه در را گشود ، ولی با مشاهدهٔ کسی که جلو در ایستاده بود ، طوری مات و مبهوت ماند که انگار این دومین روحی است که امشب به‌سر او نازل شده است ! چون در مقابل جو ، یک آقای ریش‌دار و تنومند در حالی‌که از ورای تاریکی شب مثل یک خورشید به او می‌تابید ، ایستاده بود .

جو که انگار می‌ترسید مبادا قبل از آنکه به این روح دست یابد تاریکی شب او را در کام خود بکشد ، محکم او را چسبید و فریاد زد :

" آه ، آقای بائر . واقعا" از دیدن شما خوشحال شدم ! "

" و همین طور هم من از دیدن شما ، میس مارچ . ولی انگار شما میهمانی دارید . . . " و پروفسور با شنیدن سر و صدایی که از بالا می‌آمد ، مکثی کرد .

" نه ، میهمانی‌ای در کار نیست . فقط خودمان هستیم . برادر و خواهرم امروز ازراه رسیده‌اندو ما خیلی خوشحال هستیم . خواهش می‌کنم بفرمایید تو و خودتان را یکی از اعضای خانوادهٔ ما بدانید " .

از آنجایی که آقای بائر مردی مبادی آداب بود ، بنابراین من فکر می‌کنم که می‌بایست همان موقع با رفتاری شایسته ، خداحافظی می‌کرد و یک روز دیگر به سراغ جو می‌آمد . ولی وقتی جو در را محکم بست و او را از کلاهش محروم کرد ، او کاری نمی‌توانست بکند ، و چاره‌ای جز تسلیم در مقابل صاحب‌خانه نداشت . شاید هم آن چیزی که در قیافهٔ جو بود ، او را در مقابل تصمیم به رفتن دچار تردید ساخته بود . چون جو ظاهرا" فراموش کرده بود که خوشحالی خود را از دیدن آقای بائر پنهان کند و طوری با صداقت آن را نشان داد که رد کردن تقاضای دعوت اورا برای این مرد تنها غیرممکن کرد و امیدهایی در دلش برای " پا را فراتر نهادن " ، پدید آورد .

" اگر مثل قضیهٔ "موسیو دوتراپ"[1] نباشد ، من خیلی خوشحالم که با

1.Monsieur De Trop

آنها آشنا شوم . ولی راستی شما این اواخر ناخوش بوده‌اید ، دوست من ؟ "

و این سؤال را غفلتا" مطرح کرد . چون همان طور که جو رفت تا کت او را آویزان کند ، و نور چراغ روی صورتش افتاد ، آقای بائر متوجهٔ تغییری‌در چهرهٔ دوست خود شد .

"مریض نه . ولی خسته و اندوهگین . بعداز آخرین باری که شما را دیدم ، خانوادهٔ ما دچار اندوهی بزرگ شد".

" آه بله شنیدم ! و خیلی از این بابت قلبا" برای شما متأسف شدم " . و سپس دوباره‌دست جو را گرفت و با چنان حالت همدردانه‌ای آن را فشرد که جو احساس کرد هیچ چیز به اندازهٔ آن چشمان مهربان و آن دستهای بزرگ و گرم ، قادر به‌آرامش بخشیدن به او نیست . بعد وقتی به اتاق نشیمن‌رسیدند ، جو با چنان غرور و لذت غیرقابل توصیفی اعلام کرد ، " پدر ، مادر ایشان دوست من آقای پروفسور بائر هستند " . که اگر مثلا" با ترومپت این را اعلام می‌کرد ، تا این اندازه مؤثر نبود .

اگر مهمان غریبه ابتدا اندک تردیدی هم در مورد نحوهٔ برخورد و استقبال‌آنها داشت ، پس از آن ، پذیرایی محترمانه‌ای که از وی به عمل آمد ، بعد ازچند دقیقه‌خیالش از این بابت آسوده شد و کاملا" احساس راحتی کرد. البته ، در ابتدا شاید به خاطر جو از او به گرمی استقبال کرده بودند ، ولی بعد طولی نکشید که به خاطر خودش به او علاقه‌مند شدند و احساس می‌کردند که بی‌اختیار به طرف او کشیده می‌شوند . زیرا این دوست جو ، در واقع طلسمی با خود داشت‌که درقلبها را به رویش‌می‌گشود ، و این خانوادهٔ ساده و مهربان خیلی زود با او گرم گرفتند و حتی بیشتر به این علت با او احساس دوستی کردندکه "پولدار" نبود . زیرا فقر مادی در اشخاصی که به‌آن اهمیتی‌نمی‌دهند، نوعی احساس توانگری و بی‌نیازی روحانی که خیلی خوشایند است ، به وجود می‌آورد ویک کارت عبور معتبردر برخورد با اشخاص میهمان‌نواز حقیقی ،بشمار می‌رود . آقای " بائر" همان طور که نشسته بود ، با حالت یک غریبه که زنگ دری ناشناس را به صدا درمی‌آورد ، ولی بعد از آنکه در باز می‌شود ، خودش را انگار در منزل خویش می‌یابد ، به اطراف خود نگاه می‌کرد . بچه‌ها مثل زنبورهایی که دور یک کندوی عسل جمع شوند ، او را دوره کرده بودند و هر

کدام روی یکی از زانوهایش جا خوش‌کرده بودند و سعی داشتند برای خالی کردن جیبهایش، کشیدن ریش و بازرسی ساعتش، با گستاخی کودکانه‌شان، سرش را شیره بمالند!

خاتمها نیز با مخابرهٔ تلگرامهای چشم و ابرویی! سعی داشتند مراتب تأیید خودرا از او اظهار دارند و آقای مارچ که احساس می‌کرد وجه تشابهی با این میهمان تازه‌وارد دلپذیر دارد، صحبتش با او گل انداخته بود، جان نیز در سکوت به صحبتهای آنها گوش می‌داد و لذت می‌برد، ولی حرفی نمی‌زد، و آقای "لارنس" هم احساس می‌کرد که حالا دیگر میل ندارد برای خواب به منزل بازگردد! اگر جوآن طور مشغول نبود، حتما" از رفتار و حالات لاری حسابی تفریح می‌کرد، چون یک احساس کدورت رقیق، (نه حسادت) یعنی چیزی شبیه به‌یک سوءظن باعث شده‌بود که "جنتلمن" جوان ابتدا کمی از این تازه‌وارد دوری‌گزیند و با احتیاطی برادرانه‌اورا زیرنظر بگیرد. ولی این حالت طولی نکشید و او با وجود آنکه سوءظن خود را از دست نداد، اتفاقا" این تازه‌وارد را آدمی بسیار جالب یافت و بی‌اختیار به اجتماع دوراو پیوست. زیرا آقای "بائر" با لحنی بسیار گیرا و مطبوع صحبت می‌کرد. ضمنا" به ندرت خطابش به لاری بود. ولی خیلی به او نگاه می‌کرد، و هر بار که به او که در عنفوان جوانیش بود نگاه می‌کرد، حالتی حسرت‌بار در صورتش پدیدار می‌شد، انگار که لاری او را به یاد جوانی از دست رفته‌اش می‌انداخت. و سپس نگاهش با چنان آرزو واشتیاقی به جانب جو برمی‌گشت که اگر جو این نگاهها را می‌دید، حتما" متقابلا" به‌آنها پاسخ می‌داد. ولی جو که غیرمستقیم متوجه این نگاه‌ها شده بود، از ترس آنکه‌مبادا چشمانش‌به اندازهٔ کافی راز نگه‌دار و قابل اعتماد نباشند، چنان سرش را ظاهرا" توآن جوراب کوچکی که داشت می‌یافت، فرو برده بود که عینا" مثل یک عمه خانم ترشیدهٔ سنگین و رنگین شده بود!

فقط نگاهی دزدانه‌ای که گاه به گاه به طرف میهمانش می‌انداخت، او را مثل مسافر خسته‌و خاک‌آلودی که به آب تازه و گوارایی رسیده باشد، سرحال می‌آورد. زیرا سر و وضع آقای بائرنویدهای مساعد و فرخنده‌ای را به او می‌داد. آن حالت حواس‌پرتی از چهرهٔ او ناپدید شده بود و در این لحظات کاملا" سرزنده و علاقه‌مند به نظر می‌رسید و حتی شاید هم با آن حالتی که در این

لحظه به خودش گرفته بود به نظر جو عملا" جوان و خوش‌قیافه هم می‌آمد و جو دیگر فراموش کرده بود مثل گذشته که عادت داشت قیافهٔ هر مرد غریبه‌ای را فی‌الفور با قیافهٔ لاری مقایسه کند ــ که البته همیشه هم به ضرر طرف تمام می‌شد ! ــ به مقایسهٔ این دو با هم بپردازد. ضمنا" آقای "بائر" با وجود آنکه موضوع بحث یعنی "آداب و رسوم و شیوهٔ تدفین در عهد باستان" چندان هم موضوع مهیجی نبود، کاملا" هیجان‌زده می‌نمود. جو نیز وقتی دید که "تدی" در موقع بحث کاملا" دهانش بسته شده است، از فرط غرور و مباهات به خاطر سواد و دانش دوستش، کاملا" برافروخته شده بود. و همان طورکه قیافهٔ مسحور شدهٔ پدرش را از نظر می‌گذرانید، با خود می‌اندیشید: "او چقدر از مصاحبت روزانهٔ مردی مثل پروفسورمن لذت خواهد برد!" این اواخر آقای بائر کت و شلوار مشکی خوش‌دوخت جدیدی می‌پوشید که بیشتر از همیشه او را شبیه به یک جنتلمن می‌ساخت. موهای انبوه و درهم برهمش را کوتاه‌تر کرده بود و صاف برس می‌کشید، ولی با وجود این، مرتب بودن موها زیاد طولی نمی‌کشید، چرا که در لحظات هیجان‌انگیز همان طور که همیشه عادتش بود، دست لای موهایش می‌کرد و آنها را به هم می‌ریخت و جو اتفاقا" این حالت "طغیانی" را بیشتر از آن موهای صاف و مرتب دوست داشت. زیرا فکر می‌کرد که این حالت به او یک پیشانی قشنگ شبیه به پیشانی "ژوپیتر" می‌بخشد. طفلکی جو! در حالی که همان طور ساکت مشغول بافتن بود (ولی در ضمن نمی‌گذاشت چیزی از نظرش دور بماند) چقدر ته دلش از این مرد ساده تمجید و او را بزرگ می‌کرد. حتی دگمه سردست‌های طلایش که روی سر آستینهای تمیزش برق می‌زد، از نظر جو دور نمانده بود!

جو به خودش می‌گفت، "بیچاره موجود نازنین، اگر قرار بود خواستگاری هم برود نمی‌توانست با دقتی بیشتر از این خود را درست کند". ولی از این فکر چنان ناگهان سرخ شد که مجبور شد گلولهٔ کامواپش را تعمدا" روی زمین بیندازد تا بتواند سرش را پایین بگیرد و سرخی چهره‌اش را از همه پنهان کند".

ولی متأسفانه این مانور آن طوری که انتظار داشت موفقیت‌آمیز نبود. چون پروفسورهمان طور که داشت سنت "روشن کردن تودهٔ هیزم برای سوزاندن شخص مرده" را تشریح می‌کرد، نور چراغ قوه‌اش را کف اتاق انداخت و برای

برداشتن گلولهٔ کاموای آبی کذایی بر زمین شیرجه رفت. البته طبیعی بود که آن دوتاکله یکدیگررا ملاقات کنند و بعد از آنکه نگاه‌هایشان به یکدیگر افتاد، هر دوبدون برداشتن گلولهٔ کاموا، با صورتی برافروخته و لبخند به لب دوباره سر جایشان بنشینند و آرزو کنند که کاش هرگز جایشان را ترک نکرده بودند!

هیچ کس نفهمید که شب چطور گذشت. زیرا هانا در همان ساعات اول شب با مهارت بچه‌ها را که مثل دوتا گل خشخاش سرهایشان پایین افتاده بود و چرت می‌زدند، از آن وسط کش رفت و آقای لارنس هم برای خواب به منزل رفته بود. ولی بقیه همان طور کنار آتش نشسته و کاملا" بی‌توجه به گذشت‌زمان با حرارت گپ می‌زدند. تا آنکه، مگ که دچار این دلواپسی مادرانه شده بود که مبادا دیزی‌از تخت بیفتد و دمی محض کنجکاوی و برای سر درآوردن از طرز کار کبریت، آتش‌بازی راه بیندازد، بالاخره پیشنهاد رفتن کرد.

ولی جودر حالی‌که احساس‌می‌کرد به چیزی برای آرام ساختن احساسات هیجان‌انگیز قلبی‌اش احتیاج دارد، گفت، " حالا که همه این طور دور هم هستیم، قبل از رفتن باید آوازمان را به همان روش قدیمی اجرا کنیم ".

البته همه‌دور هم نبودند، ولی هیچ کس‌حرف جو را بی‌معنی و غیرواقعی نیافت، چون بت‌هنوز هم در میان آنها بود. یک حضور آرامش‌دهندهٔ نامریی ــ ولی عزیزتر از همیشه، زیرا حتی مرگ هم نتوانسته بود اتحاد خانوادگی را که عشق‌آن راآن طور پایدار ساخته بود از میان ببرد. آن صندلی کوچک‌هنوز هم بــه همان حالت همیشگی خود در همان گوشهٔ همیشگیش قرار داشت، آن ــبد کار کوچک‌منظم که‌ازهنگامی که‌حتی " سوزن هم برایش سنگین شده بود "، به همان حالت نیمه کاره در همان قفسهٔ همیشگیش قرار داشت و آن پیانوی محبوب نیزکه حالا دیگر به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت، از جایش تکان نخورده بود و از آنجا صورت بت یعنی همان صورت خنده‌رو و متبسم، مثل روزهای اول، رو به آنها داشت و انگار با نگاهش می‌گفت:

" خواهش می‌کنم خوشحال باشید! من اینجا هستم ".

لاری با غروری قابل بخشش خطاب به شادگر آینده‌اش که استعــدادی درخشان در او می‌دید، گفت: " یک چیزی بزن ایمی و بگذار ببینم که چقدر پیشرفت کرده‌ای ".

ولی ایمی همان طور که آن چهارپایهٔ رنگ و رو رفته را به طرف خود می‌چرخاند، با چشمانی پر از اشک گفت:

" امشب نه عزیزم. من امشب قادر به خودنمایی نیستم".

ولی در واقع چیزی بیشتر از استعداد و مهارت از خود نشان داد. زیرا شروع به خواندن یکی از آوازهای "بت" کرد و با چنان آهنگ لطیف و حساسی آن را خواند که هیچ معلمی قادر به آموزش دادن آن نیست و قلب شنوندگانش را با چنان تأثر شیرینی پر ساخت که هیچ چیز قادر به ایجاد این حالت نبود. وقتی صدای صاف ایمی، ناتوان از خواندن آخرین بند سرود محبوب بت، قطع شد، اتاق کاملا" غرق در سکوت بود. برای ایمی سخت بود که بخواند:

" هیچ اندوه زمینی‌ای نیست که بهشت نتواند آن را تسلا بخشد!"

و بعد ایمی به شوهرش که پشت سر او ایستاده بود تکیه داد، و احساس کرد استقبالی که درخانه از او به عمل آمده بدون بوسهٔ " بت" نمی‌تواند کامل باشد.

ولی قبل از آنکه سکوت حزن‌انگیزتر شود، جو پیشنهاد کرد: " خوب، حالا ما باید با ترانهٔ مینیون"[1] به میهمانی خاتمه دهیم، و آقای بائر آن را می‌خواند". آقای بائر هم گلویش را با یک " هم" شاد صاف کرد و همان طور که به گوشه‌ای که جو ایستاده بود، قدم می‌گذاشت گفت:

" شما باید همراه‌من بخوانید. گمانم بتوانیم خیلی عالی آن را اجراکنیم".

چه خیالات دلپذیری! چون جو همان قدر از موسیقی اطلاع داشت که یک ملخ. ولی در این شرایط، اگر او پیشنهاد خواندن یک اپرا را هم می‌کرد، جو راضی می‌شد آن را باکمال میل اجرا کند. بنابراین در حالی که سعی می‌کرد به صدایش تحریر بدهد، باخوشحالی بدون توجه به نوع صداهایی که از خودش درمی‌آورد! همراه آقای بائر شروع به خواندن کرد. ولی خارج خواندن جو چندان هم کار را خراب نکرد، زیرا از آنجایی که آقای بائر، مثل یک آلمانی تمام عیار، خیلی خوب واز ته دل آواز می‌خواند، طولی نکشید که جو صدایش را پایین آورد و فقط به زمزمه کردن رضایت داد تا شاید بتواند از گوش دادن به آن صدای مطبوع که انگار فقط داشت برای خاطراو آواز می‌خواند، لذت ببرد.

---

1. Mignon

" آیا آن سرزمینی را که درختهای نارنج در آنجا شکوفه می‌کنند ، می‌شناسی ؟ "
این قطعهٔ محبوب پروفسور بود ، چون سرزمین برای او معنی سرزمین آلمان را می‌داد . ولی در این لحظه ، انگار که مکثی کرد و با گرمای مخصوص و آهنگ شیرینی بقیهٔ شعر را این طور ادامه داد :

" آن سرزمینی که من می‌توانم با تو باشم
اوه ، محبوب من بیا به این سرزمین " .

و یکی از شنوندگان با شنیدن این دعوت لطیف ، چنان به خود لرزید که آرزو کرد ای کاش می‌توانست پاسخ دهد که او این سرزمین را می‌شناسد و با کمال خوشحالی به آن سرزمین یا هر جایی که آقای بائر دوست داشته باشد ، قدم خواهد گذارد .

آواز با موفقیت قابل ملاحظه‌ای روبرو گردید و خوانندهٔ آن با کم‌رویی تمام و با تاجی آراسته از برگهای غار[1] کنار رفت . ولی دقایقی بعد که میهمانان عازم رفتن شدند ، پروفسور کاملا" در حالی که آداب‌دانی خود را فراموش‌کرده بود ، با حیرت به ایمی که داشت کلاهش را سرش می‌گذاشت خیره شده بود . زیرا جواو را خیلی ساده " خواهر من " معرفی کرده بود و هیچ کس هم در طول این مدت او را با نام جدیدش صدا نزده بود . آقای بائر همان طور که به قول جو در " عالم هپروت " فرو رفته بود ، ناگهان با حرفی که لاری زد به خودش آمد . لاری با همان رفتار فوق‌العاده مؤدب و مطبوع خود گفت :

" من وهمسرم خیلی از ملاقات شما خوشوقت شدیم آقا . خواهش می‌کنم همیشه به یاد داشته باشید که هر وقت به این طرفها بیایید ، استقبال گرمی در انتظار خود خواهید داشت " .

پروفسور ازآنها از ته دل تشکر کرد و سپس ناگهان صورتش به طورعجیبی از رضایت روشن شد . چنان که لاری اندیشید ، او مطبوع‌ترین و نازنین‌ترین آدمی است که تا به حال دیده است .

" با کمال میل خواهم آمد " مادام " . ولی اگر چند روز به من اجازه

---

۱ ــ برگ غار که نشان افتخار بود ، به رسم جایزه و به صورت تاج بر سر شعرا و قهرمانان گذاشته می‌شد ــ م .

بدهید تا کار کوچکی را که در شهر دارم انجام دهم ، با کمال میل دوباره خدمت خواهم رسید . " ظاهرا" پروفسور خطاب به خانم مارچ صحبت می‌کرد ، ولی نگاهش به‌جو بود وصدای مادر به‌عنوان یک پاسخ مؤدبانه ، همان موافقتی را ابراز داشت که در چشمان دخترک مشهود بود . زیرا خانم مارچ آن طور که خانم " موفت" تصور کرده بود ، در دیدن برق اشتیاقی که در نگاه دخترش می‌درخشید ، کور و بی‌توجه نبود .

بالاخره ، بعد از آنکه آخرین میهمان هم خداحافظی کرد و رفت ، آقای مارچ با رضایتی متانت‌آمیز اظهار داشت ، " من حدس می‌زنم این‌آقای بائر باید مرد خیلی عاقلی باشد " .

خانم مارچ‌نیز درجواب درحالی که داشت ساعت دیواری را کوک‌می‌کرد ، نظر او را تصویب کرد و با لحنی مصمم اضافه کرد ، " من هم احساس می‌کنم او مرد خیلی نازنینی است " .

و جو هم همان طور که می‌رفت تا بخوابد ، فقط اظهار داشت ، " من فکر می‌کردم که از او خوشتان خواهد آمد ! "

ولی جووقتی به‌رختخواب رفت ، درفکر و متعجب بود که چه کاری ممکن است آقای بائر را به آن شهر کشانده باشد ، و بالاخره این طور نتیجه گرفت‌که شاید در دانشگاه یا جایی به گرفتن جایزه یا کسب افتخاری نائل شده است ، و برای این منظور به آن شهر آمده است ، ولی متواضع تر از آن بوده که چیزی را به آنها بروز دهد . ولی جو اگر صورت پروفسورش را آن شب در اتاقش ، در میهمانخانه ، می‌دید ، موضوع این سفر تا اندازه‌ای برایش روشن می‌شد ، چرا که او در حالی که به عکس یک دختر جوان جدی و موقر که موهای زیبایی‌داشت ، خیره شده بود ، فکرهایی در کله‌اش دور میزد . انگار دختر جوان که با حالتی تاریک و مبهم به‌آینده خیره شده بود ، در آن لحظات از این فکرها بـه دور بود . مخصوصا" موقعی که پروفسور چراغ را خاموش کرد و عکس را در تاریکـی بوسید ، واقعا" جای جو برای دیدن این منظره خالی بود !

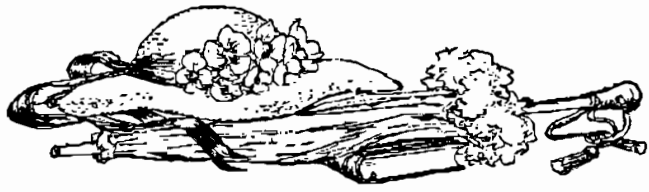

سرور من، بانوی من

روز بعد، لاری همان طور که داشت می‌آمد تو، با دیدن خانم لارنس جوان که انگار دوباره بچه شده و تو دامن مادرش نشسته بود گفت، " خواهش می‌کنم، "مادام مادر" ممکن است همسر مرا به مدت نیم ساعت به من قرض بدهید؟"

" البته، برو پیش شوهرت عزیزم. من فراموش کرده بودم که تو حالا غیر از اینجا، خانهٔ دیگری هم داری". و بعد خانم مارچ برای عذرخواهی از طمع‌کاری مادرانه‌اش، آن دست سفید ظریف را که اینک یک حلقهٔ ازدواج بر آن می‌درخشید، تو دستش گرفت و فشاری محبت‌آمیز به آن داد.

" من نباید مدام بخواهم که ایمی را از شما دور کنم، ولی دست خودم نیست و بدون همسر کوچکم مثل..."

جو وسط حرف لاری پرید و اظهارنظر کرد، " مثل بادنما که بدون وجود باد نمی‌تواند به چرخیدنش ادامه بدهد". ظاهرا" جو از وقتی که " تدی" به خانه بازگشته بود، باز همان شوخ‌طبعی همیشگیش را از سر گرفته بود.

" دقیقا" عین همان بادنمایی که گفتی. چون ایمی باعث می‌شود که بیشتر اوقات عقربهٔ من رو به غرب بایستد، و فقط گاه‌گاهی رو به جنوب باشد و از زمانی که ازدواج کرده‌ام اصلا" تعطیلی شرقی نداشته‌ام، و دربارهٔ شمال هم که تا به حال اتفاق نیفتاده رو به آن طرف بایستم. ولی رویهم‌رفته سازگار و دارای خاصیت خنک‌کننده هستم، این طور نیست بانوی من؟"

ایمی با حالت مادرانه‌ای که خیلی به مذاق شوهرش خوش می‌آمد، گفت، " تا دوردستها هم هوا مطبوع به نظر می‌رسد. البته نمی‌دانم این مساعد بودن

هوا تا کی طول خواهد کشید، ولی از طوفان هم وحشتی ندارم، چون بلدم که چطور کشتی‌ام را برانم. بیا برویم منزل عزیزم تا من چکمه‌کش تو را پیدا کنم. خیال می‌کنم برای پیدا کردن آن است که مرتب اسبابهای مرا زیر و رو می‌کنی. می‌دانی مادر، مردها موجودات خیلی دست و پا جلفتی‌ای هستند!

جو که داشت دگمه‌های شنل ایمی را می‌انداخت ــ همان طور که سابقاً عادت داشت دگمه‌های پیش‌بندش را برایش ببندد ــ پرسید، "بعد از آنکه جا به جا شدید، خیال دارید چه بکنید؟"

"نقشه‌های زیادی داریم. ولی خیال نداریم از حالا خیلی درباره‌ٔ این نقشه‌ها صحبت کنیم. چون با وجود آنکه تازه عروس و داماد هستیم ولی نمی‌خواهیم خیلی هم بیکاره و تنبل باشیم، من خیال دارم با چنان سرسپردگی‌ای به کار و تجارت بپردازم که می‌دانم کلی پدربزرگ را خوشحال خواهد کرد و به او ثابت خواهد کرد که من لوس و ضایع نشده‌ام و احساس می‌کنم به چیزی احتیاج دارم که همواره مرا منظم وکوشا نگهدارد، از پرسه زدن و ول گشتن واقعاً" خسته شده‌ام و خیال دارم دیگر مثل یک مرد جدی کار کنم".

خانم مارچ که از تصمیم لاری و حرارتی که در صحبتهایش به چشم می‌خورد، خیلی راضی به نظر می‌رسید، پرسید، "خوب ایمی چی. او خیال دارد چه کار کند؟"

لاری که نگاه شوخش به ایمی بود، گفت، "بعد از معاشرت و دیدوبازدیدها و به نمایش گذاشتن بهترین بونه هایمان، شما را با پذیرایی‌های بسیار شیک در منزلمان به حیرت خواهیم انداخت. این است آن اجتماع مشعشعی که خیال داریم دور و بر خود تشکیل دهیم. و پهنهٔ گیتی را تحت تفوق پر منفعت خویش خواهیم گرفت. این طور نیست" مادام رکامیر"[1]؟

ایمی پاسخ داد، "آینده نشان خواهد داد. بیا برویم آقای فضول و گستاخ و خواهش می‌کنم با این القاب و عناوین خانوادهٔ مرا حیرت‌زده نکن".

برخلاف شوخی لاری، ظاهراً" ایمی خیال داشت آنجا را مبدل به یک خانهٔ دلپذیر با یک کدبانوی خوب کند، تا یک تالار برای رفت و آمدهای پر زرق و برق با یک خانم خانهٔ تشریفاتی.

---

1. Recamier

بعد از رفتن آن زوج جوان، آقای مارچ که به سختی می‌توانست حواسش را جمع کتاب "ارسطو"یش کند، گفت، "چقـدر این دو بچه خوشحال و خوشبخت به نظر می‌آیند؟"

خانم مارچ با چهره‌ای آسوده مثل دریانوردی که کشتی‌اش را صحیح و سالم به ساحل رسانده باشد، پاسخ داد، "بله، و فکر هم می‌کنم که‌این خوشبختی آنها دوام یابد".

جو نیز آهی کشید و گفت، "من هم می‌دانم که ادامه خواهد یافت. خوش‌به حال ایمی". ولی بعد وقتی چشمش به پروفسور بائر که داشت با شتاب دروازه را می‌گشود، افتاد با خوشحالی لبخندی زد.

بعدا"، وقت غروب، آن‌گاه که خیال لاری از بابت چکمه‌کش‌هایش راحت شد، ناگهان به طرف همسرش برگشت که داشت گنجینه‌های هنری جدیدش را مرتب می‌کرد، گفت:

"خانم لارنس".

"بله سرور من".

"آن مرد راستی راستی خیال دارد با جو ما عروسی کند".

"من که امیدوارم این طور باشد. تو امیدوار نیستی عزیزم؟"

"چرا عشق من. به‌نظرم آدم خوبی آمد. خیلی هم با احساس و فهمیده است. ولی کاش یک کمی جوانتر بود و یک خورده هم ثروتمندتر".

"خوب حالا لازم نیست آن قدر مشکل‌پسند و مادی باشی. اگر آنها یکدیگر را دوست داشته باشند، موضوع سن و پول یک ذره هم اهمیت ندارد. زنها هرگز بـه خاطر پول ازدواج نمی..." و در اینجا ایمی بقیهٔ حرفش را خورد، و به شوهرش که با وقاری کینه‌جویانه او را می‌نگریست، چشم دوخت.

"البته که‌نه. ولی عملا" آدم می‌شنود که بعضی از دختران جذاب‌گاهی این آرزورا می‌کنند. مثلا" اگر حافظه‌ام یاری کند، تو خودت یک وقتی می‌گفتی که وظیفه به تو حکم می‌کند تا یک شوهر ثروتمند بکنی. پس شاید ازدواج تو با شوهر به درد نخوری مثل من به خاطر پول بوده است".

"اوه عزیزم خواهش‌می‌کنم این‌حرف را نزن. موقعی که من به تو جواب بله دادم، دیگر فراموش‌کرده بودم که‌آیا تو فقیر هستی یا ثروتمند. چون اگر

حتی یک پنی هم نداشتی ، باز هم با تو ازدواج می‌کردم ، و حتی برای آنکه نشان بدهم که‌چقدر تو را دوست دارم ،آرزو می‌کنم کاش فقیر بودی و می‌دیدی که باز هم تو را دوست دارم یا نه . " بعد از این حرف ، ایمی که برخلاف موقر بودن در حضور دیگران ، در خلوت خیلی با محبت و پر حرارت بود ، دلایل قانع‌کنندهٔ عملی‌ای در تأیید حرفهای خود تحویل شوهرش داد .

" تو که حالا دیگر واقعا" فکر نمی‌کنی من مثل آن وقتها یک موجود پولکی و پول‌دوست هستم ؟ اگر این را باور نکنی که حتی اگر یک قایقران فقیر هم بودی باز من با تو در همان قایق می‌نشستم ، واقعا" قلبم را شکسته‌ای" .

" تو فکرمی‌کنی من احمق یا بی‌شورم چطور می‌توانم چنین فکری بکنم ، و در حالی که به من اجاره نمی‌دهی نصف آنچه را که دلم می‌خواهد به تو بدهم ، چطور می‌توانم چنین قضاوت کنم ؟ البته دخترها همیشه به ازدواج با مردهای پولدار می‌اندیشند و فکر می‌کنند که این تنها راه نجات و رستگاریشان است . ولی تو درسهای خوبی گرفته‌ای ، و با وجود آنکه زمانی از طرز فکر تو به خودلرزیدم ،ولی ناامیدنشدم ،زیرا می‌دانستم که درسهای مادر ، به خوبی به دخترآموخته شده‌اند و او راه خطا نخواهد رفت . من دیروز این را به "ماما" هم گفتم و اوطوری از این حرف من خوشحال شد که انگار یک چک یک میلیونی به او داده‌ام تا در راه خیریه خرج کند . انگار تو به اظهارنظرهای اخلاقی من گوش نمی‌کنی خانم لارنس" . و در اینجا لاری مکثی کرد زیرا با وجود آنکه چشمان ایمی به صورت او دوخته شده بود ، ولی معلوم بود که حواسش جای دیگری است .

" بله همان طور که صحبت می‌کردی داشتم آن چال قشنگی را که روی چانه‌ات داری ته دلم تحسین می‌کردم . دلم نمی‌خواهد لوست کنم ولی باید اعتراف کنم که من به شوهر خوش‌قیافه‌ام بیشتر از پولش مباهات می‌کنم . به این حرف من نخند ، ولی بینی تو همیشه مایهٔ تسکین می بوده است . چون دل خوشی از بینی خودم ندارم " . و بعد ایمی با رضایتی هنرمندانه ، شروع به نوازش بینی خوشریخت شوهرش کرد .

لاری تعریفها و به اصطلاح " کمپلیمان "های زیادی در عمرش شنیده بود ولی همان طور که ظاهرا" به سلیقهٔ مخصوص ایمی می‌خندید ، به سادگی نشان

می‌داد که هرگز تعریفهای هیچ کس دیگر این طور به دلش ننشسته است .

" ممکن است سؤالی از تو بکنم عزیزم ؟ "

" البته که می‌توانی " .

" اگر جوزن آقای بائر بشود ، آیا این موضوع تو را ناراحت خواهد کرد ؟ "

" اوه فقط همین را می‌خواستی بپرسی ؟ من فکرکردم شاید چیزی در چانهٔ من هست که پسند تو نیست ! عزیزم مطمئن باش که کسی را در دنیا از من خوشحالتر نخواهی یافت . مطمئن باش که در عروسی جو با قلبی به سبکی پاشنه‌هایم تا صبح خواهیم رقصید . آیا این را باور نمی‌کنی "مون امی" ؟ [1]

ایمی نگاهی به او انداخت و چهره‌اش از رضایت از هم باز شد . چون آخرین رگهٔ کوچک حسادتش برای همیشه ناپدید شد ، و با همان صورت پر از عشق واقعی ، تشکرش را به شوهرش ابراز داشت .

بعد همان طور که به یاد ایامی که در "شاتو گاردن" قدم می‌زدند ، بازو در بازوی‌هم شروع به قدم زدن در آن اتاق غذاخوری وسیع کردند ، لاری پرسید ، " کاش می‌توانستیم کاری برای آن پروفسور خوب بکنیم . نمی‌شود مثلا" یک قوم وخویش پولدار برایش بتراشیم که ناگهان در آلمان درگذشته و با مهربانی و سخاوتمندی تمام ثروتی برای این قوم وخویش فقیر خود به ارث گذاشته‌است ؟ "

" نه ، چون مطمئن باش که جو فورا" این نقشه را کشف می‌کند و به همش می‌زد . او خیلی به پروفسورش مباهات می‌کند و غرورش این اجازه را نخواهد داد . دیروز داشت می‌گفت که اتفاقا" فکر می‌کند فقر چیز زیبایی است " .

" چه قلبی دارد این دختر ! ولی وقتی که زن یک مرد ادیب بشود و مجبور باشد شکم نیم دوجین بچهٔ پروفسور نر و ماده را سیر کند ، دیگر این طور فکر نخواهد کرد . بنابراین ، ما حالا دخالت نخواهیم کرد . ولی منتظر فرصت خواهیم بود تا شانس خودمان را امتحان کنیم . می‌دانی ، من مقدار زیادی از تحصیلم را به جو مدیون هستم و اتفاقا" اوهم خودش همیشه این عقیده را دارد که مردم باید دیون اخلاقی خود را به یکدیگر بپردازند . بنابراین ما با این حیله به او پیشدستی خواهیم کرد " .

---

۱ ــ mon amie در لغت فرانسه به معنی عشق من است ــ م .

" چقدر کمک کردن به دیگران خوشحال‌کننده است؟ این همیشه یکی از آرزوهای من بوده است. یعنی آدم آن قدر داشته باشد که بتواند بلاعوض به هر کس که احیتاجی دارد کمک کند و از تو متشکرم که این رؤیای مرا به حقیقت نزدیک کردی عزیزم".

" آه! ما کارهای خوب زیادی خواهیم کرد. این طور نیست؟ نوعی از فقرا وجود دارند که من مخصوصا" دوست دارم به‌آنها کمک‌کنم. در موردگداها که قضیه روشن است، یعنی چون اصل و نسبی ندارند رویشان برای گدایی باز است و بنابراین هر طوری شده نان خود را درمی‌آورند. ولی در مورد آدمهای محترم و با اصل و نسب که به سختی گذران می‌کنند، قضیه فرق می‌کند. به این معنی که آنها روی گدایی ندارند و خیلی مغرورند و مردم هم جرئت این را که به آنها پیشنهاد کمک کنند، به خود راه نمی‌دهند. ولی، با وجود این‌هزاران راه‌دیگر برای‌کمک کردن به این قبیل آدمهای فقیر که عزت‌نفس دارند، هست. فقط‌آدم باید بداندکه چطوربا ظرافت‌از در مساعدت درآید بی‌آنکه عزت‌نفس طرف را جریحه‌دار کند. بنابراین، من باید بگویم که کمک به یک جنتلمن را که عزت‌نفس دارد بر کمک بر یک گدای چاپلوس ترجیح می‌دهم. که البته‌این از اولی مشکلتر است، اما با این وجود، من این کار را خواهم کرد.

عضو دیگر این " انجمن تحسین خانگی" پاسخ داد، " برای آنکه آدم خودش باید یک جنتلمن باشد تا بتواند این کار را انجام دهد.

" " متشکرم، ولی می‌ترسم استحقاق این "کمپلیمان" قشنگ را نداشته باشم. ولی، داشتم می‌گفتم، ضمن آنکه در خارجه مشغول ول گشتن بودم، بیشتر اوقات به افراد جوان خیلی با استعدادی برمی‌خوردم که چون پول نداشتند، انواع فداکاریها را به‌خود روا می‌داشتند و واقعا" چه سختی و مشقتی را تحمل می‌کردند تا شاید بتوانند به‌این وسیله به‌آرزوهای خود تحقق ببخشند. بعضی از آنها چه افراد باشکوهی بودند. مثل یک اسب بارکش کار می‌کردند، و درحالی که خیلی فقیر و تنها بودندچنان مملو از شهامت، صبر، وجاهطلبی بودند کـه باعث می‌شد من از خودم خجالت بکشم و آرزو می‌کردم ای کاش می‌توانستم کمکشان کنم تا بتوانندخود را اندکی بالا بکشند. خلاصه، این نوع افراد از آن دسته‌ای‌هستندکه کمک‌کردن به آنها به آدم رضایت خاطر می‌بخشد.

چون اگر استعدادی داشته باشند، همین که اجازه بدهند آدم به آنها کمک بکند، خودش افتخاری است. و اگر هم نبوغ و استعدادی نداشته باشند و یک فرد عادی باشند، تسکین دادن دردهای ناشی از فقر آنها، چه لذتی خواهد داشت و احساس یأس و ناامیدی آنها را از میان خواهد برد.

" بله، در واقع همین طور است که می‌گویی. ولی طبقهٔ دیگری هم هستند که غرورشان مانع درخواست کمک از دیگران می‌شود و در خفا و سکوت رنج می‌برند. من یک مورد از آنها را می‌شناسم. زیرا من خودم هم قبل از آنکه تو از من یک "پرنسس" بسازی، به آن طبقه تعلق داشتم. مثل داستان آن دخترک مستخدم و پسر پادشاه. می‌دانی لاری دخترهای جامطلب، زندگی سخت‌تری دارند و معمولا" مجبورند شاهد گذشت جوانی، سلامتی و فرصتهای گرانبها باشند. بی‌آنکه کاری از دستشان ساخته باشد، و به امید آنکه بالاخره شاید به موقعش دست کمکی به جانب آنها دراز شود. مردم نسبت به من خیلی مهربان بوده‌اند و هر کجا که من دخترهایی را می‌بینم که به تنهایی مشغول مبارزه هستند، همان طور که ما خودمان این کاررا می‌کردیم، دلم می‌خواهد که آستینم را بالا بزنم و آنها را کمک کنم. همان طور که در مورد خودم این طور شد".

لاری در حالی که برای ایجاد و وقف کردن یک مؤسسه به نفع دختران جوانی که استعدادهای هنری دارند، از شور و شوقی بشردوستانه و نوع‌پرستانه لبریز شده بود، گفت، و تو این کار را خواهی کرد عزیزم. مثل یک فرشتهٔ رحمت، همان طور که هستی. آدمهای ثروتمند حق ندارند فقط بنشینند و پایشان را روی هم بیندازند و از دنیای خود لذت ببرند. یا آنکه پولشان را بیخود و بی‌جهت روی هم انباشته کنند. چه فایده دارد که آدم بعد از مردنش یک ثروت بی‌مصرف از خودش باقی بگذارد، بلکه باید موقعی که زنده است آن را عاقلانه به مصرف برساند و از خوشحال کردن دیگران لذت ببرد. می‌دانم که همیشه اوقات خوش را با همدیگر خواهیم داشت، ولی دلم می‌خواهد با سخاوتمند بودن نسبت به دیگران، یک خوشی دیگر نیز به خوشیهای خودمان اضافه کنیم. دلت نمی‌خواهد یک "دورکاس"[1] کوچک باشی و با دور گردیدن و

---

1. Dorcas

خالی کردن سبد بزرگی از "تسکینها و آرامش‌بخش‌ها" و به جایش پر کردن سبد از کارنامهٔ اعمال نیک، به خودت و به دیگران شادی ببخشی؟"

" به‌شرط آنکه توهم یک "سنت مارتین" شجاع باشی، با تمام قلبم حاضرم این کار را بکنم. یعنی آن " سنت مارتین" [1] شجاعی که ضمن دلاورانه گشتن دور دنیا هر کجا به فقیری برمی‌خورد حتی جامه‌اش را با او تقسیم می‌کند".

" خوب این شد یک معامله و ما بیشترین سعی خودمان را در این راه خواهیم کرد".

بنابراین زوج جوان برای این معامله دست یکدیگر را فشردند و دوباره با خوشحالی شروع به قدم زدن کردند. در حالی که احساس می‌کردند حالا دیگر خانهٔ دلپذیرآنها بیشتر حالت دلپذیر خانگی یافته است. زیرا تصمیم گرفته بودندکه خانه‌های دیگری راهم روشن وخوشحال سازند و به این اعتقاد رسیده بودند که اگر راههای ناهمواری را که در جلو پای دیگران است، صاف و هموار سازند، قدمهای خودشان عادلانه‌تر روی آن جادهٔ زیبا و هموار و پر گلشان پیش خواهد رفت و احساس می‌کردند، اینک که قلبهایشان از یادآوری افرادی که کمتر از آنها در ناز و نعمت هستند، غافل نمانده است، با عشقی حساس‌تر و محکمتر از همیشه در حال پیوند خوردن به یکدیگر هستند.

---

۱ ــ شخصیتی شبیه به رابین‌هود معروف ــ م.

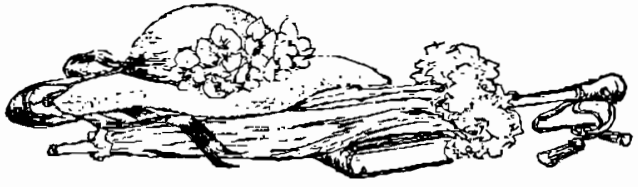

دیزی و دمی

من فکر می‌کنم به‌عنوان تاریخ‌نویس خانوادهٔ مارچ، اگر حداقل یک فصل را به دوتا از دوست داشتنی‌ترین افراد این خانواده اختصاص ندهم، وظیفه‌ام را آن طور که باید و شاید خوب انجام نداده باشم. "دیزی و "دمی" به سن عقل رسیده بودند. زیرا در این دوران شتاب‌زده، بچه‌ها در همان سه یا چهار سال اول عمرشان تمام حق و حقوق خود را به دست می‌آورند، که از این لحاظ نسبت به پدر و مادرهای خود خیلی پیش هستند.

اگر فقط یک جفت دوقلو بودند که به واسطهٔ ستایش و پرستش اطرافیان در معرض به‌شدت لوس بارآمدن قرار داشتند، درست همین دوتا "من‌من‌کن "های بروک بودند. البته آنها جزو استثنایی‌ترین بچه‌هایی بودند که تا به حال کسی دیده بود، و وقتی موقعش رسید، برایتان مفصل تعریف خواهم کرد که چطور مثلا" در هشت ماهگی راه می‌رفتند و در دوازده ماهگی خوب صحبت می‌کردند و در دوسالگی یاد گرفتند که با بزرگترها سر میز بنشینند و چنان صحیح حرف بزنند که شنوندگان را تحت تأثیر قرار دهند. در سه سالگی " دیزی" از مادرش تقاضای " سوزن و نخ "می‌کرد و یک روز عملا" یک کیسه دوخت که چهارتا بخیه هم روی آن زده بود، و وسایل خانه‌داری خود را روی میز دم دستی اتاق نشیمن می‌چید و باآن اجاق میکروسکپی ا با مهارت تمام تهیه و تدارکی می‌دید که اشک غرور به چشمان "های" مهربان می‌آورد. از آن طرف، دمی هم مشغول فرا گرفتن حروف الفبا از پدربزرگش بود که یک طریقهٔ نوظهور برای آموزش‌آن از خود اختراع کرده بود. بدین ترتیب که با در وضعیتهای مختلف قرار دادن دست و پاهایش و انجام حرکات ژیمناستیکی ا شکل حروف را عملا"

به دمی نشان می‌داد. ضمناً" پسرک خیلی زود صاحب یک نبوغ مکانیکی شد که باعث تفریح پدر و برعکس گیج و دیوانه شدن مادرش می‌شد، چرا که هر ماشین جدیدی راکه می‌دید، فوراً" دست به تقلید و ساختن از روی آن می‌زد. بنابراین اتاقش از فرط شلوغی و بی‌نظمی، بی‌شباهت به میدان جنگ نبود! و تازگیها یک وسیلهٔ عجیب و غریب ساخته بود که مخلوطی بود از چند رشته سیم، صندلی، سنجاق‌قفلی و چندتا ماسوره که به عنوان چرخهای این وسیلهٔ عجیب و غریب مورد استفاده قرار می‌گرفت یک سبد هم به پشت یک صندلی بزرگ آویزان بود و دمی از این آسانسور من درآوردی! برای بلند کردن خواهر حرف گوش کن و راز نگهدارش استفاده می‌کرد. یعنی موجود نازنینی که با اطاعت زنانه اجازه می‌داد هر کاری که این مخترع جوان دوست دارد با او بکند و هرچه کله کوچکش این طرف و آن طرف می‌خورد، صدایش درنمی‌آمد.

آن دو با وجود آنکه از لحاظ شخصیت و خصوصیات اخلاقی ابداً" شبیه به یکدیگر نبودند و برعکس نقطهٔ مقابل هم بودند، ولی به نحو قابل‌ملاحظه‌ای با هم خوب کنار می‌آمدند و نسبت به هم خیلی مهربان بودند و به ندرت بیش از دو سه بار در روز با یکدیگر مرافعه می‌کردند. البته این همیشه دمی بود که ظالمانه به دیزی مهربان حکومت می‌کرد و ضمناً" دلیرانه هم از او در مقابل هر موجود متجاوزی دفاع می‌کرد، و دیزی نیز در مقابل برادرش از خودش یک غلام حلقه‌به گوش ساخته بود و به برادرش به چشم کاملترین موجود دنیا نگاه می‌کرد و به او عشق می‌ورزید. چه موجود صورتی، تپل‌ومپل و خانه روشن‌کنی بود این دیزی کوچک ما و خیلی خوب هم راه قلب همه را یاد گرفته بود و در آنها آشیانه کرده بود.

یکی از آن بچه‌های فریبنده‌ای بود که آدم دلش می‌خواهد مثل یک‌الههٔ کوچک، همه‌اش او را ببوسد، نوازش کند، آرایش کند و تحسین نماید و برای تحسین همگانی هر عید و جشن و سروری، به نمایشش بگذارد. فضایل اخلاقی کوچکش آنچنان شیرین بود که اگر آن شیطنتهای دلپذیر گاه به گاهش نبود، یک فرشتهٔ تمام عیار می‌شد. آسمان دنیای کوچک دیزی همیشه صاف و بی‌ابر بود، و هر روز صبح با آن لباس خواب کوچکش به زحمت از پنجره بالا می‌رفت و بیرون را تماشا می‌کرد، هوا هر طور که بود، بارانی، آفتابی یا ابرآلود، به

خود می‌گفت ، " اوه چه‌روز قشنگی ، وای چه روز قشنگی ! " همه برای دیزی‌حکم دوست را داشتند ، و همیشه طوری با اعتماد بوسه‌ای را تقدیم یک غریبه می‌کرد که حتی دل عبوس‌ترین مردان مجرد را آب می‌کرد وکسانی که بچه دوست بودند ، از پرستنده‌های وفادار او می‌شدند .

به تدریج که دیزی بزرگتر می‌شد ، مادرش بیشتر احساس می‌کرد که او چقدر دارد شبیه‌آن موجود قدیمی و دوست‌داشتنی‌ای می‌شود که باعث می‌شد همیشه خانه محیطی دلپذیر و دوست داشتنی باقی بماند ، و آرزو می‌کرد که ای کاش این طور باشد واو هرچه‌بیشتر شبیه‌آن موجود باوفای کوچک بشود و پدربزرگش نیز غالبا" او را " بت[1] من " صدا می‌کرد ، و مادربزرگش همیشه با توجه خستگی‌ناپذیری مراقب او بود تا شاید به این طریق اشتباه گذشته‌اش را ، که البته هیچ کس جز خودش این اشتباه را نمی‌دید ، جبران کند .

دمی ، یک " یانکی "[2] واقعی بود . یک موی دماغ همیشگی . چون دلش می‌خواست از همه چیز سر دربیاورد و مخصوصا" هر وقت که جوابهای درستی برای " این برای چیه "های همیشگیش دریافت نمی‌کرد ، حسابی باعث دردسر و مزاحمت می‌شد .

دمی ، همچنین صاحب یک گرایش فیلسوفانه بود که همیشه این امر رضایت و تفریح خاطر پدربزرگش را فراهم می‌آورد که عادت داشت بحثهای سقراطی با نوهٔ کوچکش بـه راه اندازد ، و در خلال این صحبتها ، این شاگرد باهوش و زودرس حتی معلمش را نیز به ستوه می‌آورد که این حالت کلی باعث تفریح خانمها می‌شد !

مثلا" ، یک شب بعد از کشتی گرفتن قبل از خواب ، فیلسوف کوچولو در حالی که پاهایش را خوب برانداز می‌کرد ، پرسیده بود ، " پده‌بزگ ! چی باعث می‌شه که پاهام را بره؟ "

دانشمند مهربان در حالی که با محبت تمام کلهٔ این جوجه فیلسوف را نوازش می‌کرد ، پاسخ داد ، " آن مغز کوچک تو ، دمی " .

---

1. Beth

۲. Yankee به معنی امریکایی می‌باشد .

" مغز کوچک یعنی چی؟"

" یعنی ، همان چیزی که باعث می‌شود بدن تو حرکت کند ، مثل آن فنر ساعتم که نشانت دادم و عقربه‌ها را به حرکت درمی‌آورد " .

" میشه بازش کنی تا من ببینم اون چطوری کوک می‌شه؟"

" ولی من نمی‌توانم آن طور مثل این ساعت آن را باز کنم . خداوند خودش تو را کوک می‌کند و آن قدر کار خواهی کرد تا " او " خودش دوباره حرکت تو را متوقف کند " .

" راستی " و بعد انگار چشمان درشتش از این فکر جدید درشت‌تر و درخشان‌تر شد . " پس منم مث اون ساعت کوک شدم ؟"

" بله ، ولی نمی‌توانم نشانت بدهم که چطور . چون این کار موقعی انجام می‌شود که ما نمی‌توانیم آن را ببینیم " .

بعد دمی شروع به دستمالی کردن پشتش کرد و ظاهرا" می‌خواست مثل کوک ساعت پدربزرگ ، کوک خودش را پیدا کند و بعد متفکرانه اظهار داشت :

" فک کنم وقتی خواب هسم خدا این کارو می‌کنه " .

بعد هم با دقت به آنچه مادربزرگ نگرانش خطاب به پدربزرگش می‌گفت ، گوش داد .

" " عزیزم فکر می‌کنی عاقلانه باشد که دربارهٔ این جور چیزها با این بچه صحبت کنی ؟ چون بدین ترتیب عادت خواهد کرد که منبعد غیر قابل پاسخ‌ترین سؤالات را مطرح کند " .

" خوب اگر به آن درجه از فهم و شعور رسیده که می‌تواند این سؤالات را مطرح کند ، پس باید جوابهای درست هم دریافت کند . من سعی نمی‌کنم این افکار را تو مغزش جای بدهم ، ولی دارم کمکش می‌کنم تا بتواند آن افکاری را که درآن کلهٔ کوچکش می‌گذرد ، حلاجی کند . این بچه‌ها باهوش‌تر و داناتر از ما هستند ، و من شک ندارم که پسرک هر کلمه‌ای را که به او گفتم فهمیده است . حالا دمی می‌توانی به من بگویی که مغزت در کجا قرار دارد ؟"

اگر پسرک مثل السیبیادس[1] جواب داده بود ، " به خدایان ، به سقراط قسم ، من

---

1. Alcibiades

نمی‌توانم آن را پاسخ دهم". پیرمرد آن قدر دچار حیرت نمی‌شد، چون پسرک پس از لحظه‌ای روی یک پا ایستادن، مثل یک لک‌لک متفکر با لحنی قانع‌کننده پاسخ داد، "تو شکم کوچیکم". پیرمرد فقط توانست هم صدای خندهٔ مادربزرگ شود و این کلاس درس متافیزیک را عجالتاً" تعطیل کند.

شاید اگر دمی ثابت نمی‌کرد که به‌همان اندازه که یک جوجه پروفسور است به همان اندازه هم یک پسربچهٔ شیطان است، این موضوع باعث نگرانی مادرش را فراهم می‌کرد. چون معمولاً" بعد از یک بحث جدی که باعث می‌شد "هانا" کله‌اش‌را تکان بدهد و بگوید، "نخیر، این بچه واسه این دنیا ساخته نشده". ناگهان شروع به شیطنت و جفتک انداختن کرده و با حقه‌بازی‌های موذیانه و دوست داشتنی و دیوانه‌کننده‌اش باعث آسودگی خاطر مادرش و رضایت پدرش می‌شد.

مگ، قوانین اخلاقی زیادی وضع کرده بود که سعی می‌کرد آنها را حفظ کند. ولی کدام مادر است که در مقابل حقه‌بازی‌های شیرین، بهانه‌های زیرکانه، گستاخیهای بی‌ضرر مردان وزنان کوچک، که این طور زود خود را "حیله‌بازهای ماهر" نشان می‌دهند، قدرت ایستادگی داشته باشد.

مامای جوان به آن آقا کوچولویی که محض خاطر آن پودینگ آلوی هوس‌انگیز، تمام روزش را با نظم و ترتیب پایان‌ناپذیر در آشپزخانه خوش‌خدمتی می‌کرد گفت، "دیگر بس است دمی. کشمش زیادی تو را مریض خواهد کرد".

"من دوس دارم مریض بشم".

"ولی من دوست ندارم که تو مریض بشوی. بنابراین بدو برو و به دیزی که دارد کلوچه درست می‌کند، کمک کن".

دمی با بی‌میلی به راه افتاد، ولی این بی‌انصافی بر دلش باری شده بود و دنبال یک فرصت بود که جبرانشان کند، و بالاخره هم با یک معاملهٔ زیرکانه مادرش را گول زد.

قضیه از این قرار بود که وقتی بالاخره آن پودینگ کذایی حاضر شد و صحیح و سالم توظرف مخصوص پودینگ قرارگرفت، مگ در حالی که آن "کمک آشپز"های کوچک مزاحم را از پلهها بالا می‌برد، گفت:

"خوب چون شماها بچه‌های خوبی بودین، هر کاری که دوست داشته باشید، انجام خواهم داد".

دمی ، در حالی که فکر بکری به کلهٔ آردی شده‌اش الهام شده بود گفت ، " راس می‌گی مارمار؟ "

مادر ساده‌دل در حالی که خودش را برای خواندن ترانهٔ " سه‌تا بچه گربهٔ کوچک " یا " خربد آب‌نبات برای بچه‌ها " حاضر می‌کرد پاسخ داد ، "بله راست می‌گویم ، هرچه‌که دوست داشته باشید " . ولی دمی با این جواب سرد ، مادرش را به قول معروف سنگ روی یخ کرد و جبران بی‌انصافی او را کرد .

" " خوب ما دلمان می‌خواهد که برویم و تمام آن کشمشها را بخوریم " و مگ بیچاره با قول شرافتمندانه‌ای که داده بود چکار می‌توانست بکند !

خاله "دودو" بهترین همبازی و محرم اسرار بچه‌ها بود و این سه تفنگدار ! حسابی خانهٔ کوچک مگ را زیر و رو می‌کردند . خاله ایمی هنوز برایشان یک اسم بیشتر نبود و خاله بت هم به زودی به صورت یک خاطرهٔ مبهم و سربستهٔ مطبوع درآمد . پس خاله " دودو " یک وجود خارجی واقعا" زنده بود و به قول معروف بچه‌ها جانشان به جان خاله " دودو " بسته بود . ولی این یکی هم از موقعی که آقای بائر سر و کله‌اش پیدا شده بود دیگر همبازیهایش را فراموش کرده بود و بنابراین نوعی دلتنگی و کمرویی به روح کوچک آنها سایه انداخته بود . دیزی که عاشق رفتن به منزل مادربزرگ و فروختن بوسه‌هایش بود ، حالا بهترین مشتریهایش را از دست داده بود و ورشکست شده بود ! دمی نیز با فراست بچگانه‌اش به زودی دریافته بود که "دودو" حالا دیگر بیشتر دوست دارد با آن "خرس‌گنده" بازی کند تا با آنها . ولی با وجود آنکه از این بی‌وفایی خاله "دودو" دلش شکسته بود ولی سعی می‌کرد این دلتنگی و غصه‌اش را پنهان کند . چون دل بی‌احترامی کردن به رقیبی که همیشه در جیب جلیقه‌اش شکلاتهای خوشمزه داشت ، و همین طور ساعتی که سخاوتمندانه برای دستمالی کردن در اختیار آنها قرار می‌داد ، را نداشت !

برخیها ممکن است این آزادیهای مطبوع را به عنوان رشوه تلقی کنند ، ولی دمی از این زاویه به مسئله نگاه نمی‌کرد و به لطف داشتن در حق این " خرس‌گنده " با همان خوشرویی پکر و افسرده ادامه می‌داد . دیزی نیز در ملاقات سومی ، تمام محبت و مهربانی کوچک خود را به او بخشیده بود و به شانه‌های او به‌چشم یک تخت روان ، بازوی او به‌چشم یک پناهگاه ، و به گنجینه‌ها

و هدایای کوچکش به چشم یک چیز ارزنده نگاه می‌کرد.

معمولا" آقایان، در ملاقات با قوم و خویش‌های کوچک یک خانم، سعی می‌کنند خیلی آنها را تحسین کرده و به آنها محبت و تعارف کنند. ولی در واقع این بچه دوستی جعلی و ساختگی آنها زیاد به دل بچه‌ها نمی‌نشیند و یک ذره هم کسی را گول نمی‌زند. ولی از آنجایی که ارادت آقای بائر نسبت به بچه‌ها، خیلی صمیمانه بود، بنابراین مؤثر هم بود. زیرا به اصطلاح "رو راست" بودن یکی از بهترین سیاستها در ایجاد عشق و محبت واقعی است. چه در مورد بچه‌ها و چه در مورد بزرگترها. برای آنکه آقای بائر اصولا" از آن دسته مردانی بود که در حضور بچه‌ها احساس می‌کرد در خانهٔ خودش است، کار آقای بائر هرچه که بود، ظاهرا" خیلی او را در این شهر معطل کرده بود. ولی به ندرت سرزدن عصرانه‌اش به خانهٔ مارچ‌ها، به اشکالی برخورد می‌کرد و ظاهرا" همیشه سراغ آقای مارچ را می‌گرفت و دیدن او را بهانه می‌کرد و بعد بحثهای جالبشان تا پاسی از شب گذشته ادامه می‌یافت و ساعات دلپذیری سپری می‌شد.

یک روز عصروقتی آقای بائر از راه رسید و خواست جلو اتاق نشیمن مکثی کند، از منظره‌ای که در جلورویش دید مات و متحیر ماند. آقای مارچ در حالی که سرش روی زمین و پاهای باوقارش روی هوا بود به اصطلاح "کله‌معلق" شده بود، در کنارش دمی کوچک نیز در حالی کـه سعی می‌کرد با پاهای خپلـه و جورابهای قرمزش، عینا" حرکت پدربزرگش را تقلید کند، قرار داشت. ولی هر دو "کله‌پا شده"ها چنان سرشان به کار خودشان بود که به کلی از وجود آن تماشاگر حیرت‌زده بی‌خبر ماندند. تا آنکه آقای بائر خندهٔ بلندش را سر داد و جو هم با دستپاچگی فریاد زد:

"پدر! پدر! پروفسور اینجاست!"

ابتدا آن پاهای موقر پایین رفت و بعد کلهٔ خاکستری رنگ بالا آمد و سپس آموزگار کذایی بدون هیچ دستپاچگی‌ای با لحنی باوقار گفت:

"عصربخیر آقای بائر. خواهش می‌کنم برای یک لحظه مرا ببخشید ــ ما همین الان درسمان را تمام می‌کنیم. حالا دمی، شکل حرف را درست کن و اسمش را بگو".

"من اونو بلدم". و بعد از چند حرکت پر پیچ و تکان، آن پاهای قرمز

شکل یک قیچی کج و کوله را به خودش گرفت ، و شاگرد باهوش با پیروزی فریاد زد ، " این حرف V است پده‌بزگ " .

بعد همان طور که آقای مارچ داشت خودش را جمع و جور می‌کرد و شاگرد شیطان خوشحال از خدا خواسته دنبال انجام شیطنتهایش می‌دوید ، جواظهار داشت ، " انگار که اصلا" یک V چی به دنیا آمده است ! "

آقای بائر در حالی که ژیمناست جوان را تو هوا بلند می‌کرد پرسید ، " خوب امروز چکار کردی ؟ "

" ما به دیدن ماری کوچولو رفتیم " .

" خوب آنجا چکار کردی ؟ "

دمی با صداقتی بی‌غل و غش پاسخ داد ، " هیچی ، اونو بوس کردم " .

" پناه بر خدا چه زود شروع کرده‌ای ! " بعد برای اینکه از گناهکار جوان که روی زانویش نشسته و مشغول بازرسی جیب جلیقه‌اش بود ، اعتراف بگیرد پرسید :

" خوب ، ماری کوچولو چه جوابی به این کارت دارد ؟ "

" اوه . خوشش‌اومد و اونم منوبوس‌کرد و دوسم داشت ! " و بعد با دهانی پر و رضایتی مؤدبانه اضافه کرد ، "پسرای‌کوچولو نباید دخترای‌کوچولورو دوس داشته باشن ؟ "

جو در حالی که مثل پروفسور کلی از این ابراز عقیدهٔ معصومانه تفریح کرده بود ، گفت :

" ای جوجه کوچولوی زودرس که هنوز غوره نشده مویز شده‌ای ، کی این را تو کلهٔ کوچولویت کرده است ؟ "

دمی درحالی که زبانش راکه یک تکه‌شکلات روی‌آن بود ، بیرون‌می‌آورد ، به خیال‌آنکه منظور خاله‌اش آن تکه شکلات بوده‌است و نه آن فکر موذیانه‌اش ، جواب داد ، " تو دهنم ، نه تو کله‌ام ! "

" تو باید یک خورده هم برای دوستت باقی بگذاری . و بعد پروفسور در حالی که لبخندی می‌زد ، چندتا شکلات هم به جو تعارف کرد که باعث شد با دیدن حرکت مردانهٔ آقای بائر فکر کند که آیا شکلات هم جزو چیزهایی بوده که به خدایان نسبت می‌دهند! دمی هم این لبخند مخصوص آقای بائر را دید

و با لحنی بی‌غل و غش و کودکانه دوباره پرسید:

" پسرهای بزگ دخترای بزگ‌را دوست دارن فسور؟"[1]

آقای بائر هم مثل همهٔ واشنگتنیهای جوان نمی‌توانست دروغ بگوید، بنابراین جواب سربسته‌ای داد که دمی مطمئن شد که بله "پسرهای بزرگ هم دخترهای بزرگ را دوست دارند" و خانم مارچ نیز با شنیدن جواب پروفسور، برس پارچه‌ای‌اش را زمین گذاشت و نگاهی به صورت خجالتی جو انداخت و سپس توی صندلیش فرو رفته و به نظرش رسید که انگار این "جوجهٔ عزیز" یک فکر تازه را به کلهٔ پروفسور انداخته که هم تلخ و هم شیرین است.

اما راستی چرا "دودو" وقتی نیم ساعت بعد او را تو قفسهٔ خوراکیها گیر آورد، به جای آنکه دعوایش کند، برعکس با محبتی خاص او را طوری فشرد که نزدیک بود نفسش بند بیاید و همچنین چرا این تنبیه نوظهور را با دادن یک تکه بزرگ نان و مربا تکمیل کرد، یکی از آن معماهایی شد که مغز کوچک دمی را کاملا" به خودش مشغول داشت، به طوری که مجبور شد برای همیشه آن را همان طور حل نشده کنار بگذارد و خودش را خلاص کند.

---

۱ ــ به زبان بچگانه یعنی پروفسور.

در زیر چتر

در حالی که لاری و ایمی، روی قالیهای مخملی زن و شوهروار قدم می‌زدند و راجع به درست کردن خانه و نقشه‌های خوش‌آینده صحبت می‌کردند، آقای بائر و جو نیز به‌وضعیتی متفاوت، روی جاده‌های پر گل و لای و مزارع دورافتاده، مشغول قدم زدن و لذت بردن بودند.

پس از چند برخوردی که جو با پروفسور بائر داشت، به خودش می‌گفت، "خیلی عجیب است که هر وقت عصرها می‌روم پیاده‌روی، پروفسور بائر جلو من سبز می‌شود". زیرا با وجود آنکه خانهٔ مگ دو راه داشت، جو از هر کدام که می‌رفت، یا موقع رفتن یا برگشتن، حتماً با پروفسور برخورد می‌کرد. البته همیشه چنین می‌نمود که پروفسور خیلی عجله دارد و ظاهراً هم چشمان نزدیک‌بینش تا آخرین لحظه نیز آن خانمی را که داشت نزدیک می‌شد، تشخیص نمی‌داد. حالا، اگر جو عازم منزل مگ بود، پروفسور حتماً یک چیزی برای بچه‌ها داشت! ولی اگر قیافهٔ جو نشان می‌داد که در حال برگشتن از خانهٔ مگ است، به نظر می‌رسید که پروفسور فقط داشته کنار رودخانه قدم می‌زده و حالا هم دارد برمی‌گردد!"

بنابراین تحت این اوضاع و احوال، جو چکار می‌توانست بکند جز آنکه مؤدبانه به او خوشامد بگوید و او را به داخل خانه دعوت نماید. تازه اگر هم از دیدارهای روزانهٔ پروفسور خسته بود، می‌بایست این خستگی را با مهارت تمام پنهان کند و دقت می‌کرد که حتماً قهوهٔ بعد از شام فراموش نشود. "زیرا فردریک ــ منظورم آقای بائر است ــ چای دوست نداشت".

بعد از هفتهٔ دوم ، همه دقیقاً" می‌دانستند که اوضاع و احوال از چه قرار است . ولی با وجود این ، هنوز هم هر کس سعی می‌کرد که خودش را نسبت به تغییرات صورت و حالت جو ، کاملا" بی‌تفاوت نشان دهد ، یعنی انگار نه انگار . هرگز کسی از او نمی‌پرسید که چطور شده که این روزها در تمام مدت با خودش آواز می‌خواند ، یا آنکه چرا موهایش را ، روزی سه مرتبه بالای سرش جمع می‌کند و چرا وقتی از پیاده‌روی عصرانه‌اش بازمی‌گردد ، دل‌زنده و سرحال است ، و بالاخره به نظر نمی‌آمد که کسی کمترین توجهی به این واقعیت داشته باشد که چطور پروفسور وقتی دارد راجع به فلسفه با پدر یعنی آقای مارچ صحبت می‌کند ، تلویحا" دارد درس عشق به دختر می‌دهد .

جو آن قدر کله‌شق بود که نه تنها حاضر نبود حتی به وضع شایسته‌ای قلبش را از دست بدهد ، بلکه با سخت‌گیری تمام سعی می‌کرد که احساسات خود را گوشمالی دهد . ولی متأسفانه چون از عهدهٔ این کار برنمی‌آمد ، بنابراین زندگی متلاطم و پر اضطرابی را می‌گذراند . زیرا بعد از آن اعلامیه‌های تند و افراطی‌اش دربارهٔ استقلال و این حور حرفها ، حالا می‌ترسید که با از دست دادن قلبش ، سخت مورد خنده و استهزای اطرافیانش قرار گیرد . مخصوصا" لاری مایهٔ ترس اصلیش بشمار می‌رفت . ولی ظاهرا" حالا دیگر آن جنتلمن جوان به لطف آن مدیرهٔ تازه‌اش ، الحق والانصاف با آداب‌دانی درخور تحسینی رفتار می‌کرد و هرگز آقای بائر را آن طور که جو انتظار داشت دست نمی‌انداخت یا اینکه ظاهرا" هیچ وقت از سر و وضع درست کردهٔ جو خنده‌اش نمی‌گرفت ، یا اینکه از دیدن کلاه آقای بائر ، که تقریبا" هر روز عصر روی میز سرسرای منزل مارچ ، به چشم می‌خورد ، تعجبی از خود نشان نمی‌داد ! ولی در خلوت ، از خنده منفجر شده و آرزویش این بود که بالاخره موقعی برسد که بتواند جو را دست بیندازد و حسابی تفریح کند .

برای مدت دو هفته پروفسور با نظم و ترتیب یک عاشق وفادار ، می‌آمد و می‌رفت . ولی بعد ، سه روز پشت سر هم خبری از او نشده و هیچ اطلاعی هم از خودش به آنها نداد که با این کار باعث شد که همه قدری نگران شوند و جو هم ابتدا یکرو بعد هم که این عشق چکارها نمی‌کند ! از عصبانیت یکپارچه آتش شده بود !

یک غروب غم‌انگیز، وقتی جو بعادت هر روزه عازم پیاده‌روی عصرانه‌اش بود، همان طور که لحظه‌ای جلو دروازهٔ منزل ایستاده بود با نگاهی افسرده، با خودش گفت، " می‌توانم بگویم که از او بیزارم! همان طور که بی‌خبر آمد، بی‌خبر هم گذاشت رفت. البته برای من مهم نیست ولی خیال می‌کنم لااقل باید مثل یک جنتلمن می‌آمد و یک خداحافظی‌ای با ما می‌کرد".

مادرش با دیدن جو که در آن هوای گرفته و بارانی، تازه‌ترین "بونه"اش را سرش گذاشته بود، گفت، " بهتر است چتر کوچکت را هم برداری عزیزم. چون از قرار هوا بارانی است".

جو در حالی که ظاهراً" تو آیینه پاپیون "بونه"اش را زیر چانه‌اش سفت می‌کرد، تا بلکه از نگاه کردن به مادرش اجتناب کند، پاسخ داد، " بله مامی حق با تواست. راستی چیزی در شهر نمی‌خواهی؟ چون من مجبورم بروم و یک خورده کاغذ بخرم".

" چرا، یکی دو متر پارچهٔ آستری رادراه و یک بسته سوزن نمره ۹، و ۲ متر هم روبان قرمز می‌خواهم. راستی آن چکمه‌های کلفت را پوشیده‌ای و زیر شلوار لباس گرم داری یا نه؟"

جو در حالی که فکرش جای دیگری بود، پاسخ داد، " خیال می‌کنم پوشیده باشم".

بعد خانم مارچ افزود، " راستی اگر نتانیل" آقای بائر را دیدی برای چای عصر به خانه بیاورش. دلم خیلی برای دیدن این دوست عزیز تنگ شده است".

جو این حرف را شنید ولی پاسخی بدآن نداد. فقط مادرش را بوسید و به عجله به راه افتاد و با وجود آنکه دل نکسته و بی‌حوصله بود، با قدرشناسی اندیشید:

" چقدر به‌فکر من است! راستی دخترهایی که این چنین مادرانی ندارند تا آنها را در گرفتاریهایشان کمک کنند، چکار می‌کنند؟"

خرازیهایی که جو با آنها کار داشت، در آن طرف شهر که دفترخانه‌ها، بانکها، و انبارهای عمده‌فروشی، جایی که آقایان بیشتر در رفت و آمدهستند، قرار نداشت. ولی جو بی‌آنکه هیچ یک از خریدهایی را که ظاهراً" قصدش را داشت کرده باشد، بی‌اختیار خودش را در این قسمت شهر یافت و انگار که

منتظر کسی باشد، بیهوده وقت‌گذرانی می‌کرد. مثلا" در پشت یک ویترین، وسایل مهندسی را ورانداز می‌کرد، در ویترین بعدی، نمونه‌های پشم را، در ویترین سومی، با علاقه‌مندی کاملا" غیر زنانه‌ای، در حالی که مشتریان مرد طوری‌او را نگاه می‌کردند که انگار متحیرند این خانم وسط این ابزارهای‌مردانه چکار دارد، و با بی‌نزاکتی به‌او تنه می‌زدند و رد می‌شدند، شاگولهای‌مهندسی را معاینه می‌کرد. تا آنکه چکیدن یک قطره باران روی بینی‌اش، عجالتا" افکار او را از امیدهای بی‌ثمر مانده، به خراب شدن روبانهای کلاهش کشاند. چون ظاهرا" آن قطرات ادامه یافت و به عنوان یک زن ولو عاشق، جو احساس‌کرد که باید برای نجات قلبش دیر شده باشد. اما هنوز برای نجات کلاهش وقت هست! بنابراین با عجله به یاد آن چتر کوچک کذایی افتاد ولی بدبختانه ظاهرا" از عجله‌ای که برای آمدن کرده بود، چتر را به دست فراموشی سپرده بود. ولی حوب افسوس‌خوردن فایده‌ای نداشت، و چاره‌ای جز آنکه یکی قرض کند نمانده‌بود، و یا مجبوربود به‌خیس شدن تن دردهد. در این موقع ابتدا نگاهی به‌آسمان گرفته و سپس به پاپیون قرمز که تقریبا" حالا در اثر خیس‌شدن به‌مشکی می‌زد، انداخت و در طول آن خیابان گل‌آلود به راه افتاد. ولی پس‌از چند لحظه‌ایستاد و به پشت سرش نگریست تا شاید پناهگاهی موقتی برای نجات از باران بیابد. ولی چیزی جز یک انبار دود زده و سیاه که تابلوی " کمپانی هوفمن و سوآرتس"[1] بر سر در آن قرار داشت، چیزی به چشمش نخورد و بنابراین با حالتی جدا" سرزنش‌آمیز به خودش گفت:

' خوب، جزایم همین است! اصلا" تو شهر چکار داشتم و مگر واجب بود که حسابی‌ترین چیزهایم را بپوشم و بیایم اینجا بیخودی پرسه‌بزنم و امیدوار باشم که بروفسور بائر را ببینم؟ جو، واقعا" شرم بر تو! حالا نه جایی هست که یک جفر قرص‌کنی و نه جایی که خودت را از شراین باران لعنتی حفظ کنی و مجبوری آن قدر باران بخوری که مثل موش آب کشیده بشوی و تازه اگر جانت هم بالا بیاید، و "بونه" نازنینت هم خراب شود، باز مستحق جزای بیشتری هستی و باید توی همین باران تمام کارهایت را انجام بدهی و راه برگشت هم نداری".

---

1. Hoffman & Swartz Co.

جو، بعد از این سرزنش سخت که خود را مستحق آن می‌دانست، چنان خودش‌را وسط خیابان و درست زیر باران انداخت که نزدیک بود با کامیونی که می‌گذشت خود را به کشتن بدهد و ناچار خود را تو بغل یک جنتلمن پیر موقر انداخت. جنتلمن پیر درحالی که خیلی رنجیده بود، با تعجب اظهارداشت: معذرت می‌خواهم، چکار دارید می‌کنید دوشیزه خانم؟"

این اعتراض جرئت جو را کم کرد و باعث شد خودش را کمی جمع و جور کند. بنابراین به آخرین امیدش برای نجات روبانهای کلاه نازنینش متوسل شد. دستمالش را روی کلاهش گرفت و در حالی که رطوبت کفشهایش هر لحظه بیشتر می‌شد، و دشمن آن چترهایی شده بود که رهگذران با دلسوزی بالای سرش می‌گرفتند، به راه افتاد. ولی موضوع یک چتر فکسنی زوار دررفتهٔ آبی رنگ کد همان طور بالای آن "بونهٔ" محتاج ترحم ثابت ایستاده بود و تکان نمی‌خورد، توجه جو را به خود جلب کرد و وقتی سرش را بالا گرفت، چشمش به آقای بائر افتاد که داشت او را نگاه می‌کرد.

"من خیال می‌کنم که این خانم شجاع و کله‌شق را که این طور بی‌باکانه در زیر باران پیاده‌روی می‌کند، می‌شناسم. اینجا چکار می‌کنی دوست من؟"

"دارم خرید می‌کنم".

آقای بائر در حالی که به آن کارخانهٔ ترشی‌سازی در یک طرف و انبار شرکت چرم‌سازی در طرف دیگرش نظری می‌انداخت، خندهٔ کرد، ولی با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

"چرا چتر با خودت نیاورده‌ای؟ ممکن است می هم همراه تو بیایم و بسته‌هایت را برایت بیاورم؟"

"بله متشکرم".

گونه‌های جو به‌همان سرخی روبانش بود و نمی‌دانست که آقای بائر راجع به او چه‌فکری دارد می‌کند. ولی اهمیتی برایش نداشت زیرا بعد از یک دقیقه، چنان بازو در بازوی پروفسورش انداخته و مشغول رفتن بودند که انگار ناگهان آفتاب با درخشش بی‌سابقه‌ای تابیده و همه چیز دوباره روبه راه شده است و او تنها زنی است که این طور با خوشحالی توی آن روز بارانی مشغول پیاده‌روی است.

جو با دستپاچگی پرسید، "ما فکر می‌کردیم که شما رفته‌اید". زیرا احساس

می‌کرد که آقای بائر چشم از او برنمی‌دارد و چون می‌دانست که بونه‌اش آن قدر بزرگ نیست که صورتش را کاملا" بپوشاند بنابراین دستپاچه بود که مبادا او از حالت چهره‌اش پی به‌این خوشحالی جوکه اصلا" دخترانه‌و موقرانه نبود ، ببرد .

آقای بائر پرسید ، " آیا واقعا" فکر می‌کنی که من بدون خداحافظی از آنهایی که محبتهای فراموش نشدنی به من کرده‌اند ، می‌گذارم و می‌روم ؟ "و چنان با لحن سرزنش‌آمیزی این سؤال را کرد که جو فکر کرد با حرفش او را خیلی رنجانده است و بنابراین صمیمانه گفت :

" نه واقعا" این فکر را نکردم . فقط فکر کردم که حتما" خیلی گرفتار کارهایتان شده‌اید . ولی به هر صورت ، واقعا" دلمان برای شما تنگ شده بود ، مخصوصا" پدر و مادر" .

" تو چی ؟"

" من همیشه از دیدار شما خوشحال می‌شوم آقا ! "

نگرانی‌ای که جو در آرام نگهداشتن صدایش داشت باعث شد که این جواب تا اندازه‌ای سرد و بی‌روح به نظر بیاید و آن کلمهٔ یک هجایی یخزدهٔ آخر جمله‌اش ، پاک باعث دلسردی پروفسور شد . زیرا در این لحظه خنده‌اش محو گشت و موقرانه گفت :

" متشکرم . سعی می‌کنم حتما" قبل از رفتنم سری به منزل شما بزنم " .

" بعد خیال دارید بروید ؟"

" بله چون دیگر کاری در اینجا ندارم . کارم انجام شده است " .

ولی آن تلخی و نومیدی که در این پاسخ نهفته بود ، باعث شد که جو بگوید ، " امیدوارم با موفقیت انجام شده باشد " .

" مجبورم فکرکنم که‌موفقیت‌آمیز است . چون‌راهی پیدا کرده‌ام که با آن هم نان خودم را دربیاورم و هم به دو " تحت‌الحمایهٔ " کوچکم کمک کنم " .

جو مشتاقانه پرسید ، " خواهش می‌کنم کمی از آنها یعنی پسرها برایم حرف بزنید " .

" این نهایت مهربانی تو را می‌رساند . با کمال میل برایت ازآنهامی‌گویم . دوستان من در یک‌کالج جایی برایم پیدا کرده‌اند ، و در آنجا در ازای تدریس جایی برای زندگی و پول نسبتا" کافی به من می‌دهند تا بتوانم راه را برای

" فرانز " و " امیل " هموارکنم . بنابراین من باید قدرشناس باشم و بگویم سفرم موفقیت‌آمیز بوده است . این طور نیست ؟ "

جو ، به‌عنوان بهانه‌ای برای پنهان کردن خوشحالیش که داشت او را لو می‌داد ، در حالی که همچنان به موضوع پسرها می‌چسبید ، با خوشحالی گفت ، " معلوم است که شما باید قدرشناس باشید . چه چیزی از این عالی‌تر که کاری را که دوست دارید پیدا کرده‌اید و چه چیزی بهتر از دیدن شما و پسرها در این شهر " .

" آه ولی می‌ترسم نتوانیم زیاد همدیگر را ببینیم . چون این کالج در یکی از ایالتهای دوردست غرب واقع شده است " .

" آه چه دور " . و جو با این حرف ، دامنش را نیز که با دستش گرفته بود دوباره به حال خودش رها کرد . انگار حالا دیگر اهمیتی نداشت که لباس و سر و ریختش هم خیس و خراب شوند .

آقای بائر با وجود آنکه در عمرش چندین زبان یاد گرفته بود ، ولی هنوز هم زبان زنها را یاد نگرفته بود . او همیشه دلش‌خوش بود که جو را خیلی‌خوب می‌شناسد ، ولی حالا از حالات مختلفی که آن روز در صورت ، صدا و رفتار جو دیده بود ، پاک گیج و متحیر بود . زیرا در عرض آن نیم ساعت ، بیش از دهها روحیهٔ مختلف در جو بروز کرده بود . ابتدا وقتی آقای بائر را دید ، با وجود آنکه مشکل بود بتوان باور کرد که برای خریدی ضروری آمده است ، متعجب به نظر می‌رسید . ولی بعدا" بازو در بازوی او انداخت و قیافه‌اش طوری بود که تمام وجود آقای بائر را غرق در خوشحالی کرده بود . ولی بعدا" وقتی از او پرسیده‌بود که دلش‌برای او تنگ شده است یا خیر ، چنان جواب سرد و رسمی‌ای به مرد بیچاره‌داده‌بود که ناامیدی ، وجود آقای بائر را فرا گرفته بود . سپس‌از فهمیدن آیندهٔ خوب او ، دستهایش را به هم کوفته بود و ظاهرا" برای پسرها خوشحال شده بود . ولی بعد از فهمیدن دوری کالج ، با چنان ناامیدی گفته بود : " اوه چه دورا " که‌آقای بائررا به اوج امیدواری رسانده بود . ولی‌دقیقه‌ای بعد دوباره با پیش‌کشیدن حرف خرید ، او را از اوج پایین کشیده بود و خیلی رسمی اظهار داشته بود :

" این همان‌جایی است که من باید چیزهایی را که می‌خواهم بخرم . آیا

میل دارید بیایید تو؟ خیلی طول نخواهد کشید . "

جو تقریبا" به لیاقت و صلاحیت خود در خرید کردن مباهات می‌کرد . بنابراین حالا مخصوصا" فرصتی بود تا این مهارت و سرعت خود را در خرید ، به رخ اسکورت خود بکشد و او را تحت تأثیر قرار دهد . ولی از آنجایی که خیلی دستپاچه و آشفته بود ، همه چیز از بخت بد برعکس از آب درآمد . مثلا" ظرف سوزنها را واژگون کرد ، بعد از آنکه پارچهٔ آستری بریده شد تازه یادش آمد که باید جناقی می‌خرید ، در غرفهٔ قزن‌قفلی و سنجاق ، سراغ روبان قرمز را می‌گرفت و غیره و غیره . به‌طوری که‌حالا دیگر به خاطر دسته گلهایی هم که به آب داده بود صد درجه بیشتر به دستپاچگی و آشفتگیش افزوده شده بود ، آرزو می‌کرد که‌ای کاش اصلا" قدم تو مغازه نگذاشته بود ! در تمام این احوال ، آقای بائر درحالی که‌کناری ایستاده‌بود با خونسردی داشت این سرخ شدن و آشفتگی او را تماشا می‌کرد ، و همان‌طور که داشت این منظره را نگاه می‌کرد ، یواش‌یواش تردیدش راجع به‌مسئله برطرف شد و انگار موضوع داشت برایش روشن می‌شد ، چون درمقابل خود زنی را می‌دید که مثل اغلب زنها ، ضد و نقیض رفتارمی‌کرد.

بالاخره موقعی که ازمغازه بیرون آمدند ، آقای بائر با قیافه‌ای خوشحال‌تر از قبل ، بسته‌ها را زیر بغلش زد و طوری توگودالهای آب باران گرفته شلپ‌شلپ راه می‌رفت که انگار رویهم‌رفته دارد لذت هم می‌برد .

بعد در حالی که جلو ویترینی مملو از میوه و گل می‌ایستاد پرسید ، " نمی‌خواهی کمی هم برای بچه‌ها خرید کنیم ، و اگر برای خداحافظی امشب آمدم منزلتان ، یک مهمانی کوچک ترتیب بدهیم ؟ "

همان طورکه داشتند می‌رفتند تو ، جو در حالی که راجع به قسمت آخر جملهٔ پروفسور خود را به نشنیدن می‌زد ، تظاهر می‌کرد که مشغول بو کشیدن رایحه‌های مختلفی است که فضای مغازه را پر کرده بود ، گفت ، " ولی چی بخریم ؟ "

آقای بائر با حالتی پدرانه پاسخ داد ، " خوب ، ممکن است پرتقال و انجیر دوست داشته باشند ؟ ".

" اگر دستشان برسد ، به کس دیگری مهلت نخواهند داد " .

" بلوط چطور است ؟ دوست داری " .

" اوه عین یک سنجاب " .

" انگور هامبورگی چطور است؟ این انگور مرا به یاد سرزمین پدری‌ام می‌اندازد " .

جو از ولخرجی آقای بائر اخمش را درهم کشید و دائما" او را از اینکه چرا دارد مثلا" یک سبد خرما ، یک خمره کشمش، یک پاکت بادام می‌خرد ، سرزنش می‌کرد . ولی آقای بائر بدون توجه به اعتراضات همراه خسیسش، کار خود را می‌کرد و ضمنا" کیف پول جو را هم مصادره کرده و تمام پول خرید را از کیف خودش پرداخت و بالاخره هم با خریدن چند کیلو انگور ، یک گلدان کوچک بنفشه ، و یک کوزهٔ قشنگ عسل (محض خاطر مورد تفقد قرار گرفتن از جانب دمی جان کوچک) کار خریدش را تمام کرد و بعد از آنکه گلدان بنفشه را دست جو داد ، خودش تمام بسته‌ها و پاکتها را به یک دست گرفت و چتر کهنه‌اش‌را نیز به دست دیگر و دوباره پیاده‌روی آغاز شد . بعد از آنکه باز هم مدتی ازاین پیاده‌روی پر رطوبت گذشت ، و یک خیابان را پشت سر گذاشتند ، پروفسورباثر پرسید ، " میس مارچ من یک خواهش از تو دارم ، ممکن است لطفی در حق من بکنی ؟ "

" بله آقا ! " و دراین لحظه ، قلب جو چنان به سختی می‌زد که می‌ترسید مبادا پروفسور صدای آن را بشنود .

" من بایدخیلی گستاخ باشم که باوجود باران این خواهش را بکنم ، ولی خوب علتش این است که وقت زیادی برایم نمانده است " .

" بله آقا " . و جو ناگهان چنان فشاری به گلدان کوچک در بغلش داد که احتمالا" یک جای گلدان بیچاره ترک برداشت !

" خیلی دلم می‌خواهد یک لباس کوچک هم برای " تینا " بخرم . ولی خودم سلیقهٔ خیلی بدی دارم . بنابراین ممکن است لطفی در حق من بکنی و در انتخاب آن به من کمک کنی ؟ "

" بله آقا ! " و بعد جو چنان ناگهان احساس آرامش و خنکی کرد که انگار قدم در یک یخچال گذاشته است .

" شاید یک اشارپ هم برای مادر تینا بخرم . او آن قدر فقیر و ناخوش است که فکر می‌کنم یک اشارپ گرم و کلفت چیز خیلی خوبی برای این مادر

کوچولو باشد".

" با کمال میل این کار را خواهم کرد آقای بائر". و بعد خطاب به خودش افزود، " چه حدس بیخودی زدم. من خیلی تند می‌روم، و او هر لحظه در نظر من عزیزتر و دوست داشتنی‌تر می‌شود." و سپس سعی کرد حواسش را دوباره جمع کند و با چنان حرارتی دوباره به جریان خرید پرداخت، که خیلی مطبوع بود.

آقای بائر تمام کار را به خود جو واگذار کرده بود. بنابراین جو سر فرصت یک پیراهن کوچک قشنگ برای تینا انتخاب کرد و بعد از فروشنده خواست که چند نوع اشارپ مختلف به آنها نشان دهد. فروشنده که یک مرد متأهل بود، متواضعانه هرچه که داشت در اختیار این زوج که خیال می‌کرد مشغول خرید برای افراد خانواده شان هستند، گذاشت و چندین اشارپ به رنگ و جنس مختلف نشان آنها داد. سپس فروشنده، در حالی که یکی از آنها را که اشارپی راحت و خاکستری رنگ بود، از بین سایر اشارپها بیرون می‌کشید و روی دوش جو می‌انداخت، اظهار داشت، " فکر می‌کنم خاتمتان این یکی را ترجیح می‌دهد. جنس این اشارپ فوق‌العاده است و رنگش هم همان طور که می‌بینید، بی‌نظیر است. خلاصه یک چیز کاملا" شایسته درخور خانمی مثل خانم شماست".

" آیا خوشتان می‌آید آقای بائر؟" و بعد جو به بهانهٔ اینکه او اشارپ را بهتر ببیند، چرخی زده و خوشحال بود که اقلا" به این بهانه، آقای بائر صورتش را نمی‌بیند.

آقای بائر جواب داد، " بله فوق‌العاده خوشم می‌آید. ما آن را می‌خریم". و بعد همان طور که پول آن را می‌پرداخت و جو هم مثل یک خریدار حرفه‌ای داشت ویترین فروشنده را زیر و رو می‌کرد، لبخند اسرارآمیزی با خود زد.

و بعد که از مغازه بیرون آمدند، با لحنی که انگار این سؤال برایش خیلی مطبوع بود، پرسید، " خوب حالا دیگر می‌رویم خانه؟"

" بله چون هم دیر شده است و هم اینکه من دیگر خسته شدم". ظاهرا" صدای جو بیشتر از آنچه خودش بداند، ترحم‌انگیز بود. زیرا حالا دیگر به نظرش می‌رسید که آفتاب همان طور که ناگهان طلوع کرده، ناگهان هم غروب کرده است. دنیا دوباره پر گل و لای و غم‌انگیز شده است و برای اولین بار

دریافت که پاهایش یخ کرده است ، سرش درد می‌کند و قلبش سردتر و پردردتر از همیشه است . آقای بائر آنها را ترک می‌کرد و در این مدت فقط به چشم یک دوست به او نگریسته بود . بنابراین جو اشتباه کرده بود و البته هرچه زودتر این اشتباه‌را درمی‌یافت بهتر بود . بنابراین جو با این افکار ، چنان شتاب‌زده و عجولانه دستش را برای اتوبوسی که داشت نزدیک می‌شد بلند کرد و جلو پرید که بنفشه‌ها از تو گلدان بیرون پریده و همه روی پیاده‌رو ولو شدند .

آقای بائر بازوی جو را گرفته و گفت ، " اینکه اتوبوس ما نیست " . و بعد از اینکه اتوبوس‌عوضی را راه انداخت ، شروع به جمع کردن بنفشه‌های بیچارهٔ سرگردان کرد .

جو در حالی که با دستپاچگی چشمانش را به‌هم می‌زد ، پاسخ داد ، "جدا" معذرت می‌خواهم . انگار اسم اتوبوس را درست ندیدم . خوب اشکالی نداره می‌توانیم پیاده برویم . من عادت دارم که توی گل و شل راه بروم " .

ولی باوجود آنکه‌جو سرش‌را برگرداند ،آقای بائر آن قطرات آب را روی گونه‌هایش دید و این منظره خیلی متأثرش کرد . زیرا ناگهان در حالی که سر جایش می‌ایستاد ، با لحنی که خیلی پر معنی بود پرسید :

" آه موجود عزیز من چرا داری گریه می‌کنی ؟ "

حالا اگر جو از آن دسته دخترهایی بود که به این جور چیزها آشنایی داشت ، می‌باید تظاهر می‌کرد که گریه نمی‌کند بلکه مثلا" از سرما از چشمش آب راه افتاده یا بسته به موقعیت یک دروغ مصلحت‌آمیز زنانهٔ دیگر از این قبیل. ولی به جای هر عشوه و ادای زنانهٔ دیگری ، دخترک با هق‌هق غیرارادی،بدون ادا و وقاری ساختگی فقط با تواضع تمام پاسخ داد :

" چون که شما می‌خواهید بروید ! "

آقای بائر در حالی‌که بی‌اختیار ، باوجود آن بسته‌ها و چترش ، دستهایش را به هم دیگر می‌کوفت ، فریاد رد ، " آه مایند گات [1] ! این فوق‌العاده است " و سپس انگار که منتظر همین حرف از دهان جو بوده است ، بی‌مقدمه افزود ، " جو من چیزی جز عشقم ندارم که به تو هدیه‌کنم . اصلا" علت آمدنم به اینجا این بود کـه ببینم آیا تو هم همین احساس را نسبت به من داری یا نه؟ و در

---

۱ ــ در لغت آلمانی به معنی خدای من است ــ م .

تمام این مدت منتظر بودم ببینم آیا برایت چیزی بیشتر از یک دوست ساده هستم. آیا یک دوست ساده هستم جو؟ آیا ممکن است امیدوار باشم که یک گوشهٔ کوچک قلبت را به "فریتز" پیر بدهی؟"

جو پاسخ داد: "آه بله!" و بعد هم او را کاملا" از این پاسخش مطمئن ساخت. زیرا دستهایش را دور بازوی او حلقه کرده و طوری نگاهش کرد که به آسانی خوشحالی و سعادت از آن پیدا بود ــ خوشحالی و سعادت از همراهـــی کردن وی در تمام طول زندگیش ــ حتی اگر سایبان مطمئنی هم جز آن چترکهنه نداشته باشد.

اگر تحت آن شرایط و گل و لای خیابان، "زانو زدن" کار مشکلی نبود، حتما" آقای بائر این کار را می‌کرد، ولی متأسفانه با وجود آن همه بار و بندیل حتی دست همدیگر را نیز به زور گرفته بودنـد تا چه رسد به زانـو زدن!

به علاوه ابراز احساسات زیادی تو خیابان هم خالی از اشکال نبود، بنابراین تنها کاری که آقای بائر مجاز بود به وسیلهٔ آن از خود بیخود شدن و شور و جذبهٔ خود را نشان دهد، حالت صورتش بود که چنان از سعادت می‌درخشید که بازتاب آن به همراه قطرات بارانی که روی صورتش می‌چکیدند، بی‌شباهت به رنگین‌کمانهای کوچکی نبود.

البته من خیال می‌کنم شاید اگر او قبلا" عاشق جو نبود، مسلما" در آن لحظات نمی‌توانست عاشق جو شود. زیرا در آن لحظه، جو همه چیز بود غیر از خوشگل! با آن دامنش که به وضع اسفناکی درآمده بود و پوتینهای لاستیکی‌اش که شلپ‌شلپ می‌کردند و "بونه"اش که دیگر به همه چیز شبیه بود جز یک کلاه آبرومند و حسابی! ولی خوشبختانه، ظاهرا" آقای بائر جو را به چشم زیباترین مخلوق زن دنیا نگاه می‌کرد و جو نیز در این لحظه او را بیشتر از همیشه به شکل "ژوپیتر" می‌دید، و حال آنکه ریخت او هم دست کمی از جو نداشت. لبهٔ کلاهش با وضعی خنده‌دار و کج و کوله رو به پایین آویخته بود و جویبارهـای کوچکی از روی آن در حال جاری شدن بر روی شانه‌هایش بود. (چون که بیچاره مرد عاشق چتر را دربست فقط بالای سر جو نگاه داشته بود) و بـه علاوه انگشتهای دستکشهایش از فرط سایبدگی و کهنگی حالت یک جفت دستکـش تابستانی را به خود گرفته بودند!

عابرین ، احتمالا" با خود می‌اندیشیدند که این زوج حتما" باید از آن دیوانه‌های بی‌آزار باشند ! زیرا در حالی که کاملا" فراموش کرده بودند که اقلا" در زیر آن باران ، سوار اتوبوس شوند ، بدون توجه به گل و لای و مه غلیظ ، سر فرصت مشغول قدم زدن و راز و نیاز بودند . اما برای هیچ یک از آن دو اهمیت نداشت که عابرین درباره‌شان چه فکری می‌کنند ، زیرا مشغول لذت‌بردن از آن ساعات دلپذیری بودند که به ندرت جز یک بار در زندگی هر کس پیش می‌آید . لحظاتی جادویی که جوانی و پیری ، زیبایی و زشتی ، ثروت و فقر به نظر یکسان می‌آیند و به انسان مزهٔ از پیش چشیدهٔ بهشت را می‌دهد . قیافهٔ پروفسور طوری بود که انگار یک امپراطوری را فتح کرده است . و در آن لحظه دنیا دیگر بیش از آن چیزی نمی‌توانست به او بخشیده باشد . جو هم در حالی که بازو در بازوی پروفسور محبوبش راه می‌رفت ، احساس می‌کرد که انگار جایش همیشه همانجا در کنار پروفسور بوده است و تعجب می‌کرد که چطور قبلا" می‌توانسته جاهای دیگری را انتخاب کند . البته اول این جو بود که سر صحبت را بازکرد . البته منظورم صحبت بی‌پرده است . زیرا آن انگیزه‌هایی که باعث شد تا بالاخره آن " آه بله" تهورآمیز را بگوید ، یک شخصیت مستقل و آزاد را می‌رساند .

" فردریک ، تو چرا . . . "

پروفسور در حالی که با سر به هوایی توگودال آب مکثی می‌کرد تا با صورتی حق‌شناس جو عزیزش را نگاه کند ، فریاد زد ، " آه خداوندا ! او مرا به همان اسمی صدا زد که از زمان مرگ مینا تا به حال از زبان کسی نشنیده بودم !"

" " من همیشه پیش خودم ، تو را این طور صدا می‌زنم ، ولی اگر خوشت نمی‌آید ، دیگر به این اسم صدایت نخواهم کرد" .

" دوست داشته باشم ! آه این طور صدا زدن ، شیرین‌تر از آن است که قادر به شرح آن باشم . همچنین دلم می‌خواهد به من بگویی thou [1] . زیرا می‌توانم بگویم که زبان شما به اندازهٔ زبان ما قشنگ است" .

جو در حالی که ته دلش فکر می‌کرد چقدر این کلمهٔ یک سیلابی دوست داشتنی است ، پاسخ داد ، "آیا thou یک خورده سانتی‌مانتال نیست ؟"

---

۱ ــ در ادبیات قدیم انگلیس زیاد به کار می‌رفته ومعنی "تو" را می‌دهد.

" سانتی‌مانتال؟" بله شکر خدا که ما آلمانیها به سانتی‌مانتال بودن اعتقاد داریم و همیشه به کمک احساساتمان خود را جوان نگه می‌داریم . این "یو" انگلیسی شما خیلی سرد است ، پس دلم می‌خواهد به من thou بگویی عزیزم ، زیرا خیلی برای من پر معنی است" که البته قیافهٔ آقای بائر را در این حالت ، بیشتر مثل یک شاگرد رمانتیک بود تا یک پروفسور موقر!

جو با خجالت پرسید ، " خوب راستی چرا زودتر دربارهٔ این موضوع چیزی نگفتی ؟"

" برای اینکه فرصتی پیش نیاید تا بتوانم این طور قلبم را به تو نشان بدهم و حالا خیلی خوشحالم که تو قلب مرا این طور به گرمی پذیرفتی . ببین جو من . راستی چه‌اسم عزیزکوچک خنده‌داری است این جو . ببین جو عزیزم ، من خیال داشتم همان روز که در "نیویورک" از هم خداحافظی کردیم ، راز دلم را برایت بگویم ولی فکر کردم تو عاشق آن دوست خوش‌قیافه‌ات هستی ، بنابراین ترجیح دادم که چیزی نگویم . ولی راستی اگر گفته بودم ، به من بله می‌گفتی ؟"

" درست نمی‌دانم . ولی خیال می‌کنم جواب بله نمی‌دادم . چون در آن موقع قلبی نداشتم" .

" من باور نمی‌کنم . حتما" قلبی وجود داشته است . ولی مثل داستان " زیبای خفته" منتظر زمانی بوده است که " شاهزاده‌ای" به جنگل بیاید و او رااز خواب بیدار کند . آه ، " دی‌ارست لیبه ایست دی بست"[1] البته من‌نباید این انتظار را داشته باشم که اولین عشق باشم" .

جو با نگرانی برای از اشتباه درآوردن پروفسورش پاسخ داد ، " بله اولین عشق ، بهترین عشق است و بنابراین خیالت راحت باشد ، زیرا من هرگز قبلا" عشق دیگری نداشته‌ام . " تدی" فقط پسر من بود و طولی نکشید که از خیال کوچک و رمانتیکش دربارهٔ من ، منصرف شد" .

" آه خوب است ! خوب است ! پس حالا دیگر با خیال راحت می‌توانم

---

۱ ــ Die erste liebe ist die beste در لغت آلمانی به معنی : "آیا اولین عشق بهترین عشق نمی‌باشد؟" است ــ م .

بـه این خوشحالی‌ام ادامه بدهم و مطمئن باشم که تو تمام آن چیزی را که مدتهای طولانی منتظرش بودم، به من داده‌ای. همان طور که خواهی دید. پروفسورین[1] من، من موجود خودخواه و حسودی هستم".

جو در حالی که از این لقب جدیدش خیلی کیف کرده بود، فریاد زد، "من این اسم را دوست دارم. همین طور اخلاق خودخواه و حسود تو را. خوب حالا راستی می‌خواهم بدانم چی تو را به اینجا کشاند و از کجا می‌دانستی که من هم دلم بی‌نهایت برایت تنگ شده است؟"

"این" و بعد پروفسور یک تکه کاغذ کهنهٔ تاشده را از جیب جلیقه‌اش درآورده و نشان جو داد.

جو آن را باز کردو با دیدن آن حسابی دستپاچه شد. زیرا آن کاغذ یکی از یادداشتهای خصوصی جو بود که به صورت شعر نوشته شده بود.

جو با تعجب پرسید، "ولی این کاغذ چطوری دستت افتاده؟"

"من آن را تصادفا" پیدا کردم و آن را از اسمها و حروف اول اسم که‌در پایان آن نوشته شده شناختم و فهمیدم که باید متعلق به تو باشد و بعد که آن را خواندم، در لابلای نوشته‌های آن، یک شعر کوچک بود که به نظرم آمد خطاب به من است ومرا صدا می‌زند. حالا خودت آن را بخوان و آن شعر کوچک را پیدا کن. من مواظب هستم که پایت را روی گودال آب نگذاری".

جو اطاعت کرد و با دستپاچگی شروع به خواندن یادداشتی که اصلا" یادش نمی‌آمد در چه حالتی آن را نوشته است، کرد.

---

۱ ــ به معنی پروفسور مؤنث است ــ م.

در اتاق زیر شیروانی

" چهار صندوق کوچک در یک صف ،
تیره از غبار ، فرسوده از زمان ،
همه زیبا و همه پر ، در سالیان گذشته ،
همه متروک ، همه تنها ، حالا !
چهار کلید کوچک آویخته در کنار هم ،
با روبانهایی کهنه ، ولی شاد و شجاع
که با غروری بچگانه آنجا بسته شده‌اند ،
در یک روز بارانی ، سالها پیش ،

چهار نام کوچک ، بر در هر یک از صندوقها ،
حک شده با دستی پیرانه ،
یادگاری است از دورانی شاد ،
و از جمعی شاد که در آنجا بازی می‌کردند ،
و به صدای شیرین ضرب گرفتن باران بر شیروانی
در یک روز تابستانی ، گوش فرا می‌دادند .

" اسم مگ روی اولین صندوق ، قشنگ و زیبا نوشته شده ،
و من با چشمانی مشتاق آن را می‌نگرم ،
با همان دقتی که مخصوص خودش بود ،
صندوقش را جمع آوری کرده است ،
سندی از یک زندگی صلح‌آمیز
هدایایی به دختر و کودکی آرام ،
یک لباس عروسک ، یک کفش کوچک و یک حلقه موی بچگانه ،
حالا هیچ عروسکی در اولین صندوق نمانده است ،
چرا که همهٔ آنها برده شده‌اند ،

تا در بازی دیگری که مگ حالا با آن سرگرم است ،
شرکت یابند .
آه ای مادر خوشحال ، خوب می‌دانم
که اکنون صدای لالایی خواندن تو
مثل همان صدای شیرین بارش باران تابستانی است .

" اسم جو روی صندوق بعدی ، با خطی بد و درهم نوشته شده ،
و داخل صندوق ، بازار سمساری کوچکی است ،
عروسکهای بی‌کله و بی‌دست و پا ، کتابهای مدرسهٔ پاره پاره ،
پرندگان و جانوران خشک شدهٔ بی‌زبان ،
سنگهای لی‌لی ،
یادآور آن پاهای کوچکی که زمانی لی‌لی بازی می‌کردند ،
همگی حکایت از آرزوهایی برای آینده که برآورده نشده ،
و خاطرات یک گذشتهٔ شیرین دارند ،
شعرهای نیمه شوخی ، داستانهای مهیج ،
نامه‌های آوریل ، گرم و سرد ،
یادداشتهای روزانهٔ یک بچهٔ خودرأی و کله‌شق
نشانه‌هایی از جوانیهای یک زن ،
که اکنون در یک خانهٔ خالی حسرت می‌کشد ،
و صدای باران به گوشش غم‌انگیز است ،
ولی می‌دانم که لیاقت پذیرفتن عشق را دارد ،
و عشق در یک بارش باران تابستانی به سراغش خواهد آمد .

" آن صندوقی که نام "بت" بر آن است ،
همیشه گردگیری شده است ،
انگار اشکهای آن چشمانی که خیلی او را دوست داشتند ،
روی این صندوق را این طور شسته و تمیز کرده‌اند ،
آن دستهای آرزومندی که آن را لمس می‌کنند ،

تا شاید خاطرهٔ شیرینی را همیشه زنده نگهدارند ،
مرگ ، یک قدیس کوچک را در زمرهٔ مقدسان ابدی قرار داد ،
و برای همیشه این خانه را از روح کوچک او انباشت ،
و هنوز من شکوه و ناله می‌کنم ،
در مقابل این صندوق و یادگاریهای مقدس ،
آن زنگ نقره‌ای ، مدتهاست که دیگر نواخته نشده است ،
همین‌طور آن کلاه‌کوچکی که این اواخر او بر سر می‌گذاشت ، دست‌نخورده باقی مانده است ،
حالا آن آوازهایی که همیشه بدون افسوس خوردن ،
در زندان پر از دردش می‌خواند ،
برای همیشه با شیرینی بارش
باران تابستانی درآمیخته‌اند .

در مورد صندوق آخری ، که نام "ایمی" بر آن نوشته شده ،
اکنون یک رؤیا به حقیقت پیوسته است ،
و یک شوالیهٔ دلیر از راه رسیده ،
و صاحب کوچک آن را با خود برده است ،
در میان اسبابهای داخل صندوق ، آن گیرهٔ مویی که موهایش را با آن می‌بست ،
به چشم می‌خورد ،
آن دمپاییهایی که آخرین بار با آنها رقصیده بود ،
و گلهای خشک شده‌ای که با دقت گوشه‌ای قرار گرفته‌اند ،
آن بادبزن کوچکی که یادآور دختر کوچولوی مغروری است ،
دختر کوچولوی مغروری پر از امیدها ، ترسها و شرمهای دخترانه ،
که اکنون طلسم واقعی را به دست آورده است ،
آن صدای شادمانهٔ زنگهای عروسی
مثل صدای بارش یک باران تابستانی شاد و شیرین می‌نماید .

" چهار صندوق کوچک در یک صف ،
تیره از غبار ، فرسوده از زمان ،
چهار زن که خوشبختی و بدبختی را آموخته‌اند ،
و اکنون ، در بهار زندگی خویش ، برای عشق و برای کار آماده‌اند ،
چهار خواهر که هیچ وقت از هم جدایی‌پذیر نیستند
با نیروی فناناپذیر عشق و محبت ، بیشتر از همیشه به یکدیگر نزدیک شده‌اند ،
خواهند خندید و خوشحال خواهند بود ،
در آن آفتاب طولانی که پس از باران دامن خواهد گسترد .
"ج . م "[1]

جو درحالی که آن کاغذ شعر را که مدتها پروفسور آن را مثل گنجی عزیز حفظ کرده بود ، پاره می‌کرد گفت :

" چه شعرمزخرفی ، یک روز که خیلی احساس تنهایی می‌کردم و کلی روی آن صندوق رختهای کهنه گریسته بودم ، آن را نوشتم و هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که به دست کسی بیفتد و این طور آبروی مرا ببرد " .

آقای بائر همان طور در حالی که با لبخندی آن کاغذ پاره‌ها را که باد آنها را با خود می‌برد ، با چشم تعقیب می‌کرد ، پاسخ داد ، " عیبی ندارد که پاره‌اش کردی . این شعر وظیفهٔ خودش را انجام داد و من موقعی که آن کتابچهٔ قهوه‌ای مرموزت را که تمام اسرارکوچکت در آن پنهان شده است ، خواندم یک مضمون تازه‌تر از توی آن درآوردم " . و سپس با اشتیاق و آرزومندی افزود ، "بله من آن را خواندم و با خودم فکرکردم که " انگار جو یک غصه‌ای دارد واحساس تنهایی می‌کند ، بنابراین شاید با یک عشق واقعی آرامش و تسلی پیدا کند " . من یک قلب پر داشتم . یک قلب پر برای او . بنابراین نمی‌باید بیایم و بگویم " آیا این هدیهٔ ناقابل یعنی قلب مرا می‌پذیری ، به نام خداوند آن را از من بپذیر ، ؟ "

جو زمزمه کرد ، " خوب پس به این علت بود که آمدی و متوجه شدی که

---

۱ ــ مخفف جو مارچ می‌باشد .

این هدیه نه تنها ناقابل نیست ، بلکه با ارزش‌ترین چیزی است که من لازم دارم " .

آقای بائر پاسخ داد ، " من ابتدا جرئت این کار را در خود نیافتم . زیرا چنان محبت آسمانی و خواهرانه‌ای در استقبال گرم تو بود که تمام جرئت مرا از من گرفت و فکر کردم که تو مرا مثل یک برادر دوست داری . ولی بعد به زودی کمی امیدوارتر شدم و به خودم گفتم ، " من باید جو را به دست آورم ، حتی اگر به خاطرش بمیرم . بنابراین این کار را هم کردم " .

جو در حالی‌که از این حرفهای باشکوه عرش را سیر می‌کرد ، تصمیم‌گرفت که کاری کند که لایق شوالیه‌اش باشد،هرچنداین شوالیه سوار بر اسب جنگی سفید یا با لباسهای فاخر نزد او نیامده بود .

جو ، درحالی‌که احساس‌می‌کرد در این لحظه میل دارد تمام آن‌سؤالات محرمانه‌ای را که مدتها بود فکرش را به خود مشغول داشته بود عنوان کند و پاسخهای دوست داشتنی دریافت نماید ، باز هم پرسید :

" ولی راستی پس چی باعث شد که دو سه روز خودت را پنهان کنی و این طور مرا مشتاق کنی ؟ "

" این کارآسانی نبود . ولی من دل آن را نداشتم که قبل از آنکه افتخار تقدیم خانه‌ای را به تو داشته باشم ، بخواهم تو را از آن خانهٔ دوست داشتنی و شاد و راحت دور سازم . من چطور جرئت داشتم از تو بخواهم که پیشنهاد ازدواج با پیرمردی فقیر مثل مرا بپذیری که هیچ آینده‌ای جز درس دادن و تحصیل ندارد " .

جو با لحن مصممانه پاسخ داد ، " ولی من خیلی خوشحال هستم که تو فقیری . من خیال نمی‌کنم هیچ وقت می‌توانستم وجود یک شوهر ثروتمند را تحمل کنم " . و سپس با لحنی ملایمتر افزود ، " از فقر ترس نداشته باش ، من به خوبی با آن آشنا هستم ، بنابراین ترسم از آن ریخته است و فکر می‌کنم هیچ چیز در دنیا خوشحال‌کننده‌تر از کارکردن برای کسانی که دوستشان دارم نیست و ضمنا" خواهش می‌کنم اسم پیرمرد هم روی خودت نگذار . من هرگز فکر سن تو را نمی‌کنم و فکر می‌کنم اگر هفتاد سالت هم بود باز هم عاشقت می‌شدم ! "

ظاهرا" چنان احساسی به پروفسور دست داده بود که اگر می‌توانست

دستمالش را از جیبش دربیاورد، حتما" خیلی خوشحال می‌شد ولی چون نتوانست، جو چشمان مرطوب پروفسورش را پاک کرد و همان طور که با خنده و شوخی پروفسور را از شر یکی دوتا از آن بسته‌های مزاحم نجات می‌داد، گفت:

" ممکن است من ظاهرا" دارای مغز و افکار مردانه به نظر بیایم، ولی در این لحظه هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که من یک زن نیستم و می‌دانی که مأموریت مخصوص هر زن، پاک‌کردن اشکها و به دوش کشیدن بارها است. من باید سهم خودم را حمل کنم فردریک و در تهیهٔ خانه کمک کنم." بعد هم در حالی که سعی می‌کرد بسته‌های خودش را پس بگیرد، با عزمی راسخ افزود، " بنابراین تصمیمت را بگیر، چون من تصمیم را گرفته‌ام".

" خواهیم دید. آیا تو تحمل انتظار کشیدن برای یک مدت طولانی را داری جو؟ زیرا فعلا" من باید بروم و مدتی کار کنم. من اول باید پسرهایم را کمک کنم، زیرا حتی به‌خاطر تو هم حاضر نیستم قولی را که به " مینا " داده‌ام، بشکنم. آیا مرا خواهی بخشید و اجازه خواهی داد همین طور منتظر و خوشحال باشیم؟"

" بله‌می‌دانم که بیشتر از اینها هم می‌توانم صبر کنم. چون عشق به ما کمک خواهد کرد و انتظار را شیرین‌تر و همه چیز را آسانتر خواهد ساخت. من هم مثل تو وظیفه‌ای دارم و کارم در انتظارم است. و حتی اگر به خاطر تو هم در انجام آنها کوتاهی کنم، خودم را نخواهم بخشید. بنابراین هیچ دلیلی برای عجله کردن و عجول بودن وجود ندارد. تو می‌توانی وظیفه‌ات را در "غرب" انجام دهی و من در همین جا، و هر دو در انتظار آینده، خوشحال و امیدوار باشیم، تا هر طور که خداوند صلاح بداند".

پروفسور با حالتی کاملا" پیروزمندانه فریاد زد، " آه جو نمی‌دانی چه امیدواری و شجاعتی به من دادی، ولی من در مقابل جز یک قلب پر و یک جفت دست خالی چیز دیگری ندارم که به تو بدهم".

ولی از آنجایی که جو هرگز نمی‌توانست یک خانم باوقار و موقع‌شناس باشد، بنابراین همان طور که پروفسور داشت این حرف را می‌زد و روی پله‌ها ایستاده بودند، جو دستهایش را توی دستهای پروفسور گذاشت و با محبت‌تمام نجواکنان گفت، " حالا دیگر خالی نیستند". و بعد هم در حالی که یک پله

بالاتر می‌ایستاد، سرش را زیر چتر کرد و صورت پروفسور را بوسید. البته این کار سختی بود ولی حتی اگر آن گنجشگهای فضول روی پرچین، همه‌آدم بودند، جو باز هم این کار را با شهامت تمام انجام می‌داد. چون در این موقع به هیچ چیز دیگر جز همین لحظهٔ سعادتمند و خوشحال، نمی‌اندیشید، و این اظهار عشق با وجود آنکه خیلی ساده و بدون تکلف پیش‌آمد، ولی در زندگی هردوی آنها به منزلهٔ یک لحظهٔ شکوهمند و پر جاه و جلال بود. یعنی از شبی تاریک و طوفانی و پر از تنهایی، قدم گذاشتن به یک آستانهٔ روشن و گرم و پر از صلح و صفا. و سپس جو با یک خوشامد شاد، عاشق خود را به داخل‌خانه راهنمایی کرد.

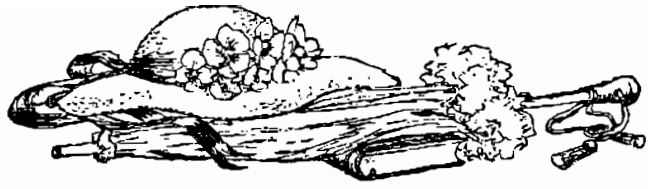

زمان درو محصول

یک سالی ، جو و پروفسورش طبق قراری کـه با یکدیگر گذارده بودند،با امید و عشق کار کردند و انتظارکشیدند و گهگاه نیز به دیدار یکدیگر می‌رفتند ، و چنان نامه‌های پر طول و تفصیلی برای یکدیگر می‌نوشتند که به قول لاری ، این موضوع به احتمال زیاد باعث ترقی قیمت کاغذ در بازار شده بود ! تا آنکه سال دوم نیز آغاز شد اما همراه با اندوه چرا که دورنمای آینده هنوز چندان امیدبخش نبود و به علاوه عمه مارچ نیز ناگهانی درگذشت ، آنها طبیعتا" همه این پیرزن را به رغم زبان تلخ و تیزش سخت دوست داشتند . ولی موقعی که آن تأسف و اندوه اولیه اندکی سپری شد ، همه دلیلی برای دوباره خوشحال شدن یافتند ، زیرا بانوی مهربان ملک ییلاقی "پلامفیلد"[1] را به جو بخشیده بود که خود باعث به وجود آمدن ماجراهایی بس شیرین و جالب در زندگی خانوادهٔ مارچ گردید .

چند هفته بعد از مرگ عمه مارچ ، یک روز وقتی داشتند روی این موضوع بحث می‌کردند ، لاری اظهار داشت ، " پلامفیلد یک مزرعهٔ عالی است و فکر می‌کنم اگر خیال فروش را داشته باشید که حتما" هم دارید ، یک پول حسابی درآورد " .

جو درحالی‌که آن "پودل "چاق را که نگهداریش را به احترام بانوی‌قبلی حیوان پذیرفته بود ، نوازش می‌کرد با لحن مصممی پاسخ داد ، " نه خیالش‌را ندارم " .

1.Plamfield

" ولی تو که خیال نداری آنجا زندگی کنی ؟ "

" چرا دارم . "

" ولی دحنرک عزیزم آخر آنجا یک منزل بسیار وسیع است که نگهداریش یک عالمه خرج دارد . فقط حیاط وسیع و باغ میوهٔ آن به تنهایی دو سه نفر کارگر لازم دارد و ضمنا" تا آنجا که می‌دانم بائر نیز تخصصی در کشاورزی و مزرعه‌داری و این جور حرفها ندارد " .

" ولی اگر من پیشنهاد کنم ، فکر می‌کنم استعدادش را در این زمینه امتحان خواهد کرد " .

" پس تو خیال داری با محصول آن زمینها ، زندگیت را بگذرانی . چه نقشهٔ بهشتی‌ای ! ولی باور کن که جدا" کار سختی خواهد بود " .

جوجو با خنده‌ای گفت ، " ولی محصولی که ما خیال داریم به عمل بیاوریم ، یک محصول خیلی پر منفعت‌تر است " .

" خوب ممکن است سؤال کنم این محصول چه نوع محصولی است خانم ؟ "

" پسرها ! من خیال دارم یک مدرسه برای پسرهای کوچک باز کنم . یک مدرسهٔ خوب ، شاد و خانگی ! که من از آنها مواظبت کنم و فرتیز هم به آنها درس بدهد " .

لاری در حالی که با نگاهی تعجب‌زده به بقیه که آنها هم به اندازهٔ وی از این نقشه جدید جو به حیرت افتاده بودند ، رجوع می‌کرد ، فریاد زد ، "چی ! یک مدرسهٔ پسرانه ! واقعا" چه نقشه‌ای . ولی اتفاقا" این درست همان کاری است که جو برای آن ساخته شده است " .

خانم مارچ مصممانه گفت ، " من هم از این نقشه خیلی خوشم آمد " .

آقای مارچ نیز که از فکر تدریس روش "سقراطی" روی طبقهٔ جوان ، به ذوق آمده بود اضافه کرد ، " من هم همین طور " .

آقای لارنس هم که همیشه دلش می‌خواست یک دست کمکی به طرف این زوج عاشق دراز کند ولی می‌دانست که رد خواهند کرد ، با خوشحالی فریاد زد ، " جو می‌تواند این کار را بکند و از این کارش خوشحال خواهد بود . این یک نقشهٔ باشکوه است . خوب حالا همه چیز را دربارهٔ آن برایمان بگو جو " .

" من می‌دانستم که شما طرفدار من خواهید بود آقا . ایمی هم همین‌طور . چون با وجود آنکه ظاهرا" دارد موضوع را قبل از جواب دادن با احتیاط در

ذهنش سبک و سنگین می‌کند، این را در چشمانش می‌بینم". بعد هم جو با اشتیاق تمام ادامه داد، "البته عزیزان من، من می‌خواهم توجه همهٔ شما را به این نکته جلب نمایم که بدانید این نقشه، نقشهٔ جدیدی نیست، بلکه نقشه‌ای است که مدتها است آن را نزد خود پرورده‌ام. حتی قبل از آنکه فریتز من در زندگیم پیدایش بشود. همیشه فکر می‌کردم که چطور می‌توانم این کار را بکنم، یعنی آن موقعی که بخواهم آینده‌ام را بسازم و دیگر کسی در خانه احتیاجی به من نداشته باشد. فکر می‌کردم که یک خانهٔ بزرگ کرایه کنم، و بعد تعدادی پسر بچه‌های فقیر و سختی کشیدهٔ بی‌مادر را در آنجا جمع کنم و از آنها مواظبت کنم، و قبل از آنکه خیلی دیر شده باشد، زندگی را دوباره برای آنها شاد و آسان کنم. چون همیشه جوانهای زیادی را دیده‌ام که از آنجا که در وقت احتیاج، کمکی از کسی دریافت نکرده‌اند ضایع شده و از بین رفته‌اند. من واقعاً" عاشق این کار هستم و احساس می‌کنم می‌توانم خواسته‌های آنها را درک کنم و با آنها در مشکلاتی که دارند همدرد باشم و خیلی دوست دارم که یک مادر برای آنها باشم".

خانم مارچ دستش را به طرف جو دراز کرده و جو در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با لبخندی دست او را گرفت، و بعد باز هم با همان روش با شوق و ذوق و پر حرارت قدیمی خود که مدتها بود اثری از آن در جو ندیده نمی‌شد، ادامه داد.

"من یک بار قبلاً" این نقشه‌ام را به فریتز گفته بودم و او هم گفت که اتفاقاً" این همان کاری است که او نیز آرزوی انجامش را دارد و بنابراین موافقت کرد که اگر زمانی ثروتمند شدیم، آن را به مورد آزمایش بگذاریم، ولی به‌خاطر قلب خوبی که دارد، این کار در واقع همان چیزی بوده است که او در تمام زندگیش انجام داده است. منظورم کمک به پسرهای بیچاره و فقیر است ــ و ضمناً" شاید هیچ وقت هم آدم ثروتمندی نمی‌شد، چون هیچ وقت پول توی جیبش بند نمی‌شود. ولی حالا به لطف این بانوی خوب عزیز، که مرا بیشتر از آنکه استحقاقم باشد دوست می‌داشت، من حالا ثروتمند هستم. حداقل این‌طور احساس می‌کنم که هستم، ــ و بنابراین اگر یک مدرسهٔ خوب داشته باشیم، به راحتی می‌توانیم در "پلامفیلد" زندگی کنیم. آنجا درست برای پسرها ساخته

شده است ، ساختمان به اندازهٔ کافی بزرگ است و اثاثیهٔ آن محکم و ساده هستند . یک عالم اتاق دارد و زمینهای آن عالی است . پسرها می‌توانند در باغ میوه و در حیاط آن کمک کنند که کار بسیار سلامتی‌بخشی است . این طور نیست آقا؟ بعد فریتز می‌تواند آنها را تربیت کند و درس بدهد و پدر هم در این مورد به او کمک خواهد کرد . من هم می‌توانم به غذا ، پرستاری ، و نوازش و سرزنش آنها برسم و در این باره " مادر " کمک من خواهد بود . من همیشه دلم یک عالم پسر می‌خواسته است ، ولی هیچ وقت به اندازهٔ کافی نداشته‌ام . ولی حالا می‌توانم یک خانه پر از آنها داشته باشم و برای دل خودم وسط آنها پرسه بزنم و لذت ببرم . فکرش را بکنید . حالا "پلامفیلد" مال من است و یک گروهان پسر به همراه من از آن لذت خواهند برد " .

جو همان طورکه به همراه این سخنرانی، دستهایش را تکان می‌داد آهی حاکی از وجد و خوشحالی کشید ، تادیش به افراد خانواده هم سرایت کرد و آقای لارنس هم آن قدر خندید که همه کم‌کم داشتند برایش نگران می‌شدند !

بالاخره ، موقعی که جو وسط این قیل و قال قادر شد صدایش را به گوش بقیه رساند ، با حالتی موقرانه گفت ، "ولی من چیز خنده‌داری در این موضوع نمی‌بینم . برای پروفسور من هیچ چیز طبیعی‌تر و صحیح‌تر از باز کردن یک مدرسه نیست ، و برای من هم هیچ چیز طبیعی‌تر از این نیست که بخواهم آرزوی قلبی خود را برآورده کنم " .

لاری که هنوز هم به موضوع به چشم یک شوخی بزرگ می‌نگریست گفت ، " انگار خانم بائر راستی راستی این خیال را دارد . خوب ممکن است بپرسم که سرکار خیال دارید از لحاظ مالی چطور از این استحکامات خود حمایت کنید؟ اگر همهٔ شاگردها ، یک مشت پسربچهٔ فقیر باشند ، من گمان نمی‌کنم محصولت چندان پر منفعت باشد خانم بائر " .

" خوب تدی ، لازم نیست این طور پا برهنه تو نقشهٔ من بدوی . البته معلوم است که من شاگرد ثروتمند هم خواهم داشت . شاید هم اولش اصلا" با یک گروه این طوری شروع کنم . بعدا" وقتی که کارم راه افتاد ، می‌توانم به‌تدریج برای لذت دادن به کارم ، جوانان فقیر را هم بپذیرم . من فکر می‌کنم بچه‌های ثروتمند هم به همان اندازهٔ بچه‌های فقیر احتیاج به توجه و محبت داشته

باشند. من دیده‌ام که چطوری آن موجودات کوچک، فقط به امان مستخدمین منزل رها می‌شوند. یا بچه‌های کودنی را دیده‌ام که در جهت غلط به آنها فشار می‌آورند و همهٔ این کارها جدا" ظالمانه است. همچنین بچه‌های شروری هستند که فقط در اثر تربیت غلط یا چشم‌پوشی‌های بی‌جهت، یا بی‌مادر بودن شرور و گمراه شده‌اند و به علاوه کمک به پسرهایی که در فاصلهٔ سالهای کودکی و جوانی هستند، بسیار اهمیت دارد. زیرا در این موقع است که بیشتر از همیشه احتیاج به صبر و شکیبایی و مهر و محبت دارند. مردم غالبا" به آنها می‌خندند و به زور آنها را به جلو هل می‌دهند و انتظار دارند که فورا" از پسربچه‌ای مامانی و دوست داشتنی، تبدیل به مردی جوان شوند. البته آنها هیچگاه از رفتار والدین و یا اطرافیان خود شکایتی ابراز نمی‌کنند. ــ طفلکی موجودات کوچک و پر دل و جرئت ــ ولی آن را احساس می‌کنند. من تجربه‌ای شبیه آن را خودم داشته‌ام بنابراین به خوبی با آن آشنا هستم. من یک‌علاقهٔ مخصوصی نسبت به این خرسهای جوان دارم و دوست دارم به آنها نشان‌بدهم که برغم آن دست و پا چلفتی بودن و کله‌های قاطی پاتیشان، آن شور و حرارت مخصوص، با وجدان بودن و خوش‌قلبی پسرانه‌شان را درک می‌کنم. فکر می‌کنم در این زمینه هم تجربهٔ کافی دارم. زیرا مگر یک پسربچه را وادار نکردم که مایهٔ مباهات و افتخار خانواده بشود؟"

لاری با نگاهی حق‌شناس پاسخ داد، " بله و این ثابت می‌کند که تو جدا" استعدادش را داری".

" " و من با وجود آنکه امید نداشتم، موفق شدم. چون تو حالا به این صورت جلو من نشسته‌ای. یعنی یک موجود مصمم، فهمیده، اهل حساب و کتاب که می‌داند با پولش چکار باید بکند و به عوض تکیه دادن به دلارهایش به دعاهای خیر فقرا تکیه دارد. بنابراین، تو فقط صرفا" تاجر نیستی، چون به چیزهای خوب و زیبا هم عشق می‌ورزی، از آنها لذت می‌بری و هرچه داری با دیگران قسمت می‌کنی. یعنی همان کاری که وقتی بچه بودی، می‌کردی. من به تو افتخار می‌کنم تدی، چون تو هر سال بهتر و بهتر می‌شوی و همه هم این را احساس می‌کنند ــ با وجود آنکه نمی‌گذاری حرفی بر زبان آورند و از تو تعریف کنند. بله من موقعی که پسرهایم را دورخود جمع کنم، تو نمونه و شاهد زندهٔ

من خواهد بود و من به آنها خواهم گفت ، " بله ، این الگوی من تدی است " .

بیچاره لاری نمی‌دانست کدام طرف را نگاه کند ، زیرا در حالی که در موجی از تحسین و قیافه‌های تأییدکننده محاصره شده بود ، انگار چیزی‌از آن کمرویی قدیمیش بـه سراغش آمده بود و خلاصه بدجوری دست و پایش‌را گم کرده بود .

بنابراین با همان لحن قدیمی پسرانه‌اش اظهار داشت ، "جو این خیلی برای من زیاد است ، تو خیلی درحق من کار انجام دادی بدون آنکه من از تو تشکر کرده باشم . بنابراین جز اینکه این طور خودم را نشان بدهم ، چطوری می‌توانستم از تو تشکر کرده باشم . البته با وجود آنکه این اواخر تقریبا" مرا ول کرده‌ای و دور انداخته‌ای ، ولی معدالک در گذشته ، بهترین کمکها را از تو گرفته‌ام . بعد هم این دوتا کمکها ، نگذاشتند که نتیجهٔ زحمات تو برباد برود و بعد از تو آنها یاریم می‌کنند " . و در اینجا لاری یک دستش را روی سر خاکستری‌رنگ پدربزرگ و دست دیگرش را روی کلهٔ طلایی رنگ ایمی گذاشت .

در این موقع جو که انگار بار هم از آن حالت سنگین و رنگین یک دفیقه پیش بیرون آمده بود ، با وجد و خوشحالی اظهار داشت ، " آه من فکر می‌کنم زیباترین چیزهای دنیا ، خانواده‌ها هستند . موقعی که من خودم صاحب یک خانواده بشوم ، امیدوارم خانوادهٔ من هم مثل آن سه‌تا خانواده‌ای که خیلی دوستشان دارم ، پر از شادی و خوشبختی باشد " . و سپس خیلی آهسته اضافه کرد ، " اگر فقط جان و فریتز من هم اینجا بودند ، دیگر این خانه چیزی از بهشت کم نداشت " . و آن شب موقعی که جو به اتاق خودش رفت ، بعد از آن مشورتهای‌خانوادگی پر از سعادت و خوشی ، امیدها ، نقشه‌ها ، قلبش چنان پر از هیجان وخوشحالی بود که او توانست فقط این خوشحالی‌را با زانو زدن در مقابل تخت خالی کوچکی کـه در نزدیکی تختخواب خودش قرار داشت ، و اندیشیدن به بت کوچکش ، ابراز نماید .

رویهم‌رفته آن سال ، سال خیلی شگفت‌انگیزی بود ، چون انگار همه چیز با یک سرعت غیرعادی و خوشحال‌کننده‌ای پیش‌می‌رفت و جو قبل از آنکه‌بداند کجاست ، خودش را یک خانم شوهردار و مستقر شده در " پلامفیلد " یافت ، و سپس شش هفت‌تا پسر مثل قارچی که از زمین روییده باشند ، دورش را گرفتند

و در نهایت حیرت اطرافیان، شروع بـه پیشرفت کردند. طفلکی پسرها، با وجود آنکه ثروتمند بودند، ولی خیلی قابل ترحم می‌نمودند. چون آقای لارنس، دایما" در صدد یافتن موردهای تأثرآور بود و با تقبل مخارج آنها به آقا و خانم بائر التماس می‌کرد کـه بچه را به عضویت مدرسهٔ خود قبول کنند و سپس کلی از این حمایت تفریح می‌کرد و خوشحال بود. بدین ترتیب، این جنتلمن پیر موذیانه راهی یافته بود تا از جو مغرور حمایت کند و مدام دور و بر او می‌پلکید و به کارها و رفتارهای خانم بزرگانه‌اش می‌خندید و لذت می‌برد.

البته این کار در ابتدا مشکل بود، و جو اشتباهات عجیبی می‌کرد، ولی پروفسور عاقل، او را صحیح و سالم به طرف آبهای آرامتر، هدایت کرد. بنابراین در آخرکار حتی رام‌نشدنی‌ترین آن موجودات بی‌سر و پا، رام و مغلوب شدند. آه چقدر جو از "گروهان" خودش لذت می‌برد، و واقعا" چقدر جای عمه مارچ پیر عزیز خالی بود تا ببیند که چطور "پلامفیلد" منظم و مرتبش با "تام" ها و "دیک"ها و "هاری"ها زیر و رو شده است. ولی هرچه بود نوعی عدالت شاعرانه حالا به "پلامفیلد" حکمفرما شده‌بود. زیرا آن بانوی پیر هرگز پسرهای بلا و شیطان را تاچند مایلی قلمرو خود هم راه نمی‌داد. ولی حالا تبعیدی‌های کوچک آزادانه روی آن درختهای آلوی ممنوعه، جشن گرفته بودند و آن خیابانهای شنی منظم و مرتب را با آن چکمه‌های کثیف و سرزنش نشده، لگدمال می‌کردند. و در مزرعهٔ بزرگ، آن کریکت بازی می‌کردند. یعنی جایی که آن "گاو عصبانی" بچه‌ها را دعوت به‌آمدن و وادار به سرشاخ شدن با خود می‌کرد! خلاصه "پلامفیلد" تبدیل به‌نوعی بهشت برای پسرها شده بود و لاری پیشنهاد کرد که بهتر است اسم آنجا را برای خوشامد خانم و آقای صاحب آنجا، "بائر گارتن"[1] بگذارند.

البته پلامفیلد اصلا" یک مدرسهٔ مدرن باب روز نبود، و پروفسور روی آیندهٔ آن حساب نمی‌کرد ولی همان چیزی بود که جو دوست داشت. یعنی یک جای شاد و خانگی برای پسرهایی که احتیاج به آموزش، توجه و محبت و مهربانی داشتند. تمام اتاقهای این خانهٔ بزرگ به زودی پر شدند و هر کرت

---

۱ ــ Bhaer garten به آلمانی یعنی باغ بائر ــ م.

کوچک در باغ به زودی صاحب پیدا کرد و انبار علوفه و انبار ساختمان، از منظرهٔ حیوانات دست‌آموزی که پسرها اجازهٔ نگهداریشان را داشتند مبدل‌به نمایشگاه شده بود و سه نوبت در روز، جو از آن طرف یک میز نهارخوری دراز که در دو طرف آن صورتهای جوان خوشحال می‌درخشیدند، به پروفسور لبخند می‌زد. زیرا در این موقع، همهٔ آن صورتها، با چشمانی پر مهر، قولهای معتبر و قلبهای مملو از حق‌شناسی، و عشق به "مادر بائر" به جانب او برمی‌گشتند. او حالا به اندازهٔ کافی پسر داشت و هیچگاه هم از دست آنها خسته نمی‌شد، البته با وجود آنکه به معنی واقعی کلمه فرشته‌های بی‌گناه نبودند و گاهی هم پروفسور و پروفسورین را حسابی به ستوه می‌آوردند و نگران و ناراحت می‌کردند، ولی ایمان جو به این موضوع، که حتی در قلب شرورترین و گستاخ‌ترین موجودات، بالاخره یک نقطهٔ خوب و دست یافتنی وجود دارد، باعث می‌شد که صبر و شکیبایی خود را حفظ کند و مهارت و به موقعش موفقیت نیز داشته باشد. زیرا هیچ پسری نمی‌توانست در مقابل "پدر بائر" که مثل خورشید با خیرخواهی به او می‌تابید و "مادر بائر" که هفتاد و هفت دفعه در روز او را می‌بخشید، زیاد مقاومت کند. چیز خیلی باارزش برای جو، رابطهٔ دوستانه‌اش با پسرهایش بود و آن بینی بالاکشیدنهای توبه‌کارانه، نجواهای بعد از انجام یک کار غلط، کارهای مضحک یا اعترافات محرمانهٔ کوچک متأثرکننده‌شان، شوق و ذوق مطبوعشان، امیدها، نقشه‌ها و حتی شرح بدبختی‌هایشان، همیشه ساعات محبوب "مادر بائر" را پر می‌کردند. زیرا در نظر جو، آنها فقط او را داشتند تا خودشان را پیشش لوس و عزیز کنند. همه جور پسری آنجا پیدا می‌شد، کودن، خجالتی، ضعیف و نحیف، قوی‌بنیه، پسرهایی که لکنت زبان داشتند، نوک زبانی حرف می‌زدند، خلاصه پسرهایی که راه به جایی دیگر جز "بائر گارتن" نداشتند". گرچه همیشه عده‌ای پیش‌بینی می‌کردند که این اجازهٔ ورود بلاقید و شرط به "پلامفیلد"، حتماً بالاخره روزی باعث خراب شدن و ضایع شدن این مدرسه خواهد شد.

بله، جو واقعاً در این خانه، با وجود کار مشکل، نگرانی زیاد، و آن هیاهو و شلوغکاری دائمی، هنوز هم یک خانم خوشحال بود. او واقعاً از "پلامفیلد" لذت می‌برد و تحسین پسرهایش را از تمام تحسینهای دنیا،

راضی‌کننده‌تر و خوشحال‌کننده‌تر می‌یافت ــ زیرا حالا به کسی جز پسرهایش که خوش‌باورترین شنونده و بهترین تحسین‌کننده‌ها بودند، داستان نمی‌گفت. همان طور که سالها از پی هم می‌گذشتند، دو پسر متعلق به خود جو نیز به خوشحالی او افزوده بودند. اولی "راب" که به خاطر پدربزرگ این طور اسم‌گذاری شده بود، دومی هم "تدی" ــ یک پسربچهٔ بی‌خیال و سرخوش که چنین می‌نمود آن اخلاق آفتابیش‌را از پدرش به ارث برده و آن روحیه سرزنده را از مادرش. ولی اینکه آنها اصلا" چطور وسط این معرکه‌شلوغ و پلوغ پسرها، زنده می‌ماندند، رازی بود که همیشه بر مادربزرگ و خاله‌هایشان پوشیده ماند. همچنان مثل گل قاصدک در بهار، رشد می‌کردند و آن‌پرستارهای خشن و زمختشان، به خوبی از عهدهٔ تر و خشک کردن آنها برمی‌آمدند.

در "پلامفیلد" تا آنجا که دلتان می‌خواست، تعطیلی و روز عید زیاد بود و یکی از شادترین آنها، مراسم "سیب چیدن سالیانه" بود. زیرا در این روز، همهٔ مارچ‌ها، لارنس‌ها، بروک‌ها، و بائرها با تمام قوا دست به کار می‌شدند و یک روز فراموش نشدنی را به وجود می‌آوردند. پنجمین سالگرد ازدواج جو همراه با یکی از این مراسم سیب‌چینی برپا شد. یک روز مطبوع ماه اکتبر بود وهوا طوری مملو از لطافتی روح‌پرور و نشاط انگیز بود که باعث می‌شد جان انسان نوازش یابد و خون در رگها به رقص درآید. آن باغ میوهٔ قدیمی، لباس روز تعطیل خود را به تن کرده بود، آن پیچ اناری طلایی و گلهای مینا، تمام دیوارهای خزه بستهٔ باغ را پوشانده بودند. ملخها با شادمانی روی علفهای خشک جست و خیز می‌کردند و جیرجیرکها مثل نی‌لبک‌زن‌های سحرآمیز، آواز خود را سر داده بودند. سنجابها هم سخت مشغول درو کردن و فعالیت خستگی‌ناپذیر کوچک خود بودند، پرندگان چهچههٔ شاد خود را سر داده بودند و تمام درختان آماده بودند تا با اولین تکان، آبشاری از سیبهای سرخ و طلایی خود را به زمین بریزند. همه‌آنجا بودند. همه می‌خندیدند، آواز می‌خواندند، از درختها بالا می‌رفتند و پایین می‌پریدند. همه اعتراف می‌کردند که هرگز روزی این چنین شاد و پر از خوشی نداشته‌اند و همه طوری با بی‌خیالی خود را به‌دست آن ساعات لذت‌بخش سپرده بودند که انگار هیچ غم و نگرانی‌ای در دنیا وجود ندارد.

آقای مارچ، با متانت در آن حوالی قدم می‌زد، و در حالی که از نوشیدن آب سیب شرابی رنگ لذت می‌برد، گفته‌هایی از "تاسر[1]"، "کولی[2]"، و "کالومتا"[3] برای آقای لارنس بازگو می‌کرد.

پروفسور عین یک شوالیهٔ "تیوتنی" خوش‌بنیه و تنومند، دستور حمله به آن خیابانهای سرسبز را صادر می‌کرد و سرپرستی تیم "نردبان و قلاب" را که پسرها تشکیل داده بودند، برعهده داشت. لاری خودش را به کوچولوها اختصاص داده‌بود و به اصطلاح للهٔ بچه‌ها شده بود. دختر کوچکش را در یک زنبیل حصیری سواری می‌داد، دیزی را تو هوا می‌گرفت تا لانهٔ پرنده‌ها را نشان بدهد و همچنین مواظب "راب" بود تا گردن خود را نشکند! خانم مارچ و "مگ" نیز عین یک جفت "پوموناس"[4] وسط کوه سیبها نشسته بودند و داشتند آنها را قسمت می‌کردند. در حالی که "ایمی" هم با قیافهٔ مادرانهٔ زیبایی، آن گروههای مختلف را نقاشی می‌کرد و ضمناً از توجه و تماشای یک پسربچهٔ رنگ‌پریده که با یک چوبدستی در کنار او نشسته بود و داشت او را با تحسین می‌نگریست، غافل نبود.

جو، آن روز جداً تو جلد خودش بود و در حالی که دامنش را رو به‌بالا سنجاق زده بود و کلاهش همه جا بود جز روی سرش، و یکی از بچه‌هایش را برای نجات کلهٔ ماجراجوی کوچکش، زیر بغل زده بود، این طرف و آن طرف می‌دوید. تدی کوچولو را واقعاً خدا نگه می‌داشت. چون هرگز اتفاق بدی برایش نمی‌افتاد و جو هیچ وقت از بابت او زیاد احساس نگرانی نمی‌کرد. مثلاً، موقعی که بالاخره تقلاکنان خودش را از زیر بازوی مادرش نجات داد و با کمک یکی از پسرها بالای یک درخت پرید، یا وقتی که از سروکول یک نفر دیگر بالا می‌رفت و یا وقتی که یکی دوتا از آن سیب سرخهای ترش را به لطف پاپای باگذشت، تقریباً درسته قورت داد، نه کسی نگرانش شد و نه کسی سرزنشش کرد. زیرا

---

1. Tasser 2. Kuli

3. Calomta

۴ـ Pomonas در اساطیر روم، نام الههٔ میوه بوده است ـ م.

آقای بائر با آن بی‌خیالی آلمانیش، عقیده داشت که بچه‌ها همه چیز را می‌توانند هضم کنند. از کلم ترشی گرفته تا دگمه، میخ و حتی کفشهای کوچکشان! جو هم می‌دانست که "تدی کوچک" هر جا که باشد، دوباره صحیح و سالم، برافروخته، کثیف و ازحال رفته نزد او بازخواهد گشت و همیشه از ته دل از او استقبال می‌کرد ــ زیرا جو با محبتی عمیق عاشق بچه‌هایش بود.

بالاخره ساعت چهار که فرا رسید، آرامشی نسبی زیر درختان برقرار شده و سبدهای خالی به جای ماند، در حالی که سیب‌چین‌ها مشغول استراحت بودند و کبودیها و خراشیدگیهای خود را با همدیگر مقایسه می‌کردند. سپس جو و مگ، دستهٔ پسرهای بزرگتر را عجالتاً" ترک کردند و مشغول تهیه و تدارک عصرانه‌روی چمنها شدند ــ چون همیشه تدارک بساط چای خارج از منزل، یکی از لذت‌بخش‌ترین تشریفات روز سیب‌چینی بود، و در یک چنین موقعی معمولاً" تمام زمین آغشته به شیر و عسل می‌شد ــ زیرا پسرها دیگر اجباری نداشتند که دور میز بنشینند، بلکه آزاد بودند تا هر طور که دوست دارند مطابق روحیهٔ پسرانه‌شان، عصرانهٔ خود را صرف کنند، بنابراین واقعاً" تماشای عصرانه خوردن آنها، خالی از تفریح نبود. مثلاً"، بعضی سعی می‌کردند که امتحان کنند ببینند آدم چطور می‌تواند در حالی که روی سرش ایستاده، شیر بخورد. یا آنکه بعضی دیگر، در حالی که مثل قورباغه جست می‌زدند، مسابقهٔ پای‌خوردن می‌گذاشتند، خوراکیها در سرتاسر مزرعه پراکنده می‌شد، بوی سیب سرخ‌کرده هوا را انباشته بود. دخترهای کوچک نیز یک میهمانی چای خصوصی داشتند و جناب "تدی" مزاحم هم دائماً" در حول و حوش آن میهمانیهای خصوصی، پرسه می‌زد و هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد.

بالاخره موقعی که همه آن قدر خوردند که دیگر کسی نمی‌توانست یک ذره هم بیشتر بخورد، پروفسور اجرای رسم همیشگی یعنی به سلامتی همدیگر نوشیدن را پیشنهاد کرد. "به سلامتی عمه مارچ، خداوند روحش را شاد بدارد". زیرا آقای بائر هرگز و در هیچ موقعیتی فراموش نمی‌کرد که چقدر به این بانوی عزیز مدیون هستند. سپس همه در سکوت از لیوان خود نوشیدند. زیرا پسرها هم آموخته بودند که چطور باید همیشه خاطرهٔ او را گرامی و زنده نگه دارند.

"حالا به سلامتی شصتمین سال تولد مادربزرگ! با آرزوی زندگی طولانی برای او، هورا! هورا! هورا!"

بنابراین، بـه یکباره بساط شوخی و خنده برقرار شده و به سلامتی هم نوشیدن پیشنهاد گردید ــ از آقای لارنس گرفته تا آن موش خرمای فضول که در جستجوی ارباب جوانش آنجا سرگردان شده بود. سپس "دمی" به عنوان نوهٔ ارشد مأمور حمل هدایای ملکهٔ آن روز، یعنی مادربزرگ شد و هدایا آن قدر ریز و درشت و متنوع بود که مجبور شدند از یک چرخ دستی کمک بگیرند. بعضی از هدایـا چه خنده‌دار بودند. هرچنـد به چشم بقیه پر عیب و نقـص می‌آمدند، چشم مهربان و پر گذشت مادربزرگ، همه را دوست‌داشتنی و بی‌عیب یافت. زیرا این هدایا هرچه بود ساخت خود بچه‌ها بود. مثلا" هر بخیه‌ای که آن انگشتان ناشی دیزی کوچولو بر آن دستمالها زده بود، در نظر مادربزرگش بهترین "برودری" دنیا محسوب می‌شد. یا آن جعبهٔ کفش اختراعی "دمی"، با وجود آنکه درش درست بسته نمی‌شد! یک کار استادانه و ماهرانه بود. یا آن عسلی مخصوص زیر پای مادربزرگ، با وجود آن پایه‌های نامیزانش! به نظر مادربزرگ خیلی هم راحت می‌آمد. و بالاخره هیچ چیز در دنیا گرانبهاتر از آن کتابی نبود که بچهٔ ایمی با خط کج و کوله روی صفحهٔ اول آن نوشته بود، "به مامابزرگ عزیز، از طرف بت کوچک".

در طول این مراسم، همهٔ پسرها به نحو اسرارآمیزی غیبشان زده بود، و موقعی کـه خانم مارچ بالاخره از بازدید و تماشای هدایا فارغ شد و خواست از بچه‌هایش تشکر کند، دید کـه تدی دارد چشمانش را با پیش‌بندش خشک می‌کند و پروفسور هم ناگهان شروع به آواز خواندن کرد. سپس از بالای سر پروفسور، همراهی آواز را، پسرها که مثل یک دسته کر نامرئی، در بالای درخت جای گرفته بودند، بـه عهده گرفتند، و با تمام وجودشان و از ته دل آواز زیبایی را که جو نوشته بود خواندند. ظاهرا" لاری هـم موزیک را تنظیـم کرده بود و پروفسور هم آنها را تعلیم داده بود بنابرایـن روبهم‌رفته ایـن برنامه یک چیز جدید بود، و موفقیت بزرگی هم به دست آورد. زیـرا خانم مارچ، که نمی‌توانست از ابراز تعجب خودداری کند، اصرار داشت که با یکایک آن پرنده‌های بی‌بال، دست بدهد و موفقیتشان را تبریک بگوید. از فرانزقد

بلند گرفته تا امیل و آن دو رگهٔ کوچک که شیرین‌ترین صداها را داشت.

بعد از آن، پسرها برای آخرین جست و خیز و خوشی آن روز، دوباره خانم مارچ و دخترهایش را زیر درختان سیب تنها گذاردند.

خانم بائر، در حالی که پارچ شیر را از تو مشت کوچک تدی درمی‌آورد تا از به هم زدن متجاوزانه و کره گرفتن بیخودی‌اش، جلوگیری کند، گفت، "من فکر نمی‌کنم در حالی که بزرگترین آرزوی من به این زیبایی برآورده شده است، هرگز بتوانم خودم را "جو بدبخت" بنامم".

ایمی، همان طور که با لبخندی داشت لاری و جان را که با پسرها کریکت باری می‌کردند، تماشا می‌کرد گفت، "ولی هنوز زندگیت با آنچه زمانی می‌خواستی، خیلی فرق دارد. آیا یادت می‌آید که چه قصرهای خیالی‌ای برای خودمان می‌ساختیم؟"

جو که حالا دیگر کاملا" با لحن یک مادر صحبت می‌کرد، پاسخ داد، "موجودات عزیزا چقدر خوشم می‌آید وقتی می‌بینم که آنها امروز کار و زندگیشان را فراموش کرده‌اند و تمام روز دارند به سر کول و هم می‌پرند". سپس ادامه داد، "بله، من آن قصرهای خیالی‌مان را به یاد دارم. ولی، آن زندگی‌ای که من زمانی آرزویش را داشتم، حالا چقدر به‌نظرم خودخواهانه، تنها، و سرد می‌آید. البته من هنوز این آرزویم را که زمانی بتوانم یک کتاب خوب بنویسم، ترک نکرده‌ام ولی می‌توانم صبر کنم و فکر می‌کنم این طوری بهتر هم باشد. چون با این تجربیات و این تصویرهای زنده‌ای که حالا در مقابلم دارم، بهتر در نوشتن کتابم موفق خواهم شد". سپس جو به طرف آن پسرهای سرزنده و در فاصلهٔ کمی دورتر پدرش و پروفسور که در حال قدم زدن بودند و ظاهرا" صحبتشان گل انداخته بود، و نیز مادرش که در وسط دخترهای خود نشسته بود و بچه‌هایشان را روی هر کدام از زانوانش نشانده بود، اشاره کرد.

مگ با قیافه‌ای مملو از محبت و رضایت دستی به سر آن یکی پسرک قد بلندتر کشیده و اظهار داشت، "قصر خیالی من تقریبا" واقعیت یافته است. من همیشه آرزوی چیزهای باشکوه را داشتم. ولی حالا این را با تمام قلبم دریافته‌ام که به غیر از آن خانهٔ کوچک، جان و این کوچولوهای عزیزم، دیگر چیزی نمی‌خواهم. اینها چیزهای باشکوه من هستند و به لطف خداوند، من به

آنها رسیده‌ام و احساس می‌کنم شاید یکی از خوشبخت‌ترین زنان دنیا باشم".

" قصر خیالی من هم خیلی با آن چیزی که زمانی نقشه می‌کشیدم ، فرق کرده است ولی من هم مثل جو اشکالی در این تغییر نمی‌بینم . البته من هم تمام امیدهای هنرمندانه یا آرزوی کمک به دیگران برای انجام رؤیاهایشان را هنوز ترک نکرده‌ام . من به تازگی شروع کرده‌ام بـه کشیدن نقاشی صورت یک بچه ولاری عقیده دارد که این بهترین کاری است که تا به حال انجام داده‌ام . من خودم هم همین عقیده را دارم و خیال دارم آن را بعداً" روی سنگ‌مرمر بیاده کنم . بـه طوری که هر اتفاقی که افتاد ، بتوانم برای همیشه تصویر این فرشته کوچکم را حفظ کنم .

ولی ، همان طور که ایمی داشت صحبـت می‌کرد ، یک قطـره اشک درشت روی موهای طلایی رنگ بچه‌ای که تو بازوانش به خواب رفته بود ، چکید . چون یگانه دخترعزیزش ، یک موجود بسیار شکننده و ضعیف بود و فکر از دست دادن او ، سایه‌ای بود که برای همیشه روی آفتاب زندگی ایمی ، افتاده بود . ولی انگار این نگرانی ، خیلی به حال پدر و مادر یعنی لاری و ایمی ، مفید واقع شده‌بود . چون ظاهراً" حالا دیگر عشق توأم با نگرانی ، بیش از پیش آن دو را به یکدیگر پیوند داده بود . طبیعت ایمی شیرین‌تر ، عمیق‌تر و حساس‌تر از همیشه شده بود . لاری هم ، جدی‌تر ، قوی‌تر ، و محکمتر از همیشه به نظر می‌رسید و هر دو داشتند این نکته را می‌آموختند که دوست داشته شدن ، جوانی ، آینده‌ٔ خوب ، و حتی خود عشق ، نمی‌تواند درد و رنج ، فقدان و تأسف را دور بدارد .

خانم مارچ ، همان طور که دیزی خوش‌قلب ، ار روی زانویش برمی‌خاست تا صورت بتاش و صورتی رنگش‌را به‌صورت رنگ‌پریدهٔ دختر خاله‌اش بچسباند ، گفت ، " نگران نباش او دارد بهتر می‌شود . من مطمئن هستم . فقط سعی کن و امیدوار و خوشحال باش عزیزم " .

ایمی ، با گرمی بیشتری پاسخ داد ، " در حالی که تو و لاری را دارم ، چرا باید ناامید باشم مامی . می‌دانی لاری هرگز نمی‌گذارد که من نگرانی‌اش را احساس بکنم . بلکه چنان با من شیرین و پر حوصله است و چنان سرسپردهٔ بت کوچک است و همیشه آن قدر مایهٔ تسکین و آرامش من است که بعضی‌وقتها احساس می‌کنم هر چقدر او را دوست داشته باشم باز هم کم است . بنابراین

با وجود این نگرانی‌ای که دارم ، من هم مثل مگ می‌توانم بگویم ، " به لطف خداوند زن خوشبختی هستم " .

جو در حالی که نگاهش را از شوهرش به آن دو بچهٔ خیلی گوشتالودش که همراه پدرشان روی چمنها مشغول پرسه‌زدن بود ، می‌انداخت ، اضافه کرد ، " خوب من هم که اصلا" احتیاجی ندارم چیزی بگویم . چون هر کسی این را می‌تواند ببیند که بیش‌ازآنچه استحقاقم است ، خوشبختم . موهای فریتز دارد به خاکستری می‌زند و چاق‌تر هم شده ، ولی من دارم مثل یک سایه باریک می‌شوم و مرز سی سالگی را پشت سرمی‌گذارم . می‌دانم که‌هرگز ثروتمندنخواهیم شد و " پلامفیلد " هر شب ممکن است آتش بگیرد ــ چون آن " تامی بنگز "[1] اصلاح ناپذیر شیطان با بازیگوشی تمام زیر آن تختخواب چوبی‌اش سیگار برگ سرخس دود می‌کند و تقریبا" تا حالا سه بار آتش باری به راه انداخته است . ولی ، با وجود تمام این حقایق غیررمانتیک چیزی برای شکایت کردن وجود نداردو هرگز آن قدر در زندگی "شنگول" نبوده‌ام . اوه‌راستی از این طرز حرف زدن خودم معذرت می‌خواهم ، ولی خوب وقتی انسان روزی بیست و چهارساعت با یک مشت پسر زندگی کند ، اصطلاحات آنها را هم بی‌اختیار یاد می‌گیرد " .

خانم مارچ ، درحالی که‌ازدیدن سوسک بزرگ سیاهی که تندی جوچشمانش تاب می‌داد ، ترسیده بود اظهار داشت ، " بله جو . من فکر می‌کنم که محصول تو ، محصول خیلی خوبی از آب درخواهد آمد " .

جو با بی‌پروایی شیرین همیشگی‌اش که هرگزهم خیال نداشت از آن‌دست بکشد فریاد زد ، " نه به خوبی محصول تو مادر و ما هرگز به خاطر آن سوزن زدنهای صبورانه و کارهایی که برای ما انجام داده‌ای ، به اندازهٔ کافی از تو تشکر نکرده‌ایم " .

ایمی به آرامی گفت ، " امیدوارم که هر سال گندمت بیشتر و اشکهایت کمتر باشد " .

مگ ، با همان صدای با محبت خود افزود ، " یک خرمن بزرگ . ولی می‌دانم در قلبت راهی برای جا دادن همهٔ آن خواهی داشت ، مارمی‌عزیز " .

---

1. Tomi Bangs

خانم مارچ در حالی که از این همه محبت و حق‌شناسی واقعاً متأثر شده بود، فقط توانست دستهایش را به جلو دراز کند، انگار که می‌خواهد تمام بچه‌ها و نوه‌هایش را یکجا تو بازوان خود بگیرد و سپس با صورت و صدایی که مملو از عشق، حق‌شناسی و تواضع مادرانه بود، گفت:

"آه دختران عزیزم، هر اندازه هم که زندگی طولانی داشته باشید، هیچ‌گاه بیشتر از این خوشی و سعادت برایتان آرزو نمی‌کنم".

پایان